

وقایع نگاری وارد استون – کتاب اول

شاگرد شبیح گیر

نوشته جوزف دلانی

ترجمه سعید صالحی

کلیه ی حقوق معنوی © و مادی این ترجمه متعلق به وبسایت طرفداران فانتزی و مترجم اثر است هر گونه نشر دوباره این اثر در فضای مجازی باید بدون فایده ی مادی و فقط از طریق لینک دانلود سایت منبع باشد.

بلند ترین جای کانتی

با رمز و راز نشانه دار شده است.

گفته شده که در آنجا مردی در یک طوفان بزرگ جان خود را از دست داده.

در حالی که داشت اهریمنی را که همه جهان را تهدید می کرد به اسارت در می آورد.

بعد یخبندان شروع شد و وقتی که از بین رفت، حتی شکل های تپه ها و اسم شهرک ها تغییر کردند.

در بالا ترین نقطه از شهرک ها هیچ ردی از اتفاقی که مدت ها پیش افتاد نمانده است.

اما اسم آن در مقابل تغییرات مقاومت کرد.

آنجا را وارد استون می خوانند.



فصل اول:

یک پسر هفتم

وقتی که شبخ گیر رسید نور روز کم کم داشت از بین می رفت. روز طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بودم و من آماده شام خوردن بودم.

در حالی که به من نگاه می کرد و با تردید سرش را تکان می داد پرسید: «مطمئنی اون یه پسر هفتمه؟»

پدر به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

- خودت هم یه پسر هفتم بودی؟

پدر دوباره سرش را تکان داد و با بی صبری شروه به ورجه وورجه کرد و باعث شد قطرات ریز و قهوه ای گل و کود روی شلوار من پاشیده شوند. قطرات باران از لبه های کلاه او پایین می افتادند. بیشتر این ماه باران باریده بود. روی درختان برگ های جدید در آمده بودند اما زمان زیادی مانده بود تا بهار برسد.

پدرم کشاورز بود، پدر او هم کشاورز بوده و اولین قانون کشاورزی این است که زمین را یک تکه نگه داری. نمی توانی که همین طور آن را بین بچه هایت تقسیم کنی؛ با این کار بعد از هر نسل زمین کوچک تر و کوچک تر می شوند و تا جایی پیش می رود که دیگر چیزی از آن باقی نمی ماند. به همین دلیل پدر زمین را برای بزرگ ترین فرزندش باقی می گذارد و بعد برای دیگر بچه ها کار پیدا می کند. اگر ممکن باشد او تلاش می کند که روی هر کدام معامله ای انجام دهد.

البته برای این کار نیاز به تلاش فراوانی هست. آهنگر محلی یکی از گزینه هاست، به خصوص اگر مزرعه بزرگ باشد و او کار های زیادی را به آهنگر واگذار کرده باشد. و بعد احتمال آن پیش می آید که آهنگر شاگردی را درخواست کند، البته با این کار فقط کار یکی از پسر ها راه می افتاد.

من هفتمین پسر او بودم، و تا این زمان که نوبت به من رسیده بود همه تلاش ها مصرف شده بودند. پدر آنقدر نا امید شده بود که می خواست شبح گیر را راضی کند که مرا به شاگردی بپذیرد. یا حداقل این چیزی است که در آن زمان به ذهن من رسید. باید حدس می زدم که مادر پشت این قضیه بوده.

او پشت بسیاری از چیز ها بود. مدت ها قبل از اینکه من به دنیا بیایم پول او بود که مزرعه ما را خریداری کرده بود. چطور ممکن بود یک پسر هفتم از عهده این کار برآید؟ مادرم اهل کانتی نبود. او اهل سرزمینی آن سوی دریا بود. بیشتر مردم نمی فهمیدند، اما اگر خیلی با دقت به حرف زدن او گوش می دادید، می توانستید بفهمید که در تلفظ برخی از کلمه ها تفاوت کوچکی احساس می شود.

البته تصور نکنید که من به عنوان برده یا همچین چیزی فروخته می شدم. به هر حال من از کشاورزی کردن خسته شده بودم و این چیزی که آن ها «شهرک» صدا می کردند، به سختی چیزی بیشتر از یک روستا در دور افتاده ترین نقطه جهان بود. بدون شک آنجا جایی نبود که من می خواستم تمام زندگی ام را بگذرانم. از این جهت من خیلی ایده شبح گیر شدن را دوست داشتم. این کار خیلی هیجان انگیز تر از دوشیدن گاو ها و پخش کردن کود بود.

البته این کار مرا نگران هم کرده بود، چون شغل ترسناکی بود. من باید یاد می گرفتم که مزرعه ها و روستا ها را از شر چیز هایی که در تاریکی شب حرکت می کردند محافظه کنم. تمام کار روزانه سر و کار داشتن با غول ها، بگارت ها و همه نوع هیولا های از این قبیل بود. این شعلی بود که شبح گیر داشت و من هم قرار بود کار آموز او شوم.

شبح گیر پرسید: «چند سالشه؟»

- آگوست بعدی سیزده سالش میشه.

- یه کم نسبت به سنش کوچیکه. می تونه بخونه و بنویسه؟

پدر پاسخ داد: «آره، می تونه هر دو تاشو انجام بده زبان یونانی هم بلده. مادرش بهش یاد داده.

قبل از اینکه بتونه راه بره می تونست به اون زبان حرف بزنه.»

شبح گیر سرش را تکان داد و به مسیر گلی پشت سرش، به آن طرف دروازه به خانه روستایی نگاه کرد انگار که داشت به چیزی گوش می داد. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «این کار برای یه مرد هم خیلی سخته، چه برسه به یه پسر. فکر می کنی که از عهده ش برمیاد؟»

پدرم در حالتی که خودش را راست می کرد تا به قد واقعی اش برسد گفت: «اون بدن قوی

ای داره و وقتی کاملاً بزرگ بشه به بزرگی من میشه.» البته با این کار سر او تازه به چانه شبح

گیر رسید.

شبح گیر به طور ناگهانی لبخند زد. این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم. صورت او بزرگ و

طوری بود که انگار با سنگ اسکنه خورده بود. تا آن لحظه فکر می کردم که او کمی وحشی باشد.

ردای بلند و سرپوش اش او را شبیه کشیش ها کرده بودند؛ اما وقتی که مستقیماً به شما نگاه می

کرد، چهره عبوس اش مثل مأمور اعدامی می شد که شما را برای رساندن به طناب بلند می کند.

تکه مو هایی که از بالای سرپوش ردایش بیرون آمده بودند با ریش های خاکستری اش ست بودند. اما ابرو های او کاملاً سیاه و خیلی پر پشت بودند. تعداد کمی مو های ریز سیاه هم از سوراخ های دماغش بیرون آمده بودند. و چشم هایش هم درست مثل چشم های خودم سبز بودند.

بعد من متوجه چیز دیگری درباره او شدم. او عصای بلندی هم در دست داشت، البته به محض اینکه او در دیدرس قرار گرفت آن را دیده بودم اما چیزی که من تا آن لحظه نفهمیده بودم این بود که او آن را در دست چپش نگه داشته بود.

آیا این بدان معنا بود که او مثل من چپ دست است؟

این چیزی بود که در مدرسه روستا برای من دردسری بی پایان درست کرده بود. آن ها حتی کشیش محلی را هم صدا زدند که به من نگاه کند و او فقط سرش را تکان می داد و به من می گفت که من باید با آن بجنم قبل از اینکه خیلی دیر شود. من نمی دانستم که منظور او چیست. نه پدرم و نه هیچ کدام از برادر هایم چپ دست نبودند. البته مادرم با دو دست کار می کرد و به نظر نمی رسید که این موضوع خیلی او را اذیت کند، به همین دلیل وقتی که معلم تهدید کرد این عادت را در من درک می دهد و قلم را به دست راستم بست، او من را از مدرسه بیرون آورد و از آن روز به بعد در خانه به من درس می داد.

پدر فکر هایم را از هم گسیخت: «چقدر میدی که برش داری؟» حالا ما داشتیم به معامله واقعی می رسیدیم.

- دو گینه برای یک ماه آزمایشی. اگر از عهده کار براومد، من دوباره در پاییز بر میگردم و شما ده گینه دیگه از من طلبکار میشید. اگر بر نیومد شما می تونید اونو پس بگیرید و فقط یه گینه دیگه به خاطر دردرس من بگیرید.

پدر دوباره سرش را تکان داد و معامله انجام شده بود. ما رفتیم توی اصطبل. گینه ها پرداخت شدند اما آن ها با هم دست ندادند. هیچ کس نمی خواست که یک شب گیر را لمس کند. پدر من که در فاصله دو متری یکی از آن ها ایستاده بود یک مرد شجاع به حساب می آمد.

شبگیر گفت: «من یه کاری همین نزدیکی ها دارم. با اولین تابش خورشید میام دنبال این پسر. مطمئن بشین که آماده شده. من دوست ندارم که منتظر بمونم.»

وقتی که او رفت پدر با دستش چند ضربه روی شانه من زد، «تو حالا یه زندگی جدید داری پسرم. برو و خودتو تمیز کن. مزرعه داری تو تموم شد.»

وقتی وارد آشپزخانه شدم برادرم جک دستش را دور همسرش الی انداخته بود و او هم داشت به برادرم لبخند می زد.

من الی را خیلی دوست دارم. او آنقدر گرم و صمیمی است که باعث می شود احساس کنی که به تو اهمیت می دهد. مادرم می گفت که ازدواج با الی برای جک خیلی خوب بود چون او باعث شد که نگرانی های جک کمتر شود.

جک بزرگ سال ترین بین ما ها بود و همانطور که پدر گاهی شوخی می کرد خوش قیافه ترین بین یک مشت بد ریخت بود. درست است او بزرگ و نیرومند هست، اما برخلاف چشمان آبی اش و گونه های سرخ و سروحالش، ابروان پرپشت و سیاهش تقریباً در وسط به هم رسیده بودند، من هیچ وقت این موضوع را قبول نکرده ام. یک چیز که من هیچ وقت آن را زیر سوال نمی بردم این است که او موفق شد همسری مهربان و زیبا را شیفته خود کند. الی موهایی به رنگ یک کاه خوب سه روز پس از برداشت را می داد و پوستی داشت که واقعاً در نور شمع می درخشید.

گفتم: «من فردا صبح ایجا رو ترک می کنم. شبگیر با اولین تابش آفتاب میاد دنبالم.»

صورت الی شاد شد، «منظورت اینه که تو رو به عنوان شاگردش قبول کرده؟»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، «یک ماه منو آزمایشی میبره.»

- اوه، آفرین تام. خیلی برات خوشحالم.

جک با تمسخر گفت: «من که باور نمی کنم. تو! شاگرد یه شبگیر بشی! چطور می تونی

اینطور کاری رو انجام بدی وقتی که هنوز بدون یه شمع روشن نمی تونی بخوابی؟»

من به شوخی او خندیدم، ولی او به نکته خوبی اشاره کرده بود. من گاهی اوقات توی تاریکی چیزهایی را می دیدم و یک شمع بهترین چیز برای دور نگه دارم با این کار من می توانستم کمی بخوابم.

جک به طرف من آمد و با یک غرش سر من را گرفت و شروع کرد به چرخاندن من دور میز

آشپزخانه. من سوژه خنده او بودم. من فقط تا جایی که بتوانم او را کمی سرگرم کرده باشم مقاومت کردم و بعد از چند ثانیه مرا رها کرد و با دست چند ضربه به پشتم زد.

او گفت: «آفرین تام. تو با انجام اون کار کلی پول به دست میاری، البته فقط یه مشکل هست...

- چه مشکلی؟

- تو به هر پنی پولی که به دست بیاری نیاز خواهی داشت. میدونی چرا؟

من به نشانه منفی شانه هایم را بالا انداختم.

چون تنها دوستانی که خواهی داشت اونایی هستن که می خری.

من سعی کردم که لبخند بزنم. اما در کلمات جک حقایق زیادی بود. یک شبگیر تنها و بی

هیچ کس کار و زندگی می کرد.

الی غرولند کرد: «اوه جک! اذیتش نکن!»

جک پاسخ داد: «فقط یه شوخی بودا» طوری که انگار اصلاً نمی فهمید که الی چرا اینقدر نق نق می کند.

اما الی به جای جک داشت به من نگاه می کرد و ناگهان سرش را پایین انداخت، «اوه تام این یعنی اینکه وقتی بچه به دنیا بیاد تو اینجا نیستی.»

او خیلی ناراحت به نظر می رسید و من هم خیلی ناراحت بودم که موقع به دنیا آمدن برادر زاده جدیدم خانه نیستم. مادر گفته بود که بچه الی قرار است یک دختر باشد و او هیچ وقت در مورد این چیزها اشتباه نکرده است.

- به محض اینکه بتونم بر می گردم و شما رو می بینم.

الی سعی کرد لبخند بزند و جک بلند شد و دست هایش را روی شانه های من انداخت و گفت: «تو همیشه خانوادتو خواهی داشت و ما هم همیشه ایجا خواهیم بود اگه به کمک ما نیاز داشته باشی.»

یک ساعت بعد با دانستن این که فردا صبح راه می افتم سر میز شام نشستیم. پدر مثل همیشه قبل از غذا دعا خواند و ما هم زمزمه کردیم «آمین» البته به جز مادر. او مثل همیشه فقط به غذایش خیره شده بود و مؤدبانه منتظر ماند تا دعا تمام شود. وقتی دعا تمام شد مادر لبخند کوتاهی به من زد. یک لبخند گرم و مخصوص بود و فکر کنم کس دیگری متوجه لبخند او نشد. این باعث شد که حالم بهتر شود.

آتش هنوز در اجاق می سوخت و آشپزخانه را پر از گرما کرده بود. در وسط میز چوبی ما یک شمعدان برنجی قرار داشت که آنقدر جلا انداخته شده بود که می توانستی چهره خودت را داخل آن ببینی. شمع از موم زنبور ساخته شده بود و قیمت زیادی هم داشت اما مادر اجازه نمی داد که

به جای آن از پیه استفاده شود چون از بوی آن بد بود. بیشتر تصمیم های مزرعه را پدر می گرفت اما در بعضی از چیزها او راه و روش خودش را داشت.

وقتی شروه به خوردن غذا از بشقاب های بزرگ تاس کبابمان کردیم که داشت بخار می کرد این فکر به ذهنم رسید که امشب پدر چقدر پیر به نظر می رسد، پیر و خسته. و و حالت خاصی لحظه به لحظه در چهره او دیده می شد، نشانه ای از ناراحتی. اما وقتی که او و جک شروع به بحث در مورد قیمت گوشت خوک ها و اینکه آیا وقتش رسیده بود که دنبال سلاح خوک ها بفرستند یا نه کردند، چهره اش شاداب تر شد.

پدر گفت: «بهتره که یه ماه یا بیشتر صبر کنیم. حتماً قیمت ها بالا میره.»

جک سرش را به نشانه منفی تکان داد و آن ها شروع به بحث و جدل کردند. البته این یک بحث و جدل دوستانه بود که خانواده های صمیمی اهل آن هستند و من می توانستم بگویم که پدر از این کار داشت لذت می برد.

مادر و الی هم داشتن به آرامی با هم می خندیدند. من سعی کردم که بفهمم آن ها چه می گویند اما جک به اوج صحبت کردن رسیده بود و صدایش بلند تر و بلند تر می شد. وقتی مادر از دور به او خیره شد می توانستم بگویم منظورش این است که به اندازه کافی صدایش را شنیده است.

او به نگاه های مادر بی توجه بود و با صدای بلند به بحث و جدل ادامه می داد. جک دستش را برای نمکدان دراز کرد و اتفاقاً آن را انداخت و کمی نمک روی میز ریخته شد. بلافاصله یک نیشگون از خودش گرفت و آن را از روی شانه اش به دور انداخت. این یک خرافای قدیمی کانتی است. با این کار شانس بدی را که با ریختن نمک به دست آورده بودید دور می انداختید.

مادر برای سرزنش جک گفت: «جک تو اصلاً به نمک برای اون غذا نیاز نداری. نمک تاس

کباب رو خراب می کنه و این بی احترامی به آشپزه!»

جک عذرخواهانه گفت: « معذرت می خوام مادر. حق با شماست. این غذا همون طوری که هست خوبه. »

مادر به او لبخند زد و بعد با سر به من اشاره کرد و گفت: « هیچ کس به تام توجه نمی کنه. اصلاً روش خوبی برای رفتار کردن با او در آخرین شبش توی خونه نیست. »

من به او گفتم: « من راحتم مادر. از اینکه فقط ایجا بنشینم و گوش بدم خوشحال هم هستم. » مادر سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: « خب، یه چیز هایی هست که باید بهت بگم. بعد از غذا همین پایین توی آشپزخانه بمون که یه کم با هم حرف بزنیم. »

پس بعد از اینکه جک الی و پدر برای خواب به طبقه بالا رفتند، من روی یک صندلی کنار شومینه نشستم و صبورانه منتظر بودم چیز هایی را که مادر می خواست بگوید، بشنوم.

مادر از آن دسته زنانی نبود که خیلی هیاهو به پا کند. اولش فقط در مورد چیز هایی که برای رفتن آماده کرده بود حرف زد، یعنی دو جفت شلوار و سه پیراهن و دو جفت جوراب خوب که هر کدام از آن ها فقط یک بار دوخته شده اند.

من به خاکستر های درون آتش خیره شدن و پایم را به آرامی روی سنگفرش های آشپزخانه می زدم، که مادر صندلی گهواره ای اش را آورد و آن را جایی قرار داد که درست رو به روی من بود. رگه هایی از موی خاکستری در میان مو های سیاه او دیده می شد، اما گذشته از آن چهره او دقیقاً همانطور بود که وقتی من یک بچه نوپا بودم و قدم به سختی تا زیر زانو هایش می رسید داشت. چشم هایش هنوز درخشان بودند، و با توجه به پوست روشنش می شد گفت که کاملاً در سلامت به سر می برد.

او گفت: « این آخرین باریه که تا یه مدت موقعیتی پیش میاد که با هم حرف بزنیم. این قدم بزرگیه که خونه رو ترک کنی و زندگیتو در بیرون از اینجا روی پای خودت شروع کنی. به همین

دلیل اگر هر چیزی هست که می خوام بگی و هر چیزی هست که می خوام بپرسی الان وقتشه.»

من نمی توانستم تنها به یک سوال فکر کنم. در حقیقت من اصلاً نمی توانستم فکر کنم. شنیدن این حرف ها از او باعث شد که پشت چشمانم اشک جمع شود.

این سکوت تا چند لحظه ادامه داشت و تنها چیزی که شنیده می شد صدای تپ تپ پای من روی سنگفرش های آشپزخانه بود. بالاخره مادر آهی کشید و گفت: «مشکلت چیه؟ گربه زبونتو خورده؟» شانه هایم را تکان دادم.

مادر به حالت هشدا به من گفت: «این ناراحتی و بی قراری رو تموم کن تام و روی چیز هایی که من میگم تمرکز کن. اول از همه آیا منتظر فردا هستی که فرا برسه و تو شغل جدیدتو شروع کنی؟»

من همانطور که به یاد آمد جک گفته بود از آن به بعد باید رفیق هایم را بخرم گفتم: «مطمئن نیستم مادر. هیچ کس نمی خواد که به یه شبح گیر نزدیک بشه. من هیچ دوستی نخواهم داشت و تمام عمر تنها خواهم بود.»

مادر گفت: «این موضوع به اون بدی که تو فکر می کنی نیست. تو برای حرف زدن استادت رو داری. او معلم تو خواهد بود و بدون شک به تدریج به دوست تو تبدیل میشه. و تو هم همیشه سرت شلوغ خواهد بود. شلوغ یاد گرفتن چیز های جدید. اصلاً وقتش رو نداری که احساس تنهایی کنی. این چیز ها برای تو تازه و هیجان انگیز نیست؟»

- هیجان انگیزه اما این شغل منو می ترسونه. من می خوام این کار رو بکنم اما مطمئن نیستم که عهدش بر پیام. قسمتی از من می خواد که به سفر برم و جا های دیگه رو ببینم اما برای من سخته که دیگه اینجا زندگی نکنم. من دلم برای همه شما تنگ میشه. دلم برای خونه بودن تنگ میشه.

- تو نمی تونی اینجا بمونی. پدرت دیگه داره برای کار کردن پیر میشه و زمستان بعدی که بیاد او زمین کشاورزی رو به جک میده. الی هم به زودی اولین بچه ش به دنیا میاد که بدون شک تعداد زیادی بچه دیگه هم بعداً به دنیا میاره. به تدریج اینجا دیگه جایی برای تو نمی مونه. نه، بهتره قبل از اینکه این اتفاقات بیفته با این موضوع کنار بیای، تو نمی تونه برگردی خونه.

صدایش سرد و کمی تیز بود و دیدن اینکه او اینطور با من حرف می زد درد شدیدی را در سینه و گلوی من فرو برد طوری که به سختی داشتم نفس می کشیدم.

من همان لحظه می خواستم که به تخت خوابم بروم اما او چیزهای زیادی داشت که به من بگوید. من به ندرت دیده ام که او در یک زمان این همه کلمه را به کار ببرد.

با تندخویی گفت: «تو یه شغل برای انجام دادن داری و باید اونو انجام بدی. و نه تنها انجامش میدی بلکه به خوبی هم از عهدش برمیای. من با پدرت ازدواج کردم چون او یه پسر هفتم بود. من برای او شش پسر به دنیا آوردم که تو رو داشته باشم. تو پسر هفتم یه پسر هفتمی و این استعداد رو داری. استاد تو هنوز قویه اما یه طورهایی دورانی که بهترین بوده رو به پشت سر گذاشته و کم کم داره به پایانش نزدیک میشه. نزدیک به شصت ساله که در مرزهای کانتی داره راه رفته و به وظیفه ش عمل کرده. کاری رو انجام داده که باید انجام بشه. به زودی نوبت تو میشه و اگه تو این کار رو انجام ندی چه کسی انجام میده؟ چه کسی از مردم عادی مراقبت می کنه؟ چه کسی مانع صدمه دیدن اونا میشه؟ چه کسی مزرعه ها و روستا ها و شهرک ها رو اونقدر امن میکنه که زن ها و بچه ها بتونن بدون ترس توی کوچه ها و جاده ها راه برن؟»

من نمی دانستم چه بگویم و نمی توانستم به چشم های او خیره شوم. فقط مقاومت می کردم که گریه نکنم.

با صدایی نرم تر گفت: «من تمام کسانی رو که توی این خونه هستند دوست دارم. اما در کل کانتی تو تنها کسی هستی که کاملاً شبیه منی. هنوز تو یه پسر هستی که کلی مونده تا رشد کنی

و بالغ بشی، اما تو پسر هفتم یه پسر هفتمی. تو استعداد و قدرت انجام کاری رو داری که باید انجام بشه. من میدونم کاری رو انجام خواهی داد که بهت افتخار بکنم.»

مادر از جایش بلند شد و ادامه داد: «خب، حالا من خوشحالم که موضوع برای تو روشن شد. حالا برو بخواب. فردا روز بزرگی برای تو خواهد بود و تو می خواهی که بهتری کارت رو انجام بدی.»

او مرا در آغوش گرفت و لبخند گرمی به من زد و من هم خیلی تلاش کردم که خوشحال باشم و در جوابش به او لبخند بزنم، اما وقتی که به طبقه بالا و به اتاق خوابم رفتم روی لبه تخت خوابم نشستم و فقط با بی حالی به گوشه ای زل زدم و درباره چیزهایی که مادر به من گفته بود فکر می کردم.

مادر من در بین همسایه ها از احترام خاصی برخوردار است. او از دکتر محلی هم بیشتر در مورد گیاهان و دارو ها اطلاعات دارد و اگر در به دنیا آمدن بچه ها مشکلی باشد ماما معمولاً کسی را دنبال مادرم می فرستد. مادر من در به دنیا آوردن بچه ها متخصص است. گاهی اوقات بعضی بچه ها می خواهند با پا به دنیا بیایند اما مادرم متخصص این است که آن ها را در همان حال که در رحم هستند بچرخاند. تعداد زیادی از زنان کانتی زندگیشان را به او مدیون هستند.

به هر این چیزی بود که پدرم همیشه می گفت، اما مادرم با حیا تر از آن بود که از این چیزها حرفی بزند. او همیشه کاری را انجام می داد که باید انجام می شد و می دانستم این چیزی است که از من هم انتظار را دارد. به همین دلیل من هم می خواستم او را سربلند کنم.

اما آیا واقعاً راست می گفت که او فقط با پدرم ازدواج کرده و شش برادر مرا به دنیا آورده تا بتواند من را به دنیا بیاورد؟ این موضوع به نظر غیر ممکن می آمد.

بعد از فکر کردن به این موضوعات، به سمت پنجره رفتم و چند دقیقه ای روی صندلی ترکه ای کهنه نشستم و از پنجره که به سمت شمال بود به بیرون خیره شدم.

ماه داشت می درخشید و نور نقره ای اش را بر همه چیز می تاباند. من می توانستم آن طرف مزرعه را ببینم، آن طرف دو زمین زراعی علف خشک و مرتع شمالی درست تا مرز مزرعه مان را که تا وسط تپه «مأمور اعدام» ادامه داشت. من این منظره را دوست داشتم. من از فاصله دور به تپه مأمور اعدام علاقه داشتم. خیلی این موضوع را دوست داشتم که این تپه دور ترین چیزی بود که می توانستی ببینی.

سال ها دیدن این منظره کار عادی من قبل از رفتن به تخت خواب در شب ها بود. من عادت داشتم که به آن تپه خیره شوم و تصور کنم که چه چیزهایی در آن طرف تپه است. می دانستم که فقط زمین های کشاورزی دیگر است و دو مایل آن طرف تر به روستای محلی می رسید که شامل پنج شش خانه و یک کلیسای کوچک و یک مدرسه حتی کوچک تر بود. اما تخیل من چیزهای دیگری را تصور می کرد. گاهی اوقات من صخره هایی بلند و اقیانوسی پهناور را تصور می کردم یا شاید یک جنگل یا یک شهر بزرگ با ساختمان های بلند و چراغ های درخشان.

اما حالا که به تپه خیره شدم دوباره ترسم را هم به یاد آوردم. درست است این تپه از دور خیلی خوب بود اما جایی نبود که من اصلاً بخواهم به آن نزدیک شوم. همانطور که احتمالاً به فکرتان رسیده است تپه مأمور اعدام اسمش را بی دلیل به دست نیاورده است.

سه نسل پیش جنگ بزرگی کل سرزمین را فرا گرفت و مردان کانتی هم نقش خود را ایفا کرده بودند. این جنگ بدترین جنگ ها بوده، یک جنگ داخلی تلخ که باعث تقسیم شدن خانواده ها شده و حتی گاهی برادر با برادر جنگیده است.

آخرین زمستان جنگ، نبرد بزرگی یک مایل آنطرف تر به سوی شمال به وقوع پیوسته، درست در حومه های روستا. وقتی جنگ بالاخره تمام شد، طرف برنده زندانی هایشان را به این تپه آوردند و آن ها را در دامنه شمالی تپه از درختان آویزان کردند. آن ها تعدادی از مردان خودشان را هم اعدام کردند چون حرف هایی که در رو به روی دشمن زده بودند نشان از بزدلی بود. اما صورت دیگری از این داستان هم هست. گفته شده که این مردان از جنگ با کسانی که آن ها را

همسایه های خود می دانستند سر باز زدند. حتی جک هم دوست نداشت نزدیک حصار می که در مرز مزرعه است کار کند و سگ ها هم چند متری بیشتر درون درختان نمی روند. من هم با توجه به اینکه می توانم چیز هایی را احساس کنم که دیگران نمی توانند، اصلاً نمی توانستم که در مرتع شمالی کار کنم. ببینید من می توانستم از آنجا صدا هایشان را بشنوم. می توانستم صدای غرغر طناب ها و صدای ناله شاخه ها زیر وزن سربازان را بشنوم. من می توانستم صدای خفه شدن مردگان را در آن طرف تپه بشنوم.

مادر به من گفته بود که ما شبیه هم هستیم. البته او دقیقاً از یک نظر شبیه من بود: من می دانستم او می تواند هم می تواند چیز هایی را ببیند که دیگران نمی توانند. یک زمستان وقتی من خیلی جوان بودم و همه برادران هم هنوز در خانه زندگی می کردند، صدا هایی که از تپه می آمد آنقدر بد شده بود که من حتی از اتاق خوابم هم می توانستم آن ها را بشنوم. برادر های من چیزی نمی شنیدند، اما من می شنیدم و نمی توانستم بخوابم. مادرم اگر چه مجبور بود تا صبح بیدار بماند تا کار های خانه را انجام دهد اما هر وقت او را صدا می زدم به اتاق من می آمد.

بالاخره او گفت که می خواهد موضوع را بفهمد و یک شب به تنهایی از تپه مأمور اعدام بالا رفت و وادر درختان شد. وقتی برگشت همه چیز آرام شد و این روال تا ماه ها بعد ادامه داشت. البته از یک نظر هم بود که ما به هم شباهت نداشتیم.

مادرم خیلی شجاع تر از من بود.



فصل دوم: در راه

من یک ساعت قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم اما مادر در همان لحظه در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه مورد علاقه من یعنی گوشت نمک زده و تخم مرغ بود.

پدر وقتی به آشپزخانه آمد که من داشتم با آخرین تکه نانم بشقابم را تمیز می کردم. وقتی داشتیم با هم خداحافظی می کردیم او چیزی را از جیبش بیرون آورد و در دست من گذاشت. این جعبه کبریتی بود که به پدرش تعلق داشته و قبل از آن هم متعلق به پدر بزرگش بوده است. یکی از دارایی های مورد علاقه او بود.

گفت: «من می خوام که تو اینو داشته باشی. احتمالاً توی شغل جدیدت به دردت بخوره. خیلی زود برگرد و سری به ما بزن. فقط به خاطر اینکه خونه رو ترک کردی به این معنی نیست که دیگه نمی تونی برگردی و سری به ما بزنی.»

مادر که می آمد تا برای آخرین بار من را در آغوش بگیرد گفت: «دیگه وقت رفتنه پسر. جلوی دروازه مزرعه ایستاده. نذار منتظر بمونه.»

ما خانواده ای بودیم که هیاهو کردن را زیاد دوست نداشتیم. و وقتی که با هم خداحافظی کردیم خودم تنهایی به بیرون و داخل حیاط رفتم.

شبح گیر آن طرف دروازه بود. و مانند یک شبح سیاه در مقابل نور خاکستری سپیده دم به نظر می رسید. کلاه ردایش روی سرش بود و راست و بلند ایستاده بود و عصایش در دست چپش قرار داشت. من در حالی که بسته کوچک لوازمم را در دست داشتم به سمت او حرکت کردم و خیلی احساس اضطراب داشتم.

در کمال شگفت زدگی من شبح گیر دروازه را باز کرد و وارد حیاط شد و گفت: «خب، پسر دنبال من بیا! باید از همین الآن راهی رو که باید بریم شروع کنیم.»

به جای رفتن به سوی راه، او مسیر شمال را در پیش گرفت درست به سمت تپه مأمور اعدام و خیلی زود ما از مرتع شمالی گذشتیم قلبم شروع به تپش کرد. وقتی به حصارهای مرزی رسیدیم. شبح گیر به سرعت و راحتی مردی که نصف او سن داشته باشد از حصار بالا رفت و گذشت، اما من سر جایم خشکم بست. در حالی که هنوز دستم بالای حصار بود می توانستم صدای غرغز و ناله ی درخت ها را بشنوم که شاخه هایشان در مقابل وزن مردان اعدامی خمیده می شدند.

شبح گیر که برگشت تا من را نگاه کند گفت: «مشکل چیه پسر؟ اگه تو از چیزی که نزدیک خونه تونه می ترسی اصلاً به درد من نمی خوری.»

نفس عمیقی کشیدم و به سختی از حصار بالا رفتم. به آرامی به سمت بالای تپه می رفتیم. همین که ما وارد تیرگی بین درختان می شدیم نور خورشید تاریک تر می شد. هر قدر که بالا تر می رفتیم به نظر می رسید که هوا سرد تر می شود و خیلی زود من شروع به لرزیدن کردم. این سرمای بود که پوست آدم را جوش جوش می کند و باعث می شود موهای پشت گردنتان سیخ سیخ شوند. این هشدار بود که چیزی در اینجا درست نیست. من قبلاً هم این احساس را کرده ام وقتی که یک چیزی که به این جهان متعلق نداشت به من نزدیک شده بود.

وقتی به قله ی تپه رسیدیم می توانستم آن ها را در پایین دست خود ببینم. حداقل صد نفر بودند در بعضی جا ها دو یا سه نفر به روی یک درخت اعدام شده بودند که همگی آن ها لباس سرباز ها را به تن داشتند با کمر بند های کلفت چرمی و پوتین های بزرگ. دست هایشان از پشت

بسته شده بود و هر کدام به شکل متفاوتی رفتار می کردند. بعضی ها با ناامیدی تقلا می کردند و باعث می شدند شاخه بالای سرشان تکان تکان بخورد، در حالی که بقیه به آرامی در انتهای طناب دور خود می چرخیدند. (مترجم: معنی عبارت بعدی را به طور درست و کامل نفهمیدم هرچه که خودتان خواستید بنویسید.)

در حالی که داشتم نگاه می کردم احساس کردم بادی نیرو مند به صورتم می خورد، بادی که آنقدر تند و سرد بود که نمی توانست طبیعی باشد. بر اثر آن درختان خم شدند برگ های آن ها بعد از چروکیده شدن فرو ریختند. در چند لحظه همه شاخه ها عریان شدند. بعد از اینکه باد فرونشست شبیح گیر دستش را روی شانه ام گذاشت و من را به سمت مردان اعدامی هدایت کرد. ما به فاصله یک قدمی دور ترین آن ها ایستادیم.

شبیح گیر گفت: «بهش نگاه کن. چی می بینی؟»

در حالی که صدایم داشت می لرزید پاسخ دادم: «یه سرباز مرده.»

- به نظر چند سالشه؟

- حداکثر هفده سال.

- خیلی خوبه. آفرین پسر. حالا بگو ببینم هنوز هم احساس ترس می کنی؟

- یه کم. دوست ندارم اینقدر بهش نزدیک باشم.

- چرا؟ هیچ چیزی برای ترسیدن ازش وجود نداره. هیچ چیزی نیست که بتونه بهت صدمه

بزنه. فکر کن که این اوضاع برای اون چه حالی داشته. به جای خودت روی اون تمرکز کن. اون

چه احساسی داشته؟ کدوم یک از اینها بد تره؟

من سعی کردم خودم را جای سرباز قرار دهم و تصور کنم اینطور مردن چه احساسی دارد.

حتماً درد و تقلا برای تنفس خیلی بد بوده. اما حتماً چیزی بد تر از آن هم وجود داشته...

به شبیح گیر گفتم: «اون می دونسته که داره می میره و دیگه هیچ وقت نمی تونه به خونه ش برگرده. و اینکه هیچ وقت دوباره نمی تونه خونواده ش رو ببینه.»

با آن کلمات موجی از ناراحتی من را فراگرفت. پس از آن به محض اینکه این احساس را کردم، مردان اعدامی به آرامی شروع به ناپدید شدن کردند تا جایی که ما در کناره تپه تنها بودیم و برگ ها به روی درختان برگشته بودند.

- حالا چه احساسی داری؟ هنوز هم می ترسی؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم، «نه. فقط احساس ناراحتی می کنم.»

- آفرین پسر. داری یاد می گیری. هر دو ما پسر هفتم یک پسر هفتم هستیم و استعداد اینو داریم که چیز هایی رو ببینیم که دیگران نمی بینن. اما گاهی این استعداد می تونه یک نفرین باشه. اگر ما بترسیم، گاهی اوقات چیز هایی هستند که می تونن از ترس ما تغزیه کنن. ترس اوضاع رو برای ما بد تر می کنه. چاره اینه که روی چیزی که می بینی تمرکز کنی و دیگه به خودت فکر نکنی. این حيله همیشه کار می کنه.

شبیح گیر به حرف زدن ادامه داد و گفت: «این یه منظره خیلی بد بود پسر، اما اونا فقط تکه روح هستن. هیچ کاری نیست که ما بتونیم در مورد اونا انجام بدیم و اونا هم درست در زمان خودشون ناپدید میشن. پس از گذشت صد سال یا بیشتر چیزی از اونا باقی نخواهد ماند.»

می خواستم به او بگویم که یک بار مادر کاری در مورد آن ها انجام داد ولی چیزی نگفتم. مخالفت کردن با او باعث می شد که شروع کار ما بد شود.

شبیح گیر گفت: «حالا اگه روح بودند اوضاع فرق می کرد. تو می تونی با روح ها حرف بزنی و هر چیزی که می خوای به اونا بگی. فقط اینکه باید بهشون بفهمونی که اونا مرده ن یک لطف و یه قدم بزرگه برای اینکه مجبورشون کنی از اونجا برن. معمولاً روح یک جوهره سرگردانه که در این دنیا اسیر شده اما نمی دونه چه اتفاقی افتاده. به همین دلیل اونا اغلب در عذاب هستند. اما بعضی

دیگه هم با هدفی روشن اینجا هستن ممکنه اونا چیز هایی داشته باشن که بخوان بهت بگن. اما این ها فقط تکه ای از یک روح هستن که به جایی بهتر رفته. این چیزیه که این ها هستن، فقط تکه ای از روح. تو تغییری در درخت ها دیدی؟

- برگ ها افتادن و زمستان شده بود.

- خب، حالا برگ ها برگشتن. پس تو فقط داشتی به چیزی از گذشته نگاه می کردی. فقط یک یادآوری از چیز های شیرانه ای که گاهی روی زمین اتفاق می افتن. معمولاً اگه تو شجاع باشی اونا نمی تونن تو رو ببینن و چیزی هم احساس نمی کنن. تکه روح درست مثل تصویر یک نفر توی آب یک برکه ست که حتی با رفتن صاحبش فرد هم توی آب باقی بمونه. می فهمی چی دارم می گم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- خوبه، پس یه چیز روشن شد. ما گهگاهی با مرده ها سروکار داریم به همین دلیل باید بهشون عادت کنی. به هر حال، بیا شروع کنیم. راه زیادی داریم که باید بریم. از اینجا و از حالا به بعد تو این رو حمل می کنی.

شبح گیر کیسه چرمین بزرگش را به دست من داد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به طرف بالای تپه برگشت. من هم او را از روی تپه و بعد هم به سمت پایین تپه از میان درختان و به طرف راه اصلی دنبال کردم. راهی که از دور مانند زخمی خاکستری از میان زمین های کشاورزی وصله دار و قهوه ای و به صورت پر پیچ و خمی به سمت جنوب می رفت.

شبح گیر از روی شانه اش گفت: «تا حالا زیاد سفر کردی پسر؟ جا های زیادی از کانتی رو دیدی؟»

به او گفتم که تا به حال بیشتر از شش مایل از زمین پدرم دور تر نبوده ام. رفتن به فروشگاه محلی بیشترین مسافرتی بود که من انجام داده ام.

شبح گیر غرغر کنان چیزی زیر لبش گفت و سری تکان داد. می توانستم بگویم که اصلاً از جواب من خوشحال نشده.

او گفت: «خب، سفر های تو از امروز شروع میشه. ما به طرف جنوب می ریم به سمت روستایی به نام هورس شا. به پرواز کلاغ تا اون جا پانزده مایل فاصله است. باید قبل از تاریکی به اونجا برسیم.»

من قبلاً چیز هایی از هورس شا شنیده بودم. آنجا یک روستای پر معدن بود و بزرگترین انبار های زغال سنگ کانتی را داشت که زغال سنگ خروجی ده ها معدن اطرافش را نگهداری می کنند. هیچ وقت انتظار نداشتم که به آنجا بروم و از خودم می پرسیدم که شبح گیر در جایی مثل آنجا چه کاری می تواند داشته باشد.

او با سرعت زیادی راه می رفت، گام هایی بلند و راحت برمی داشت. خیلی زود من داشتم تقلا می کردم که از او عقب نمانم. علاوه بر بسته کوچک لباس ها و وسایل خودم حالا کیسه او را هم حمل می کردم که به نظر می رسید هر دقیقه سنگین تر می شود. بعد از آن فقط برای اینکه اوضاع بد تر شود باران شروع به باریدن کرد. تقریباً یک ساعت قبل از ظهر شبح گیر به طور ناگهانی توقف کرد. او برگشت و به سختی به من خیره شد. در آن لحظه من حدود ده قدم عقب تر بودم. پا هایم درد می کردند و کمی هم می لنگیدم. راهمان بیشتر مسیری بود که به سرعت تبدیل به گل و لای شد. درست زمانی که به او رسیدم، پایم را از گل در آوردم کمی لغزیدم و نزدیک بود که تعادلم را از دست بدهم.

احساس نارضایتی کرد و گفت: «گیج شدی پسر؟»

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. می خواستم کمی به دستم استراحت بدهم اما درست به نظر نمی آمد که کیسه او را توی گل و لای بگذارم.

شبح گیر با یک لبخند ضعیف و در حالی که باران در لبه کلاهش به داخل ریشش می چکید گفت: «خیلی خوبه. هیچ وقت به مردی که گیج شده اعتماد نکن. این حرفیه که ارزش به یاد سپردن رو داره.»

با اعتراض گفتم: «من گیج نیستم.»

شبح گیر در حالی که ابروهای پر پشتش را بالا برد گفت: «نیستی؟ پس حتماً مشکل از چکمه هاته. اونا زیاد به درد این شغل نمی خورن.»

چکمه های من درست مثل چکه های پدر و جک بود، چکمه هایی به اندازه کافی محکم و مناسب برای کار کردن در گل و لجن محوطه مزرعه، اما به شدت نیاز بود که به آن ها عادت کنی. یک جفت جدید از آن ها باعث می شد حدود دو هفته پا تاول بزند تا اینکه پا به آن ها عادت کند. به چکمه های شبح گیر نگاه کردم. آن ها از چرمی محکم و با کیفیت درست شده بودند و کفه هایشان هم کلفت تر بود. احتمالاً قیمت خیلی زیادی داشتند، اما برای کسی که اینقدر راه می رود هر تعداد پنی که پرداخته ارزشش را دارد. موقعی که راه می رفت کفه آن ها خم می شد و من می دانستم که از همان لحظه اول که آن ها را پوشیده راحت بوده اند.

شبح گیر گفت: «چکمه های خوب برای این شغل خیلی مهمه. ما نیاز داریم در جا هایی که می ریم نه انسان و نه هیچ هیولایی بتونه ما رو بگیره. اگه به دو تا پای خوب خودت تکیه کنی مطمئن باش مایوست نمی کنن. به همین دلیل اگه تصمیم بگیرم تو رو نگه دارم یک جفت پوتین مثل مال خودم برات تهیه می کنم. تا اون موقع باید تا جایی که می تونی این وضعیت رو تحمل کنی.»

موقع ظهر برای استراحتی کوتاه توقف کردیم و برای در امان ماندن از باران در یک آلونک متروک گاو ها پناه گرفتیم. شبح گیر یک بسته پارچه ای را از جیبش بیرون آورد و آن را باز کرد. داخل آن یک تکه بزرگ از پنیر زرد بود. یک تکه از آن را کند و به من داد. من چیز های بدی

دیده بودم و گرسنه هم بودم پس حریصانه آن را خوردم. خود شبیح گیر قبل از اینکه پنیر را دوباره بسته بندی کند و به جیبش بازگرداند تکه کوچکی از آن خورد.

وقتی باران تمام شد او کلاهش پشت ردایش انداخت پس من اولین فرصتم را داشتم که به طور درستی او را ببینم. گذشته از ریش کاملش و چشمانش که مانند چشمان یک مأمور اعدام بود، چیز قابل توجه دیگر در چهره اش دماغ ظالمانه و نوک تیزش بود که یک خمیدگی داشت و آن را شبیه نوک پرندگان می کرد. وقتی دهانش بسته بود تقریباً به وسیله ریش و سبیل پوشیده می شد. خود ریشش هم در نگاه اول خاکستری به نظر می رسید اما وقتی که از نزدیک تر نگاه کردم و تلاش می کردم آنقدر غیر جدی نشان دهم که او متوجه نشود دیدم که بیشتر رنگ های رنگین کمان در آن وجود دارد. سایه هایی از قرمز، مشکی، قهوه ای و بدون شک مقدار زیادی خاکستری در آن وجود داشت. اما بعداً فهمیدم که همه آن رنگ ها به میزان نور بستگی داشت.

پدرم همیشه می گفت: «فک ضعیف نشانه ضعفه» و همچنین اعتقاد داشت بعضی از مرد ها ریش می گذارند تا این حقیقت را پنهان کنند. اگر به شبیح گیر نگاه می کردید با وجود ریش می توانستید ببینید که فک بلندی دارد. و وقتی دهانش را باز کرد دندان های زرد و نوک تیزش را نشان داد که بیشتر مناسب جویدن گوشت بودن تا خوردن پنیر.

با لرزشی ناگهان فهمیدم که او من را به یاد گرگ می اندازد. و البته این چیزی نبود که او فقط شبیهش بود. او نوعی شکارچی بود که تاریکی را شکار می کرد. و مطمئناً زندگی کردن فقط با خوردن تکه های پنیر او را همیشه گرسنه و خشن می کرد. اگر من شاگردی ام را تمام می کردم درست شبیه او می شدم.

در حالی که چشم های سبزش به شدن به چشم های من خیره شدند و بالاخره باعث گیجی من شدند پرسید: «هنوز گرسنه ای پسر؟»

من کاملاً خیس شده بودم و پا هایم هم درد می کردند اما بیشتر از هر چیز احساس گرسنگی می کردم، به همین دلیل با این تصور که او کمی بیشتر پنیر به من می دهد سرم را به نشانه

مثبت تکان دادم. اما او فقط سرش را تکان داد و غرغر کنان چیزی زیر لب گفت. بعد دوباره به من خیره شد.

- گرسنگی چیزیه که باید بهش عادت کنی. ما وقتی که داریم کار می کنیم چیز زیادی نمی خوریم و اگه کار خیلی سخت باشه تا بعد از انجامش اصلاً چیزی نمی خوریم. روزه داری ایمن ترین کاری چون ما رو در برابر تاریکی کمتر آسیب پذیر می کنه. این کار ما رو قوی تر می کنه. به همین دلیل تو باید از همین الان تمرین کردن رو شروع کنی چون وقتی به هورس شا برسیم من از تو یک امتحان کوچیک می گیرم. تو باید یک شب رو در یه خونه جن زده بگذرونی. و باید این کار رو هم تنهایی انجام بدی. این بهم نشون خواهد داد که تو چطور تربیت شدی!



فصل سوم: مسیر آبی شماره ۱۳

ما درست زمانی به هورس شا رسیدیم که ناقوس یک کلیسا از فاصله دور به صدا در آمد. ساعت هفت بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد. ریز باران شدیدی به صورت ما برخورد می کرد اما هنوز به اندازه کافی نور بود که من برای قضاوت کردن با خودم بگویم این جا اصلاً جایی نیست که من هیچ وقت بخواهم در آن زندگی کنم و حتی یک بازدید کوتاه هم بهتر است در انجام نشود. هوس شا یک لکه سیاه در مقابل زمین های سبز بود، یک جای ترسناک و کوچک با حدود بیست ردیف خانه های زمخت که دو به دو پشت به پشت هم بودند و بیشتر آن ها در دامنه نم ناک و بی حفاظ تپه ای قرار داشتند. کل این منطقه از معدن ها سوراخ سوراخ شده بود و هورس شا در مرکز آن قرار داشت. خیلی بالا تر از روستا یک کپه بزرگ خاکستر وجود داشت که ورودی یک معدن را نشان می داد. پشت آن کپه انبار های زغال سنگ قرار داشتند که آنقدر سوخت در آن ها بود که بتواند بزرگ ترین شهرک های کانتی را حتی در طولانی ترین زمستان ها گرم نگه دارد.

خیلی زود ما داشتیم از خیابان های باریک و سنگفرش شده حرکت می کردیم و مجبور بودیم خودمان را به دیوار های سیاه و کثیف بچسبانیم تا راه برای ارابه هایی که کپه هایی از زغال سنگ های خیس شده از باران در آن ها بود و زغال ها کمی سوسو می زدند با شود. اسب های بزرگ منطقه که داشتند آن ارابه ها را می کشیدند در مقابل بارشان داستند تقلا می کردند و پاهایشان روی سنگ فرش های براق می لغزید. مردم کمی دیده می شدند اما در حالی که ما حرکت می کردیم پرده های توری خانه ها تکان تکان می خوردند و یک بار هم گروهی از تعدادی معدن چی

با چهره های سرسخت دیدیم که داشتند به آرامی از تپه بالا می رفتند تا شیفت شب خود را شروع کنند. آن ها داشتند با صدای بلند حرف می زدند اما نگرهان ساکت شدند و به صورت یک صف به راهشان ادامه دادند تا ما رد شویم، در دور ترین جای خیابان نسبت به ما راه می رفتند. یکی از آن ها با دستانش نشان صلیب را درآورد و پناه به خدا برد.

شیخ گیر با غرولند گفت: «بهش عادت کن پسر. به ما نیاز هست اما خیلی کم بهمون خوش آمد گویی گفته میشه. بعضی از جا ها بد تر از جا های دیگه ست.»

بالاخره از یک گوشه چرخیدیم و وارد پست ترین و بدترین کوچه شدیم. از همان لحظه اول می توانستی بگویی که هیچ کس در آنجا زندگی نمی کند. از یک نظر شیشه بعضی از پنجره ها شکسته بود و تعدادی هم با تخته چوی پوشیده شده بودند، و البته آنجا تقریباً به طور کامل تاریک بود و هیچ چراغی دیده نمی شد. در آخر آن خیابان انبار متروک یک تاجر غلات بود. دو در بزرگ چوبی آن باز بودند و از لولا های لنگ زده شان آویزان بودند. شیخ گیر جلوی آخرین خانه ایستاد. این یکی در گوشه کوچه قرار داشت و نزدیک ترین به انبار بود و تنها خانه ای در کوچه بود که شماره داشت. این شماره روی فلز حک شده و به در میخکوب شده بود. شماره سبزه بود، بدترین و بد شانس ترین شماره ها؛ و درست بالای آن بر روی دیوار بالاتر یک تابلو اسم خیابان که فقط از یک میخ زنگ زده به صورت عمودی و به طرف سنگ فرش ها آویزان بود قرار داشت. روی آن نوشته شده بود مسیر آبی.

این خانه شیشه پنجره داشت اما پرده های توری آن زرد بودند و روی آن ها تار عنکبوت قرار داشت. این حتماً همان خانه جن زده ای بود که استادم در مورد آن به من هشدار داده بود.

شیخ گیر یک کلید از جیبش بیرون آورد، در را باز کرد و وارد تاریکی درون خانه شد. اولش خوشحال بودم که از نم نم باران خلاص شدم اما وقتی که او یک شمع روشن کرد و آن را روی کف خانه جایی که تقریباً وسط اتاق جلویی بود گذاشت می دانستم که در یک آلونک متروک گاو ها راحت تر هستیم. هیچ اسباب و اثاثیه ای در خانه دیده نمی شد، فقط یک کف سنگ فرش شده

و عریان و یک کپه کاه کثیف در زیر پنجره. اتاق هوای خفه ای هم داشت، هوایش خیلی نمناک و سرد بود و با نور شمع که سوسو می زد می توانستم بخار تنفسم را ببینم.

چیز هایی که دیدم به اندازه کافی بد بود ولی چیز هایی که او گفت بد تر هم بود.

- خب پسر، من کاری دارم که باید بهش رسیدگی کنم به همین دلیل من میرم، اما بعداً بر میگردم. می دونی باید چی کار کنی؟

من در حالی که شمع سوسو کن نگاه می کردم و نگران بودم که هر لحظه ممکن است خاموش شوم جواب دادم: «نه قربان.»

او که طوری ریشش را می خاراند انگار چیزی درون آن می خزد توضیح داد: «خب، کاری که باید انجام بدی همون چیزیه که قبلاً بهت گفتم، گوش نمی دادی؟ تو باید همیشه هوشیار باشی نه در رؤیا. به هر حال چیز خیلی سختی نیست. تو فقط باید تمام شب رو به تنهایی اینجا بگذرونی. من همه شاگرد های جدیدمو در اولین شبشون اینجا میارم، اینطور می تونم بفهمم چطور تربیت شدن. اوه، اما یه چیز هست که بهت نگفتم. نیمه شب ازت انتظار دارم که به زیر زمین بری و با اون چیزی که در اونجا کمین کرده رو به رو بشی. اگه از این کار بر بیای، خب، تو برای همیشه به شاگردی من در میای. سوالی نداری؟»

البته من سؤال هایی داشتم اما از شنیدن جواب های آن ها می ترسیدم. به همین دلیل فقط سرم را به نشانه منفی تکان دادم و سعی کردم که لب بالایی ام را از لرزیدن نگه دارم.

او پرسید: «چطور می دونی که کی نیمه شب شده؟»

شانه ام را بالا انداختم. من خیلی خوب می توانستم زمان را از روی موقعیت خورشید یا ستاره ها تشخیص بدم، و اگر یک وقت در نیمه ی شب بیدار می شدم، تقریباً همیشه می دانستم که چه زمانی است، اما در اینجا مطمئن نبودم. در بعضی از جا ها به نظر می آید که زمان خیلی کند تر پیش می رود و و احساس می کردم که این خانه هم یکی از آن جا هاست.

ناگهان به یاد ساعت کلیسا افتادم، «تا حالا فقط هفت بار به صدا در اومده، من منتظر دوازده بار صدای ناقوس می مونم.»

شبح گیر با یک لبخند ضعیف گفت: «خب حداقل حالا هوشیار هستی. وقتی که ساعت دوازده بار به صدا دراومد انتهای شمع رو بگیر و از اون برای پیدا کردن راه خودت به زیر زمین استفاده بکن. تا اون موقع اگه می تونی خودت رو کنترل کنی بخواب. حالا با دقت گوش بده، سه چیز مهم هست که باید به خاطر بسپری. در جلویی رو برای هیچ کس باز نکن اهمیت نداره که چقدر محکم در بزنه و دیر به زیر زمین نرو.»

او یک قدم به سمت در جلویی برداشت.

در همان لحظه آخر گفت: «سومین چیز چیه؟»

- شمع، پسر. هر کاری می کنی نذار شمع خاموش بشه.

بعد او رفته بود و در را پشت سرش بست و من کاملاً تنها بودم. با احتیاط شمع را برداشتم و به سمت در آشپزخانه رفم و وارد آنجا شدم. آنجا از هر چیزی خالی بود مگر یک ظرفشویی سنگی. در پشتی بسته بود اما هنوز باد در زیر آن ناله می کشید. دو در دیگر هم در سمت راست بودند. یکی از آن ها باز بود و من می توانستم پله های چوبی لختی را ببینم که به سمت اتاق های بالا می رفتند. در دیگر که به من نزدیک تر بود بسته بود.

چیزی در مورد آن در بسته من را پریشان می کرد اما من تصمیم گرفتم که یک نگاه سریع بیندازم. با اضطراب دستگیره در را گرفتم و با تقلا آن را کشیدم. تکان دادن آن خیلی سخت بود و برای یک لحظه احساس مور مور کننده ای داشتم که کس دیگری در آن طرف در داشت آن را می گرفت که باز نشود. وقتی من آن را محکم تر کشیدم با یک تکان باز شد و باعث شد من تعادلم را از دست بدهم. تلو تلو خوران دو سه قدم عقب رفتم و کمی مانده بود که شمع از دستم بیفتد. پله های سنگی بودند که به سمت پایین و به داخل تاریکی می رفتند و از غبار زغال سنگ

سیاه شده بودند. پله ها به سمت چپ می پیچیدند به همین دلیل من نمی توانستم که درست تا خود زیر زمین را ببینم، اما موجی از باد سرد از آن ها بالا می آمد و باعث می شد شعله شمع برقصد و سوسو بزند. خیلی سریع در را بستم و به اتاق جلویی برگشتم و در آشپزخانه را هم پشت سرم بستم.

شمع را با احتیاط در دور ترین گوشه از در و پنجره قرار دادم، وقتی که کاملاً مطمئن شدم نمی افتد، دنبال جایی روی زمین گشتم که بخوابم. حق انتخاب خیلی زیادی وجود نداشت. بدون شک روی آن کاه های خیس نمی خوابیدم به همین دلیل در وسط اتاق دراز کشیدم. سنگ فرش ها سفت و سرد بودند اما من چشم هایم را بستم. وقتی که خوابم می برد از آن خانه ترسناک دور می شدم و کاملاً احساس اطمینان می کردم که درست قبل از نیمه شب بیدار می شوم.

معمولاً خیلی زود خوابم می برد اما این بار فرق داشت. داشتم از سرما می لرزیدم و باد هم شروع به تکان دادن شیشه پنجره ها کرده بود. صدا های خش خش و پیچ پیچ هم از دیوار ها می آمد. همه اش به خودم می گفتم که موش ها هستند. ما کاملاً در مزرعه به آن ها عادت کرده بودیم. اما بعد از آن، ناگهان یک صدای آزار دهنده جدید از پایین جایی در عمق زیر زمین تاریک به گوش می رسید.

اولش صدا ضعیف بود و باعث می شد که من مجبور شوم با دقت گوش دهم. اما به تدریج آنقدر بلند شد که هیچ شکی در چیزی که داشتم می شنیدم نداشتم. آن پایین در زیر زمین چیزی داشت اتفاق می افتاد که نباید اتفاق می افتاد. یک نفر داشت حفاری می کرد و با آهننگ خاصی زمین سخت را با یک بیل نوک تیز می کند. اول صدای کوبیده شده لبه یک فلز به سطح سنگ می آمد بعد صدای نرم فرو رفتن بیل در عمق خاک سفت می آمد که قسمتی از آن را جدا می کرد و از زمین می کند.

این روال تا چند دقیقه ادامه داشت تا اینکه صدا به همان ناگهانی که شروع شده بود متوقف شد. همه چیز ساکت بود، حتی موش ها پیچ خود را تمام کردند. به نظر می آمد که خانه و همه

چیزهایی که در آن هستند نفس خود را حبس کرده اند و می دانستم که خودم هم همین کار را کرده ام.

سکوت با انعکاس یک صدای تالاپ شکسته شد. بعد کلی صدای تالاپ تالاپ دیگر هم آمد که بدون شک ریتم خاصی داشتند. صدای تالاپ تالاپی که بلند تر و بلند تر و نزدیک تر می شدند... یک نفر داشت از پله های زیر زمین بالا می آمد.

شمع را برداشتم و در دور ترین گوشه غوز کردم. تالاپ... تالاپ... نزدیک تر و نزدیک تر می شد. صدای پوتین هایی سنگین می آمد. چه کسی بود که آن پایین در تاریکی داشت زمین را می کند؟ چه کسی بود که الان داشت از پله ها بالا می آمد؟

البته شاید درست نبود که پرسیده شود چه کسی داشت از پله ها بالا می آمد، باید پرسیده می شد چه چیزی داشت بالا می آمد... صدای باز شدن در آشپزخانه و تالاپ تالاپ پوتین ها در آشپزخانه را شنیدم. خودم را بیشتر به گوشه اتاق چسباندم و سعی می کردم که خودم را کوچک تر کنم و منتظر بودم که در آشپزخانه باز شود. و البته در با صدای غرغر بلندی بسیار آهسته باز شد. چیزی به داخل اتاق قدم گذاشت و بعد از آن سرما را احساس کردم. سرمای واقعی. همان سرمای که به من می گفت چیزی نزدیک است که به این جهان تعلق ندارد. این سرما شبیه سرمای تپه مأمور اعدام بود، فقط خیلی خیلی بدتر. شمع را بلند کردم، شعله اش سایه هایی وهم آور را مشخص کرد که از دیوار بالا و روی سقف رفتند.

در حالی که صدایم بیشتر از آن دستم که شمع را گرفته بود می لرزید پرسیدم: «کی اونجاست؟ کی اونجاست؟»

هیچ جوابی داده نشد. حتی باد بیرون هم ساکت شده بود.

دوباره با صدای بلند گفتم: «کی اونجاست؟»

باز هم هیچ جوابی داده نشد اما رد پوتین های نامرئی که به سمت من می آمدند روی سنگفرش دیده می شد. آن ها نزدیک تر و نزدیک تر می آمدند و حالا من می توانستم صدای نفس کشیدن را هم بشنوم. چیزی بزرگ داشت به سنگینی نفس می کشید. درست مثل صدای اسب بزرگی بود که همین حالا بار سنگینی را به سمت بالای سرایشی یک تپه برده. در همان لحظه آخر رد پاها از طرف من تغییر جهت دادند و در نزدیکی پنجره توقف کردند. من نفسم را حبس کرده بودم و به نظر می رسید که آن موجود که در کنار پنجره بود به جای هر دو ما نفس می کشید، آنچنان حجمی از هوا را به درون ریه هایش می کشید که انگار هیچ وقت نمی توانست به اندازه کافی نفس بکشد.

درست زمانی که من دیگر نمی توانستم تحمل کنم، آن موجود آه عمیقی کشید که در یک زمان هم خسته به نظر می رسید و هم ناراحت و پوتین های نامرئی دوباره روی سنگ فرش ها به حرکت درآمدند؛ قدم هایی سنگین که از پنجره دور می شدند و به سمت در بر می گشتند. وقتی آن ها شروع به پایین رفتن از پله های زیر زمین کردند، بالاخره دوباره موفق شدم که نفس کشیدنم را شروع کنم.

تپش قلبم آرام تر شد. لرزش دستم متوقف شد و به تدریج احساس آرامش کردم. من باید خودم را کنترل می کردم و آرام می شدم. ترسیده بودم، اما اگر بدترین چیزی که قرار بود امشب بیفتد آن بود آن را گذرانده بودم و اولین امتحانم را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم. من قرار بود که شاگرد شبخ گیر بشوم به همین دلیل باید به جا هایی مانند این خانه جن زده عادت می کردم. این کارها به این شغل مربوط بود.

بعد از حدود پنج دقیقه یا بیشتر حالم بهتر شد. فکر کردم که یک بار دیگر تلاشی برای خوابیدن بکنم اما همانطور که پدرم گاهی اوقات می گوید «افراد نابکار هیچ وقت نمی توانند استراحت کنند». خب، من نمی دانم که چه کار اشتباهی انجام داده ام، اما ناگهان یک صدای دیگر آمد که مزاحم من شود.

اولش صدا ضعیف و از فاصله دور بود - کسی داشت در یک خانه را می زد. چند لحظه متوقف شد اما دوباره اتفاق افتاد. سه ضربه مجزا، اما این بار کمی نزدیک تر بود. دوباره چند لحظه متوقف شد و بعد سه ضربه دیگر به صدا درآمد. خیلی برایم طول نکشید که قضیه را بفهمم. یک نفر داشت محکم در هر کدام از خانه های این خیابان را می زد و به خانه شماره سیزده نزدیک تر و نزدیک تر می شد. وقتی بالاخره به خانه جن زده رسید سه ضربه ای که زد آنقدر بلند بود که مرده ها را از خواب بیدار کند. آیا چیزی که در زیر زمین بود از پله ها بالا می آمد که به این درخواست جواب دهد؟ احساس می کردم که بین این دو گیر کرده ام: چیزی که بیرون بود و می خواست داخل شود و چیزی که در آن پایین بود و می خواست آزاد شود.

وناگهان اوضاع بهتر شد. یک صدا در آن طرف در ورودی داشت من را صدا می زد؛ صدایی که آن را می شناختم.

- تام! تام! در رو باز کن! بذار پیام تو!

مادر بود. آنقدر خوشحال بودم که صدای او را می شنیدم که بدون فکر کردن با عجله به سمت در رفتم. بیرون باران می بارید و حتماً او خیس می شد.

مادر گفت: «سریع تر تام! سریع تر! نذار که منتظر بمونم.

کمی مانده بود که چفت در را بکشم و آن را باز کنم که به یاد هشدا شبح گیر افتادم، «در جلویی رو برای هیچ کس باز نکن اهمیت نداره که چقدر محکم در بزنه...»

اما چطور می توانستم مادر را آن بیرون در تاریکی بگذارم؟

صدا دوباره گفت: «عجله کن تام! بذا پیام تو!»

با یادآوری چیزی که شبح گیر گفته بود نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که فکر کنم. غریزه به من می گفت که امکان ندارد مادر باشد. چرا باید او تمام این راه من را دنبال می کرد؟

او از کجا باید می دانست که ما به کجا می رویم؟ همچنین امکان نداشت مادر تنهایی سفر کند. حتماً پدرم یا جک همراه او می آمدند. نه، چیزی دیگری بود که آن بیرون منتظر بود. چیزی بدون دست که با آن وجود می توانست در بزند. چیزی بدون پا که با آن وجود می توانست روی سنگفرش های خیابان بایستد.

در زدن محکم تر شد.

صدا با التماس گفت: «خواهش می کنم بذار پیام تو تام! چطور ممکنه که تو اینقدر سخت دل و بیرحم باشی؟ من خیس هستم، خسته ام و سردمه.»

به تدریج صدا شروع به گریه کردن کرد و من با اطمینان می دانستم که امکان نداشت مادر باشد. مادر خیلی قوی بود. او هیچ وقت گریه نمی کرد مهم نبود که اوضاع چقدر بد بشود.

و بعد از چند لحظه صدا ها محو شدند و همه با هم متوقف گردیدند. من روی کف اتاق دراز کشیدم و دوباره سعی کردم بخوابم. همه اش دور خودم می چرخیدم یک بار روی این پهلو می خوابیدم و بار دیگر روی پهلو دیگر، اما هر قدر تلاش می کردم خوابم نمی برد. باد شروع به لرزاندن شیشه پنجره ها با صدایی بلند تر از قبل کرد و با هر ساعت یا نیم ساعت، زمان سنج کلیسا به صدا در می آمد و من را به نیمه شب نزدیک تر می کرد.

هر دقر زمان پایین رفتن من از پله های زیر زمین فرا می رسید مضطرب تر می شدم. من دلم می خواست که امتحان شبی گیر را با موفقیت پشت سر بگذارم، اما چقدر اشتیاق داشتم که به خانه و تخت خواب خوب و امن و گرم خودم برگردم. اما درست زمانی که که ناقوس ساعت کلیسا یک بار به صدا در آمد - یعنی ساعت یازده و ربع بود- یک بار دیگر صدای کندن زمین شروع شد... یک بار دیگر صدای آرام تالاپ تالاپ چکمه های سنگین را شنیدم که از پله های زیر زمین بالا می آمدند، یک بار دیگر در باز شد و چکمه های نامرئی وارد اتاق جلویی شدند. در این زمان تنها قسمتی از بدنم که حرکت می کرد قلبم بود که آنقدر محکم می تپید که نطدیک بود دنده

های سینه ام را بشکند. اما این بار چکمه ها به سمت پنجره تغییر جهت ندادند. آن ها به آمدن ادامه دادند. *تالاپ! تالاپ! تالاپ!* آن ها مستقیم به سمت من می آمدند.

درست مثل یک گربه مادر که بچه های را حمل می کند، احساس کردم پوست موهای پشت گردنم به شدت سیخ می شوند (مترجم: در ترجمه این قسمت زیاد مطمئن نیستم اما این نزدیک ترین معنا بود که به نظرم رسید). و بعد یک بازوی نامرئی محکم دور بدنم را گرفت و دست هایم را به پهلو هایم چسباند. من سعی کردم که نفس بکشم اما غیر ممکن بود. سینه ام داشت خرد می شد. داشت من را به سمت در زیر زمین می برد. نمی توانستم ببینم چه چیزی دارد من را حمل می کند اما می توانستم صدای خس خس نفس کشیدنش را بشنوم و با وحشت داشتم تقلا می کردم، چون یک طوری می دانستم که قرار است چه اتفاقی بیفتد. یک طور هایی می دانستم که چرا صدای کندن زمین از پایین می آمد. قرار بود من را از پله های زیر زمین به داخل تاریکی ببرد و من می دانستم که یک قبر آن پایین منتظر من است. قرار بود من زنده به گور شوم.

وحشت زده بودم و سعی کردم که فریاد بزنم، اما قضیه بد تر از آن بود که فقط بین یک بازو گیر کرده باشم. من فلج شده بودم و نمی توانستم هیچ کدام از عضلاتم را تکان دهم.

ناگهان داشتم می افتادم...

فهمیدم چهار دست و پا روی زمین هستم و به در باز زیر زمین خیره شده ام و فقط چند سانتی متر با بالا ترین پله فاصله دارم. با وحشت و در حالی که قلبم آنقدر محکم می تپید که ضربانش قابل شمارش نبود، روی پایم ایستادم و در زیر زمین را محکم بستم. همانطور که هنوز می لرزیدم به اتاق جلویی بازگشتم تا بفهمم یکی از سه قانون شبیح گیر شکسته شده است.

شمع خاموش شده بود...

در آن حال که داشتم به سمت پنجره می رفتم، یک درخشش ناگهانی نور اتاق را روشن کرد و بعد از آن صدای بلند رعد آمد که تقریباً درست بالای سر من بود. باران به شدت به خانه می

خورد و پنجره ها را به لرزش در می آورد و باعث می شد در جلویی غرغز و ناله کند انگار چیزی داشت سعی می کرد که وارد شود. من با بیچارگی چند دقیقه به بیرون خیره شدم و درخشش آذرخش ها را نگاه می کردم. شب بدی بود و اگر چه آذرخش من را می ترساند اما حاضر بودم هر چیزی را بدهم که آن بیرون باشم و در خیابان ها پیاده روی کنم، حاضر بودم هر کاری انجام بدهم که به زیر زمین رفتن را نادیده بگیرم.

در فاصله دور ناقوس ساعت کلیسا به صدا در آمد. زنگ ها را شماردم و دقیقاً دوازده تا بودند. حالا باید با چیزی که در زیر زمین بود رو به رو می شدم.

در آن لحظه بود که وقتی آذرخش دوباره اتاق را روشن کرد من رد پا های بزرگ روی کف اتاق را دیدم. اولش فکر کردم که رد پای شبخ گیر است اما آن ها سیاه بودند، انگار پوتین های بزرگی که آن ها را درست کرده بودند از غبار زغال سنگ پوشیده شده بودند. آن ها از طرف در آشپزخانه آمده بودند و تا نزدیک پنجره رفته و بعد برگشته و دوباره از راه آمده برگشته بودند. به زیر زمین برگشته بودند؛ آن پایین در تاریکی، جایی که من باید می رفتم!

در حالی که خودم را برای حرکت وادار می کردم، با دستم کف اتاق دنبال انتهای شمع گشتم. بعد دنبال بسته کوچک لباس هایم گشتم. در وسط بسته جعبه کبریتی بود که پدر به من داده بود.

کورکورانه در تاریکی دسته کوچک کبریت های داخل آن را بیرون آوردم و روی کف اتاق ریختم و سنگ و فلز برای ایجاد کردن جرقه استفاده کردم. من آن دسته کوچک چوب را روشن کردم که همه آن ها شروع به شعله ور شدن کردند و آنقدر شعله آن ها طول کشید که شمع را روشن کنم. حتماً پدر نمی دانست که هدیه است این قدر زود تا این حد به درد می خورد. درست زمانی که در زیرزمین را باز کردم یک رعد و برق ناگهانی دیگر اتفاق افتاد که کل خانه را لرزاند و صدای غرش آن از پله هایی که در جلوی من بودند پایین رفت. من به سمت پایین و به طرف زیر زمین رفتم در حالی که دستم می لرزید و و با رقصیدن شعله شمع سایه هایی عجیب روی دیوار

ایجاد می شد. من نمی خواستم که به آن پایین بروم، اما اگر در امتحان شبخ گیر شکست می خوردم، احتمالاً به محض اینکه هوا روشن بود در راه برگشت به خانه بودم. شرمم را هنگام شرح دادن اتفاقات افتاده به مادرم تصورم کردم. هشت پله پایین رفتم و از گوشه چرخیدم و در این حالت زیر زمین دیده می شد. زیر زمین بزرگی نبود اما سایه هایی در گوشه هایش داشت که نور شمع نمی توانست به آن ها برسد و روی سقف هم تارهای عنکبوت به صورت نازک و پرده هایی کثیف آویزان بود. تکه های کوچک زغال سنگ و صندوق های بزرگ چوبی روی سطح خاکی آن پراکنده بودند. و یک میز چوبی قدیمی هم در کنار یک بشکه بزرگ آبجو قرار داشت. دور بشکه آبجو چند قدم برداشتم و متوجه وجود چیزی در دور ترین گوشه شدم. چیزی که پشت چند صندوق بود و آنقدر من را ترساند که نزدیک بود شمع از دستم بیفتد.

شکل تاریکی بود، تقریباً مانند یک کپه لباس کهنه و داشت یک صدا از خودش در می آورد. صدای ضعیف و موزونی مانند نفس کشیدن.

یک قدم به سمت آن کپه لباس کهنه برداشتم. بعد تمام قدرتم را برای تکان دادن پا هایم به کار بردم تا یک قدم دیگر بردارم. درست زمانی که آنقدر نزدیک شده بودم که می توانستم آن را لمس کنم، آن شیء شروع به رشد کرد. از یک سایه روی زمین در مقابل من رشد کرد تا اینکه سه یا چهار برابر بزرگ تر شد.

کمی مانده بود که فرار کنم. آن موجود بلند قد، تاریک، کلاه دار و ترسناک بود و چشم های سبز درخشانی داشت. درست همان لحظه بود که متوجه عصایی شدم که در دست چپش داشت.

شبخ گیر از من پرسید: «چه چیزی معتلت کرد؟ تقریباً پنج دقیقه دیر کردی؟»



فصل چهارم: نامه

شبح گیر گفت: «من موقعی که بچه بودم توی این خونه زندگی می کردم و چیز هایی دیدم که باعث میشه اون پنجه های بزرگت پیچ و تاب بخورن. اما من تنها کسی بودم که می دیدم و پدرم عادت داشت که منو به خاطر دروغ گفتن کتک بزنه. یه چیزی عادت داشت که از زیر زمین به بالا بیاد. حتماً برای تو همین اتفاق افتاد، درست می‌گم؟»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- خب، اصلاً چیزی نیست که نگرانش باشی پسر. اون هم فقط یک تکه روحه. یک تکه روح آزرده که به جای بهتری رفته. بدون اینکه قسمت بد خودش رو پشت سرش جا بذاره، اون برای همیشه اینجا گیر کرده.

من در حالی که صدایم کمی از سقف منعکس می شد پرسیدم: «اون چه کاری کرده؟». شبح گیر سرش را با ناراحتی تکان داد، «اون یه معدنچی بود که ریه هاش اونقدر مریض شده بدنش که دیگه نمی تونست کار کنه. شب ها و روز هاشو با سرفه کردن و تقلا برای نفس کشیدن سپری می کرد و همسر بیچاره ش از هر دو اونا نگهداری می کرد. اون توی یه نانوایی کار می کرد، اما متأسفانه برای هردوتاسون، زن زیبایی بود. زن های زیادی نیستن که تو بتونی بهشون اعتماد کنی و اون هایی که زیبا هستند بد ترن. برای اینکه اوضاع بد تر بشه اون مرد حسودی بود و بیماریش هم تند مزاج ترش کرده بود. یک روز غروب اون زن موقع برگشتن از سر کار به خونه خیلی دیر کرد و مرد همه ش به طرف پنجره می رفت و هی می آمد و می رفت و عصبانی و عصبانی تر می

شد چون فکر می کرد که زنش با یک مرد دیگه ست. وقتی که زن بالاخره برگشت، مرد اونقدر عصبانی بود که سر زنش رو با یک تکه بزرگ زغال سنگ شکست و از هم باز کرد. بعد همون جا روی سنگفرش ها رهانش کرد که بمیره و به زیر زمین رفت تا یه قبر بکنه. وقتی که مرد برگشت زن هنوز زنده بود اما نه می تونست تکون بخوره و نه می تونست فریاد بزنه. اون وحشتیه که برای ما اتفاق میفته چون اون احساس زنشه موقعی که بلندش کرد و داشت حملش می کرد و به تاریکی نوبی زیر زمین می بردش. زن صدای گودال کندن مرد رو شنیده بود و می دونست که اون می خواد چه کار کنه. بعداً همون شب مرد خودش رو کشت. این یه داستان غم انگیزه و اگر چه اون ها حالا در آرامشن ولی تکه روحش و همچنین آخرین خاطراتش هنوز اینجا هستن و هر دوی اون ها اونقدر قوی هستن که افرادی مثل ما رو عذاب بدن. ما چیز هایی رو می بینیم که دیگران نمی بینن که این هم یک نعمته و هم یک نفرین. و البته این ویژگی برای کار ما خیلی به درد می خوره.»

به خودم لرزیدم. برای آن زن بیچاره ای که کشته شده بود و برای آن معدنچی که او را کشته بود احساس تأسف کردم. حتی برای شبی که هم احساس تأسف کردم. تصور کن که مجبور باشی دوران کودکی ات را در خانه ای مثل این سپری کنی. به شمع که آن را در وسط میز قرار داده بودم نگاه کردم. تقریباً به طور کامل سوخته بود و شمع داشت آخرین سوسو های رقص ماندنش را انجام می داد، اما هیچ نشانه ای در شبی که دیده نمی شد که بخواد به بالا بازگردد. من سایه هایی را که روی صورتش افتاده بود دوست نداشتم. به نظر می آمد که انگار صورتش دارد به تدریج تغییر می کند انگار دارد پوزه یا همچین چیزی در می آورد.

از من پرسید: «می دونی چطور بر ترسم غلبه کردم؟»

- نه قربان.

- یک شب اونقدر ترسیده بودم که قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم جیغ کشیدم. همه رو از خواب بیدار کردم و پدرم از روی خشم منو از پس گردنم بلند کرد و به پایین پله ها و

توی زیر زمین آورد. بعد چکشی آورد و در رو پشت سر من میخکوب کرد. خیلی سنم زیاد نبود. شاید حداکثر هفت سال. من از پله ها بالا رفتم و به شدت جیغ می کشیدم و به در چنگ می کشیدم و مشت می زدم. اما پدرم مرد سنگدلی بود و منو همون جا توی تاریکی تنها گذاشت و من مجبور شدم که ساعت ها تا مدت زیادی بعد از طلوع آفتاب اونجا بمونم. بعد از مدت کمی آروم شدم. می دونی که بعد از اون چی کار کردم؟

من که سعی می کردم به صورتش نگاه نکنم سرم را به نشانه منفی تکان دادم. چشم هایش به شدت می درخشیدند و او بیشتر از هر وقت دیگری شبیه یک گرگ بود.

- من از پله ها پایین اومدم و اینجا توی این زیر زمین و در تاریکی نشستم. بعد سه نفس عمیق کشیدم و با وحشتم رو به رو شدم. من با تاریکی رو به رو شدم که ترسناک ترین بین همه چیز هاست به خصوص برای افرادی مثل ما، به خاطر اینکه در تاریکی چیزهایی به سوی ما میان. اون ها با نجوا دنبال ما میگردم و شکل هایی به خودشون می گیرن که فقط چشم های ما می تونه ببینه. اما من این کارو انجام دادم و وقتی که این زیرزمین رو ترک کردم بدترین چیز به پایان رسید.

در همان لحظه شمع قطره قطره و خاموش شد و ما را در تاریکی مطلق فرو برد.

شبح گیر گفت: «این همون چیزه پسر. حالا فقط من هستم و تو و تاریکی. آیا تو می تونی تحملش کنی؟ آیا برای شاگرد من بودن مناسب هستی؟»

صدایش متفاوت به نظر می رسید، به طوری عمیق تر و عجیب. من تصور کردم که او چهار دست و پا ایستاده و موی گرگ صورتش را پوشانده و دندان هایش بلند تر شده. داشتم می لرزیدم و نمی توانستم حرف بزنم تا اینکه سومین نفس عمیقم را کشیدم. همان لحظه بود که جوابم را به او دادم. این چیزی بود که پدرم همیشه موقعی که می خواست کاری ناخوشایند و سخت را انجام دهد می گفت.

گفتم: «کسی باید این کار رو انجام بده اون هم احتمالاً من هستم.»

شبح گیر احتمالاً فکر کرده بود که آن حرف خنده دار است چون قبل از اینکه با سر و صدای زیاد از پله ها بالا برود و با غرش صاعقه بعدی که در راه فرود به زمین بود رو به رو شود، صدای قاه قاه خنده اش کل زیر زمین را پر کرد.

شبح گیر گفت: «حدود سیزده سال پیش، یک نامه مهر و موم شده برای من ارسال شد. اون نامه مختصر و مفید بود و به زبان یونانی نوشته شده بود. مادر تو اونو فرستاده بود. می دونی توی اون چی نوشته شده بود؟»

در حالی که شگفت زده بودم که بدانم جواب چیست با سرعت گفتم: «نه!»

- مادرت نوشته بود: من به تازگی یک پسر به دنیا آورده ام و او پسر هفتم یک پسر هفتم است. اسم او توماس جی وارد است و هدیه من برای کانتی می باشد. وقتی که سن مناسب رسید برای شما نامه می فرستیم. او را خوب آموزش دهید. او بهترین و همچنین آخرین شاگردی خواهد بود که شما داشته اید.

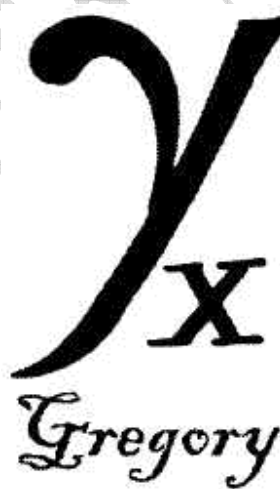
شبح گیر با صدایی که به سختی بلند از یک نجوا بود در تاریکی گفت: «ما از جادو استفاده نمی کنیم پسر. ابزار های اصلی شغل ما غریزه، شجاعت و نوشتن دقیق همه وقایع هستند، اینطور ما می تونیم از گذشته درس بگیریم. بالاتر از همه ما به پیشگویی اعتقاد نداریم. ما اعتقاد نداریم که آینده ثابت. به همین دلیل اگه چیزی که مادرت نوشته به واقعیت تبدیل بشه، به خاطر اینه که ما به واقعیت تبدیلیش کردیم. می فهمی چی میگم؟»

لبه ای از عصبانیت در صدایش وجود داشت اما چون می دانستم عصبانیت از من نیست فقط در تاریکی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- با توجه به اینکه هدیه مادرت برای کانتی هستی، باید بگم که تک تک شاگردان من پسر هفتم یک پسر هفتم بودند. به همین دلیل فکر نکنی که فرد به خصوصی هستی. تو مطالعه و کار سخت زیادی در پیش داری.

شبح گیر بعد از کمی مکس در حالی که صدایش نرم تر بود و عصبانیتش از بین رفته بود ادامه داد: «خانواده ممکنه باعث مزاحمت بشه. من حالا فقط دو تا از برادران باقی موندن. یکی از اونا یه قفل سازه و ما خیلی خوب با هم کنار میام و اون یکی اگر چه هنوز اینجا توی هورس شا زندگی می کنه اما بیش از چهل ساله که با من حرف نزده.»

زمانی که ما خانه را ترک کردیم طوفان تمام شده بود و ماه در آسمان دیده می شد. درست وقتی که شبح گیر در جلویی را بست برای اولین بار متوجه چیزی شدم که روی چوب آن حکاکی شده بود.



شبح گیر به سر به طرف آن اشاره کرد. «من از علامت هایی مثل این استفاده می کنم تا به کسانی که مهارت خوندن اون ها رو دارن هشدار بدم و بعضی اوقات فقط برای اینکه خاطراتم یادم بمونه. تو حرف یونانی گاما رو می شناسی. اون نشانه وجود یک روح یا یک تکه روحه. اون علامت ضربدری که در قسمت پایین سمت راسته عدد رومی ده هست که پایین ترین نمره ممکنه. هر

عددی بعد از شش منظورش یک تکه روحه. هیچ چیزی توی اون خونه نیست که بتونه بهت آسیب برسونه، هیچ چیزی نیست اگه شجاع باشی. یادت باشه که تاریکی روی ترس تغذیه می کنه. اگه شجاع باشی یک تکه روح کار زیادی نمی تونه بکنه.»

اگر فقط این موضوع را برای شروع کردن می دانستم چی می شد!

شبح گیر گفت: «شجاع باش پسر! صورتت تقریباً رفته توی چکمه هات! خب، شاید این حالتو بهتر کنه.» او قطعه پنیر زرد را از جیبش بیرون آورد یک تکه کوچک از آن شکست و به من داد. «بجوش، اما همهمش رو یکجا قورت نده.»

من او را به طرف خیابان سنگفرش شده دنبال کردم. هوا خیلی خفه بود اما حداقل باران نمی بارید. در سمت غرب ابرها در مقابل آسمان مثل پشم بره به نظر می رسیدند و داشتند کم کم از هم گسیخته و تبدیل به نوارهایی ناهموار می شدند.

روستا را ترک کردیم و راهمان را به سمت جنوب ادامه دادیم. درست در لبه روستا، جایی که خیابان سنگفرش شده به یک میر گل آلود تبدیل می شد یک کلیسای کوچک قرار داشت. به نظر می آمد نسبت به آن غفلت شده— چون تخته چوب های از سقف آن کنده شده بود و رنگ روی در اصلی هم پوست انداخته بود. از زمانی که خانه را ترک کردیم به ندرت کسی را دیده بودیم اما یک مرد پیر جلوی در ورودی کلیسا ایستاده بود. موهای سفیدی داشت که زریف، چرب و شانه نکرده بودند. لباس های تیره اش نشان می داد که او یک کشیش است، اما وقتی ما به او نزدیک شدیم، چهره اش حالتی به خود گرفت که واقعاً توجه من را جلب کرد. او به ما اخم کرد و چهره اش از عصبانیت کاملاً در هم پیچیده شد. او برای شروع کار روی پنجه های پایش ایستاد و به صورتی نمایشی یک علامت بزرگ صلیب ایجاد کرد و انگشت سبابه دست راستش را تا آنجا که می توانست به آسمان بلند کرد. من قبلاً هم دیده بودم که کشیش ها اینطور علامتی را درست کنند اما هیچ وقت ندیده بودم که این قدر بزرگ باشد و اینطور اشاره اغراق آمیزی داشته باشد و با این همه خشم همراه باشد. فکر کردم که او از شبح گیر ناراضی است و یا شاید کاری که او

انجام می داد را دوست نداشت. من می دانستم که این شغل بسیاری از مردم را پریشان می کرد اما هیچ وقت عکس العملی مانند این را ندیده بودم.

وقتی که او عبور کردیم و کاملاً از استراق سمع در امان بودیم پرسیدم: «اون چه مشکلی داشت؟»

شبح گیر در حالی که خشم به شدت در صدایش بود گفت: «کشیش ها! اونا همه چیز رو می دونن اما هیچ چیز نمی بینن! و اون یکی از بیشترشون بد تره. اون همون برادر دیگمه.»

خیلی دوست داشتم که بیشتر بدانم اما احساس می کردم که بهتر است بیشتر از این از او سؤال نکنم. برایم اینطور به نظر می رسید که چیز های زیادی وجود داشت که باید در مورد شبح گیر و گذشته اش یاد می گرفتم، اما احساس می کردم این ها چیز هایی بود که او فقط در زمانی که خوب و آماده بود به من می گفت.

به همین دلیل فقط او را به سمت جنوب دنبال کردم در حالی که بسته سنگینش را حمل می کردم و درباره چیز هایی که مادرم در نامه نوشته بود فکر می کردم. مادرم کسی نبود که لاف بزند یا ماجراجویانه چیزی بگوید. مادر فقط چیزی را می گفت که باید گفته می شد به همین دلیل او تک تک آن کلمات را از ته دل گفته بود. معمولاً او فقط با اتفاقات کنار می آمد و کار هایی که ضروری بود را انجام می داد. شبح گیر به من گفته بود که هیچ کاری نمی توان برای تکه روح ها انجام داد اما مادرم یک بار تکه روح های روی تپه مأمور اعدام را ساکت کرده بود.

در این نوع شغل پسر هفتم یک پسر هفتم بودن چیز ویژه ای نبود- فقط به این نیاز داشتی که به عنوان شاگرد شبح گیر انتخاب بشی. اما من می دانستم که چیز دیگری وجود داشت که مرا متفاوت می کرد. من پسر مادرم هم بودم.



فصل پنجم: بگارت ها وساحره ها

ما داشتیم به سمت جایی می رفتیم که شبح گیر آن را «خانه زمستانی» اش می نامید.

در حالی که داشتیم راه می رفتیم آخرین ابر های صبحگاهی هم از بین رفتند و ناگهان فهمیدم که چیز عجیبی در مورد خورشید وجود داشت. حتی در این کانتی هم گاهی اوقات خورشید در زمستان می درخشد، که خبر خوبی است چون معمولاً به این معناست که حداقل، باران نمی بارد. اما در هر سال جدید یک زمان هست که به طور ناگهانی گرمای آن را احساس می کنی. درست مثل آن است که یک دوست قدیمی بازگردد. حتماً شبح گیر هم داشت دقیقاً همین فکر ها را می کرد چون ناگهان ایستاد به من که در کنارش بودم لبخند زد و یکی از آن لبخند های نادرش را به من زد ، «امروز اولین روز بهاره پسر؛ پس ما به چیپندن می ریم.»

به نظر چیزی عجیبی برای گفتن می آمد. آیا او همیشه در روز اول بهار به چیپندن می رفت؟ و اگر می رفت دلیلش چه بود؟ پس دلیلش را از او پرسیدم.

- شش ماه تابستانی. ما زمستان رو در لبه انگلزارک مور سپری می کنیم و تابستان رو در

چیپندن می گذرونیم.

- من هیچ وقت اسم انگلزارک رو نشنیدم. اونجا کجاست؟

- در انتهای جنوبی کانتیپسر. اونجا جاییه که من به دنیا اومدم. ما اونجا زندگی می کردیم تا اینکه پدرم ما رو به هورس شا آورد.

باز هم حداقل از چپندن چیزی شنیده بودم به همین دلیل این باعث می شد کمی حالم بهتر شود. این فکر به نظرم رسید که به عنوان شاگرد شبخ گیر، من مسافرت های زیادی انجام می دهم و باید یاد بگیرم که چطور راهم را پیدا کنم. بدون تأخیر بیشتر مسیرمان را عوض کردیم و به سمت شمال شرق و به طرف تپه های دور دست رفتیم. من سؤال دیگری نپرسیدم، اما آن شب که دوباره در یک اصطبل سرد پناه گرفتیم و غذا فقط چند تکه بیشتر از پنیر زرد بود، شکمم دیگر داشت فکر می کرد که گلویم بریده شده است. هیچ وقت اینقدر گرسنه نبوده ام.

در این فکر بودم که در چپندن کجا اقامت می کنیم و آیا در آنجا چیز مناسبی برای خوردن هست یا نه. من کسی را نمی شناختم که هیچ وقت در آنجا بوده اما احتمال می رفت که آنجا مکانی دورافتاده و نامساعد باشد، جایی در میان تپه ها- تپه ها خاکستری و بنفشی دوردستی که فقط از مزرعه پدرم دیده می شدند. آن ها همیشه برای من مثل هیولا هایی بزرگ و خفته به نظر می رسیدند، اما احتمالاً آن فکر تقصیر یکی از عمو هایم بود که عادت داشت داستان هایی مثل آن برایم تعریف کند. او می گفت: آن ها شب ها شروع به حرکت می کردند و موقع طلوع آفتاب گاهی اوقات یک روستا های کاملی از صفحه ی زمین محو می شدند و در زیر وزن آن ها به غبار تبدیل می شدند. صبح روز بعد ابر های خاکستری تیره یک بار دیگر خورشید را داشتند می پوشاندند و به نظر می رسید که ما باید کمی دیگر منتظر می ماندیم تا روز دوم بهار را ببینیم. باد هم داشت شروع به وزیدن می کرد و در حالی که داشتیم رفته رفته صعودمان از تپه را آغاز می کردیم به لباس های ما چنگ می انداخت و پرنده ها را در هوا به این طرف و آنطرف پرت می کرد. ابر ها داشتند به سمت شرق می رفتند تا قله های تپه ها را پنهان کنند.

سرعت راه رفتن ما کم بود و من از این بابت خوشحال بودم چون کف هر دو پایم تاول های بدی زده بود. به همین دلیل مدت زیادی از روز گذشته بود که به چپندن رسیدیم و نور روز کم

کم داشت محو می شد. در آن موقع اگر چه باد هنوز خیلی شدید بود، اما آسمان صاف شده بود و تپه های بنفش در مقابل آن نوک تیز به نظر می رسیدند. شبح گیر در راه خیلی حرف نزده بود اما حالا تقریباً هیجان زده به نظر می رسید و داشت اسم تک تک تپه ها را می گفت. اسم هایی مثل پارلیک پایک که نزدیک ترین به چپندن بود وجود داشتند؛ بقیه که بعضی از آن ها معلوم بودند و بعضی دیگر معلوم نبودند و در فاصله دور بودند اسم هایی مانند ملور نال، تپه زینی شکل و تپه گرگی داشتند.

وقتی از استادم پرسیدم که اصلاً گرگ روی تپه ی گرگی هست یا نه به طور مهبیی لبخند زد و گفت: «اینجا چیز ها خیلی زود تغییر می کنند پسر. و ما همیشه باید مراقب باشیم.»

وقتی که اولین سقف های خانه های روستا وارد میدان دید ما شد، شبح گیر به یک مسیر باریک اشاره کرد که از راه اصلی دور می شد و در کناره یک رود کوچک که شرشر می کرد به سمت بالا می پیچید.

او گفت: «خونه من از این مسیره. این مسیر کمی طولانی تره اما به این معنیه که ما می تونیم از رفتن از میانه روستا خودداری کنیم. من دوست دارم از مردمی که اونجا زندگی می کنن فاصله بگیرم. اون ها هم اینطور کاری رو ترجیح میدن.»

چیزی را که جک در مورد شبح گیر گفته بود به یاد آوردم و قلبم در غم فرو رفت. او راست گفته بود. این یک زندگی تنهایی بود. آخرش باید با خودت کار می کردی.

تعداد کمی درخت رشد نکرده در کناره های رود روئیده بودند و در مقابل قدرت باد خود را به کناره تپه چسبانده بودند، اما ناگهان درست در مقابل ما جنگلی از درختان چنار و زبان گنجشکی دیده می شد. وقتی که ما وارد آن شدیم باد آرام و تبدیل به آهی دور دست شد. این فقط گروه بزرگی از درختان بود، چند صد تا یا شاید کمی بیشتر که پناهگاهی را برای در امان ماندن از ضربت باد عرضه می کرد، اما بعد از چند لحظه فهمیدم که این جنگل بیشتر از این کاربرد دارد. قبلاً گهگاهی متوجه شده بودم که بعضی از درخت ها سرو صدا می کنند و همیشه شاخه هایشان

را تکان می دهند و برگ هایشان خش خش می کند، در حالی که بعضی دیگر به ندرت صدایی تولید می کنند. در ارتفاع بالاتر می توانستم نفس دور دست باد را بشنوم اما در میان جنگل تنها صدایی که شنیده می شد صدای چکمه های ما بود. همه چیز کاملاً ساکن بود، یک جنگل کامل پر از درخت که آنقدر ساکت بود که باعث می شد لرزشی از ستون فقراتم پایین و بالا برود. حتی تقریباً باعث شد که فکر کنم که داشتند به ما گوش می دادند.

بعد وارد یک فضای باز شدیم و درست در مقابل ما یک خانه قرار داشت. با یک حصار بلند از درختان خفچه دور تا دورش گرفته شده بود به همین دلیل فقط طبقه بالا و سقف دیده می شد. از دودکش خانه خطی از دود سفید بلند می شد. مستقیم در هوا بالا می رفت، بدون اینکه نظم آن از بین برود، تا اینکه درست در بالای درخت ها باد آن را به سمت شرف دنبال می کرد.

بعد از آن متوجه شدم خانه و باغ در یک گودی در کناره تپه قرار داشتند. درست مثل این به نظر می رسید که یک هیولای خدمتکار به آنجا آمده و با دستش آن تکه از زمین را کنده است. شبح گیر را در دور حصار دنبال کردم تا اینکه به دروازه ای فلزی رسیدیم. دروازه کوچک بود، از کمر من بالا تر نمی آمد و آن را سبز روشن رنگ کرده بودند، کاری که به تازگی انجام شده بود و من در این شگفت بودم که رنگ به طور کامل خشک شده یا دست شبح گیر که داشت همین حالا هم داشت به سمت دستگیره در دراز می شد به آن آغشته می شود یا نه.

ناگهان چیزی اتفاق افتاد که باعث شد نفسم را حبس کنم. قبل از اینکه شبح گیر بتواند دستگیره در را لمس کند، دستگیره خودش بالا رفت و در خودش آرامی باز شد انگار که دستی نامرئی داشت آن را تکان می داد.

شنیدم که شبح گیر گفت: «متشکرم.»

در جلویی خانه خودش تکان نخورد چون اول باید به وسیله کلید بزرگی که شبح گیر از جیبش بیرون آورد قفلش باز می شد. این کلید شبیه همان کلیدی بود که او برای باز کردن در خانه ای که در کوچه «مسیر آبی» قرار داشت استفاده کرده بود.

پرسیدم: «اون همون کلیدیه که توی هورس شا ازش استفاده کردی؟»

در حالی که در را باز می کرد و به من خیره شده بود گفت: «آره پسر. برادرم، همونی که قفل سازه، این رو به من داد. لین کلید بیشتر قفل ها رو باز می کنه به شرط اینکه زیاد پیچیده نباشن. توی شغل ما خیلی به درد می خوره.»

در صدای غرغر بلند و ناله عمیقی داد و من به دنبال شبیح گیر وارد یک تالار ورودی تاریک و کوچک شدم. یک پلکان با شیب تند در سمت راست و یک مسیر باریک سنگفرش شده در سمت چپ قرار داشت.

شبیح گیر گفت: «همه چیز رو جلوی پله ها رها کردن. عجله کن پسر. وقت تلف نکن. وقتی برای تلف کردن نداریم. من دلم می خواد پاهام رو گرم کنم!»

بنابراین کیف او و بسته خودم را در جایی که گفته بود رها کردم و به دنبال او از مسیر سنگفرش شده به سمت آشپزخانه و به سوی بوی اشتهای آور غذا گرم رفتم.

وقتی به آنجا رسیدیم اصلاً مأیوس نشدم. آنجا من را یاد آشپزخانه مادرم می انداخت. در لبه پهن پنجره داروهای گیاهی داشتند در گلدان های بزرگ رشد می کردند و نور آفتاب که در حال غروب بود داخل اتاق را با سایه برگ ها لکه لکه کرده بود. در دورترین گوشه آتش بزرگی مشتعل بود و اتاق را از گرما پر می کرد و درست در مرکز کف سنگفرش شده یک میز بزرگ از چوب بلوط قرار داشت. روی آن دو بشقاب بزرگ و خالی قرار داشت. در وسط آن، در کنار یک پارچ که تا لبه پر از آب گوشت گرم با بخار بود پنج کاسه سِرو، که تا ارتفاع بلندی پر از غذا شده بودند قرار داشتند.

شبیح گیر برای دعوت گفت: «بشین و تا می تونی بخور، پسر.» و نیاز نبود که دو بار درخواست بکند. با تکه های بزرگی از مرغ و گوشت گاو از خودم پزیرایی کردم که به سختی در بشقابم جایی برای کپه ی سیب زمین های سرخ شده و سبزی که بعد از آن آمد باقی ماند. بالاخره در پایان

روی غذا را با آب گوشتی که آنقدر خوشمزه بود که فقط مادرم می توانست بهتر از آن را درست کند، پوشاندم.

در این فکر بودم که آشپز کجا بود و از کجا می دانست که ما درست در همان لحظه می رسیم که غذای گرم را آماده روی میز بگذارد. ذهنم پر از سؤال بود اما خسته هم بودم، به همین دلیل تمام انرژی ام را برای غذا خوردن نگه داشتم. وقتی که من آخرین لقمه ام را قورت دادم، شبیح گیر همه محتویات بشقاب خودش را خورده بود.

پرسید: «لذت بردی؟»

من که آنقدر شکمم پر شده بود که نمی توانستم حرف بزدم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. احساس می کردم خوابم می آید.

او گفت: «بعد از یه جیره پنیر همیشه خیلی خوبه که به خونه برگردی و یه غذای گرم بخوری. ما اینجا خوب غذا می خوریم. این سختی زمان هایی رو که کار می کنیم جبران می کنه.»

یک بار دیگر سرم را تکان دادم و شروع به خمیازه کشیدن کردم.

شبیح گیر به من گفت: «کار های زیادی هست که باید فردا انجام بدیم، پس همین حالا برو بخواب. اتاق تو همونیه که در سبز رنگ داره که در بالاترین نقطه ای که پلکان میره قرار داره. خوب بخواب، اما توی اتاقت بمون و موقع شب توی خونه ولگردی نکن. وقتی که صبحانه آماده باشه صدای یه زنگ رو می شنوی. به محض اینکه صدا رو شنیدی به طبقه پایین برو- وقتی یه نفر غذای خوبی می پزه احتمالاً عصبانی میشه اگه بذاری سرد بشه. اما زود تر هم پایین نیا چون به همون اندازه بد میشه.»

سری تکان دادم و از او به خاطر غذا تشکر کردم و از همان مسیر به سمت جلوی خانه برگشتم. کیف شبخ گیر و بسته من ناپدید شده بودند. با این سؤال در ذهنم که چه کسی آن ها را جابجا کرده، از پله ها بالا و به سمت تخت خواب رفتم.

اتاق جدیدم از اتاق خوابم در خانه که یک زمان مجبور بودم آن را با دو تا از برادر هایم تقسیم کنم خیلی بزرگ تر بود. این اتاق جدید جای کافی برای یک تخت خواب، یک میز کوچک و یک شمع، یک صندلی و یک کمد لباس داشت، اما با آن وجود باز هم کلی جای خالی می ماند که بتوان در آن قدم زد. و آنجا در بالای کمد لباس بسته دارایی هایم منتظر بود.

درست در مقابل در یک پنجره کشویی بزرگ وجود داشت. که به هشت قسمت مختلف شیشه دار تقسیم شده بود که آنقدر ضخیم و ناهموار بودند که چیزی جز پیچ و تاب رنگ های بیرون را نمی دیدم. پنجره طوری بود که به نظر نمی آمد سال هاست که باز شده. تخت خواب درست به دیوار زیر آن چسبیده بود، پس من چکمه هایم را در آوردم، روی لحاف زانو زدم و سعی کردم که پنجره را باز کنم. اگر چه کمی خشک بود اما آسان تر از آن چیزی که به نظر می رسید باز شد. از میله سیمی پنجره برای بالا بردن نیمه پایینی پنجره در چند تکان استفاده کردم، فقط تا آن مقدار که بتوانم سرم را از پنجره بیرون ببرم و بازدید بهتری از اطراف داشته باشم.

یک چمن گسترده در پایین دستم دیدم که توسط یک مسیر از سنگ ریزه های سفید که در بین درختان ناپدید می شد به دو قسمت تقسیم شده بود. بالا تر از خط درختان در سمت راست تپه ها قرار داشتند. نزدیک ترین آن ها آنقدر نزدیک بود که تقریباً احساس می کردم می توانم دستم را دراز کنم و آن را لمس کنم. نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک و تازه را به درونم دمیدم و قبل از آنکه سرم را دوباره داخل بیاورم و بسته کوچک دارایی هایم را باز کنم بوی چمن ها را احساس کردم. لباس هایم به راحتی در بالا ترین کمد کشوی لباس جا می گرفتند. وقتی که داشتم آن را می بستم، ناگهان متوجه نوشته ای شدم که در دور ترین دیوار در سایه ها در رو به روی پایه ی تخت خواب نوشته شده بود.

پوشیده از اسم بود، که همه آن ها با دست خط های بدی با جوهر مشکی روی گچ دیوار نوشته شده بودند. بعضی از اسم ها درشت تر از بقیه نوشته شده بودند، مثل اینکه نویسنده آن ها خیلی از خودش راضی بوده. خیلی از آن ها بر اثر گذشت زمان کمرنگ شده بودند و من در این شگفت بودم که آیا این ها اسم شاگرد های دیگر است که در همین اتاق خوابیده اند؟ من هم باید اسم خودم را می نوشتم یا تا آخر ماه اول منتظر می ماندم که در آن زمان شاید به طور دائم به عنوان شاگرد انتخاب شوم؟ من نه قلم داشتم و نه جوهر پس باید بعداً به این موضوع فکر می کردم، اما دیوار را از فاصله نزدیک تری بازرسی کردم و سعی کردم تصمیم بگیرم کدام یک از آن ها در زمان تازه تری نوشته شده اند.

تصمیم گرفتم که بیلی باردلی بود - آن یکی از همه واضح تر به نظر می رسید و از آنجا که دیوار پر شده بود، در فضای کوچکی چپانده شده بود. چند لحظه در این شگفت بودم که بیلی الان در حال چه کاری است، اما خسته و آماده خواب بودم.

ملافه های تمیز بودند و تخت خواب جاذب و کشنده بود، پس بدون اینکه وقت بیشتری را تلف کنم لباس هایم را درآوردم و همان لحظه که سرم به بالش رسید خوابم برد.

بار بعدی که چشمم را باز کردم نور آفتاب داشت از پنجره به داخل می آمد. داشتم خواب می دیدم و از یک صدای ناگهانی از خواب بیدار شده بودم. فکر می کردم که احتمالاً صدای زنگ صبحانه بوده. آن لحظه احساس نگرانی کردم. آیا آن واقعاً صدای زنگ از پایین پله ها بوده که من را برای صبحانه احضار کرده یا صدای زنگی از خوابی بوده که می دیدم؟ چطور می توانستم مطمئن باشم؟ چه کار باید می کردم؟ به نظر می آمد اگر من زود تر می رفتم و یا دیر تر بین من و آشپز مشکل پیش می آمد. پس با این تصمیم که احتمالاً صدای زنگ را بودم، لباسم را پوشیدم و همان لحظه از پله ها پایین رفتم.

در حالی که داشتیم از پله ها پایین می رفتیم، صدای تلق تلق کتری ها و ماهی تابه ها را از آشپزخانه می شنیدیم، اما زمانی که به آرامی در آشپزخانه را باز کردم همه چیز به صورت مرگ آوری ساکت شد.

همان لحظه بود که یک اشتباه کردم. باید همان لحظه مستقیم به طبقه بالا بر می گشتم، چون کاملاً آشکار بود که صبحانه هنوز آماده نشده. بشقاب ها از غذای دیشب تمیز شده بودند، اما چیزی روی میز نبود و آتشدان هم پر از خاکستر سرد بود. در حقیقت آشپزخانه سر بود و بد تر از آن، به نظر می رسید که در هر ثانیه دارد سرد تر می شود.

اشتباه من در برداشتن یک قدم به سمت میز بود. درست زمانی که آن کار را انجام دادم یک چیزی درست در پشت سر من صدای از خود درآورد. صدایی عصبانی بود. هیچ شکی در مورد آن نبود. قطعاً صدایی خش خش مانند از خشم بود که خیلی به گوش چپم نزدیک بود. آنقدر نزدیک بود که می توانستم نفسش را احساس کنم. شبیح گیر به من هشدار داده بود که زود پایین نیایم و ناگهان احساس کردم که در خطر هستیم. در همان زمان که این فکر در ذهنم بود، چیزی محکم به پشت سرم ضربه زد. با عجله و تلو تلو خوران به سمت در رفتم و کمی مانده بود که تعادل را از دست بدهم و با سر به زمین بخورم. اصلاً به یک هشدار دوم نیاز نداشتم. با دو از اتاق بیرون و از پله ها بالا رفتم. بعد در نیمه راه رفتن به طرف بالا خشکم زد. کسی در طبقه بالا ایستاده بود کسی بزرگ و تهدید کننده که در مقابل نوری که از در اتاقم بیرون می آمد تیره به نشر می رسید.

توقف کردم و نمی دانستم که از کدام راه باید بروم تا اینکه صدایی آشنا دوباره به من اطمینان داد. شبیح گیر بود. اولین باری بود که او را بدون شنل سیاه و بلندش می دیدم. او یک پیراهن بدون آستین سیاه و یک شلوارک خاکستری رنگ پوشیده بود و می توانستم آن را ببینم که اگر چه بلند قد بود و شانه های پهنی داشت اما تمام بدنش لاغر بود. احتمالاً به خاطر این بود که بعضی روزها تمام غذایی که می خورد تکه ای پنیر بود. او دقیقاً شبیه دوران پیری بهترین کارگرانی بود که در مزرعه کار می کردند. البته بعضی از آن ها فقط چاق تر می شوند، اما اکثریت

آن‌ها- مثل آن‌هایی که پدرم گاهی اوقات حالا که برادرانم رفته اند آن‌ها را برای جمع‌آوری محصول استخدام می‌کند- لاغر هستند، با بدن‌هایی سفت و قابل‌انحناء. پدرم همیشه می‌گفت: «لاغر تر به معنای مناسب تره». با نگاه کردن به شب‌گیر می‌توانستم ببینم او چطور می‌تواند با چنان سرعت و مدت‌زیادی راه برود بدون اینکه استراحت کند.

با آرامی گفت: «من بهت هشدار داده بودم که زود پایین نری. شک ندارم که یه پس‌گردنی بهت زده. بذار که این برات یه درس عبرت بشه پسر. بار بعد ممکنه خیلی بد تر بشه.»
- فکر کردم که صدای زنگ رو شنیدم. اما حتماً صدای زنگی از توی خوابم بوده.

شب‌گیر به نرمی خندید، «اون یکی از اولین و مهم‌ترین درس‌هاییه که یک شاگرد باید یاد بگیره. تفاوت بین خواب و بیداری. بعضی‌ها هیچ وقت اینو یاد نمی‌گیرن.»

سرش را تکان داد، یک قدم به طرف من برداشت و دستش را روی شانه ام زد. «بیا، اطراف باغ رو بهت نشون میدم. باید از یه جایی شروع کنیم و همینطور باعث گذشتن زمان میشه تا وقتی که صبحانه آماده بشه.»

وقتی که شب‌گیر با استفاده از در بیرونی خانه به من اجازه داد بیرون بروم، دیدم که باغ خیلی بزرگ بود. خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی که از پشت حصار به نظر می‌رسید.

به سمت شرق راه رفتیم و در نور آفتاب اول صبح چشم‌هایمان نیمه باز بود، تا اینکه به یک محوطه چمن بزرگ رسیدیم. عصر روز قبل فکر می‌کردم که باغ کاملاً به وسیله حصار احاطه شده است، اما حالا فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. در میان آن شکاف‌هایی بود و در مقابل ما هم جنگل قرار داشت. مسیری که از سنگ‌ریزه‌های سفید بود چمن را به دو نیمه تقسیم می‌کرد و در میان درختان ناپدید می‌شد.

شب‌گیر گفت: «در حقیقت بیشتر از یک باغ وجود داره. دقیقاً سه تا، که هر کدام به مسیری مثل این می‌رسن. ما اول به باغ شرقی نگاه می‌کنیم. وقتی که خورشید طلوع کرده به اندازه

کافی امنه، اما هیچ وقت بعد از تاریکی در این مسیر راه نرو. خب، مگر اینکه دلیل خیلی خوبی داشته باشی و بدون شک در اون حالت هم تنهایی نمی ری.»

با اضطراب شبخ گیر را به طرف آن درخت ها دنبال کردم. علف در لبه های چمن بلند تر بود و در آن دانه دانه گل های استکانی دیده می شد. من گل های استکانی را دوست دارم، چون در فصل بهار در می آیند و همیشه به من یادآوری می کنند که روز های طولانی و گرم تابستان خیلی دور نیستند، اما حالا به سختی نگاه دیگری به آن ها انداختم. آفتاب صبحگاهی پشت درختان پنهان شده بود و هوا ناگهان خیلی خنک تر شد. من را یاد بازدیدم از آشپزخانه می انداخت.

چیزی عجیب و خطرناک در مورد این قسمت از جنگل وجود داشت و همانطور که بیشتر در میان درختان فرو می رفتیم به نظر می رسید که به طور پیوسته سرد تر می شد.

در ارتفاع زیادی بالای سر ما لانه های کلاغ ها قرار داشت و صدای های خشن و عصبانی حتی بیشتر از سرما باعث لرزیدن من می شد. موسیقی آن ها تقریباً به اندازه موسیقی پدرم زیبا بود که هر وقت به پایان شیر دوشیدن می رسیدم شروع به شعر خواندن می کرد. شبخ گیر توقف کرد و به زمین، تقریباً پنج قدم جلو تر از ما اشاره کرد. و در حالی که صدایش به سختی بلند تر از یک نجوا بود پرسید: «اون چیه؟».

علف آنجا پاک شده بود و در مرکز یک قطعه زمین برهنه یک سنگ قبر قرار داشت. سنگ قبر به صورت عمودی بود اما مقدار کمی به سمت چپ کج شده بود. روی زمین جلوی آن لبه های دو متر مربع از زمین سنگ هایی کوچک تر قرار داشتند، که خیلی غیر عادی بود. اما چیز دیگری وجود داشت که حتی عجیب تر بود: بر روی سطح آن قطعه زمین سیزده میله آهنی کلفت بود که به سنگ های بیرونی چفت شده بودند. من فقط برای اینکه مطمئن شوم دو بار آن ها را شماردم.

- خب، عجله کن پسر. من ازت یه سؤال پرسیدم، جوابش چیه؟

دهانم آنقدر خشک بود که به سختی می توانستم حرف بزدم اما موفق شده با لکنت این سه کلمه را بگویم: «اون یه قبره...»

- آفرین پسر. اولین بار کارت رو خوب انجام دادی. متوجه چیز غیر عادی ای می شی؟

در آن لحظه اصلاً نمی توانستم حرف بزدم، به همین دلیل فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

او لبخند زد و دستش را روی شانه ام گذاشت. «هیچ چیزی وجود نداره که ازش بترسی. فقط یه ساحره مرده و یکی که خیلی ضعیف شده توی اون هستن. مردم اونو در زمین نامقدس بیرون حیاط یک کلیسا که چند مایلی بیشتر از اینجا فاصله نداره دفن کرده بودند. اما او همیشه راه خودشو به سمت سطح خاک باز می کرد. من خیلی باهش حرف زدم اما گوش نمی داد، به همین دلیل من آوردمش اینجا. این باعث میشه که مردم احساس بهتری بکنن. با این کار اونا می تونن زندگیشونو در آرامش و امنیت به سر ببرن. اونا نمی خوان به چیز هایی مثل این فکر کنن. این کار ما ست.»

یک بار دیگه سرم را تکان دادم و ناگهان متوجه شدم در حال نفس کشیدن نیستم، پس یک نفس عمیق کشیدم و ریه ام را پر از هوا کردم. قلبم داشت به شدت می تپید و تهدید می کرد که دنده هایم را بشکند و خودم هم از سر تا پا داشتم می لرزیدم.

شیخ گیر ادامه داد: «نه، اون الان تهدید خیلی کمی داره. گاهی اوقات وقتی که ماه کامله می تونی صدای تکان خوردنشو بشنوی، اما اون انرژی کافی رو نداره که به سطح خاک بیاد و به هر حال میله های آهنی جلوشو می گیرن. اما اگه در بین درخت ها جلو تر بری چیز های بد تری هم هست.» این را در حالی گفت که با انگشت استخوانی اش به سمت شرق اشاره می کرد. «حدود بیست قدم دیگه بری تو رو به اون محل می رسونه.»

با خودم گفتم: بد تر؟ چه چیزی می توانست بد تر باشد؟ اما می دانستم به هر حال او بعداً قضیه را به من خواهد گفت.

- دو ساحره دیگه هم هستن. یکی مرده و یکی زنده ست. اونى که مرده به صورت عمودی و سروته دفن شده و حتی با این وجود هر سال یک یا دو بار باید میله های روی قبرشو راست کنیم. فقط باید بعد از تاریکی از اینجا خیلی دوری کنی.

- چرا سروته دفنش کردین؟

- سؤال خوبی پرسیدی پسر. بین، ما معمولاً به روح یک ساحره مرده می گیم «محدود به استخوان». اونا بین استخوان هاشون گیر کردن و بعضی ها حتی نمی دونن که اونا مردن. اولش ما به صورتی که سرشون بالا باشه دفنشون می کنیم و این برای بیشترشون کافیه. همه ساحره ها متفاوتن اما بعضی از اونا خیلی سمجن. ساحره ای مثل اون که هنوز به استخوان هاش محدوده به شدت تلاش می کنه که به دنیا برگرده. مثل اینه که می خوان دوباره به دنیا بیان، به همین دلیل ما کار رو براشون سخت می کنیم و اونا را سروته دفن می کنیم. براش آسون نیست که اول با پا به دنیا بیاد. بچه های انسان ها هم گاهی اوقات همین مشکل رو دارن. اما اون هنوز هم خطرناکه پس خیلی ازش دوری کن.

و ادامه داد: «همیشه مطمئن شو که از اونى که زنده س به اندازه کافی دور هستی. اون یکی مردهش خطرناک تر از زنده شه چون ساحره ای به قدرتمندی اون هیچ مشکلی برای برگشتن به دنیا نداره. به همین خاطر که ما اونو توی یه گودال نگه می داریم. اسم اون مادر مالکین هست و همیشه با خودش حرف می زنه. خب، البته صداس کمی بلند تر از نجواست. اون بدترین اهریمنیه که تو بتونی پیدا کنی، اما خیلی وقته که توی اون گوداله و بیشتر قدرت هاش در زمین محو شدن، اما خیلی دوست داره که دستش به بچه ای مثل تو برسه. به همین دلیل تا می تونی از اون دوری کن. همین حالا به من قول بده که بو اون نزدیک نمی شی. بذاکه قولتو بشنوم...»

من که درباره همه آن موضوع احساس راحتی نمی کردم با صدای ضعیفی گفتم: «قول میدم که بهش نزدیک نشم.» به نظر خیلی کار وحشتناک و ظالمانه ای می آمد که یک موجود زنده - حتی یک ساحره - را در زمین نگه داری، و نمی توانستم تصور کنم که مادرم هم از این کار خوشش بیاید.

- خیل خوبه پسر. ما نمی خوایم حادثه های دیگه ای مثل همینی که امروز صبح اتفاق افتاد، دوباره اتفاق بیفته. چیز های دیگه ای هستند که بد تر از پس گردنی خوردن اند. خیلی بدتر. من حرف های او را باور می کردم اما نمی خواستم که در مورد آن بیشتر بشنوم. البته هنوز هم چیز دیگری بود که می خواست به من نشان دهد باید کلمات ترسناک بیشتری را از او می شنیدم. او من را به سمت بیرون جنگل هدایت کرد و با گام های بلند به سمت یک محوطه چمن دیگر رفت.

شبح گیر گفت: «این باغ جنوبیه. بعد از تاریکی به اینجا هم نیا. خورشید خیلی سریع به وسیله شاخه های متراکم درختان پنهان شد و هوا به طور پیوسته خنک تر می شد به همین دلیل من می دانستم که در حال نزدیک شدن به چیزی بد هستم. تقریباً ده قدم مانده به به یک سنگ بزرگی که به صورت تخت روی زمین و نزدیک ریشه های یک درخت بلوط بود توقف کرد. این سنگ قسمتی را که کمی بزرگ تر از یک قبر بود می پوشاند، و با توجه به آن قسمت سنگ که بالای خاک بود می شد گفت که خیلی ضخیم است.

شبح گیر پرسید: «فکر می کنی چی زیر اونجا دفن شده؟»

سعی می کردم که مطمئن به نظر برسم: «یه ساحره دیگه؟»

- نه، برای یه ساحره به این مقدار سنگ نیاز نداری. معمولاً آهن کار رو راه میندازه. اما چیزی که اون زیره در یک چشم به هم زدن می تونه از بین میله های آهنی بیرون بیاد. کمی نزدیک تر به سنگ نگاه کن. می تونی ببینی چه چیزی روی اون حک شده؟



سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آن حرف را می شناختم اما نمی دانستم که به چه معناست.

شبح گیر گفت: «اون حرف یونانی بتا هست. این علامتیه که ما برای بگارت ها به کار می بریم. خط مورب به این معنیه که به صورت مصنوعی زیر اون سنگ گیر افتاده. و اسمی که زیرش نوشته شده به تو میگه که چه کسی این کار رو کرده. در سمت راست پایین عدد روی شماره یکه. اون میگه که بگارت نوع اوله و خیلی خطرناکه. همونطور که گفتم ما از درجه های یک تا ده استفاده می کنیم. این رو به یاد داشته باش که این کار یک روز ممکنه جون تو رو نجات بده. یکی که درجه دهه اونقدر ضعیفه که حتی مردم عادی احساس نمی کنن که اونجا بوده. یکی که درجه یکه به راحتی می تونه تو رو بکشه. برای من کلی خرج داشت که اون سنگ رو به اینجا بیارم اما هر پنیس ارزشش رو داشت. حالا اون یک بگارت گیر افتاده ست. به صورت مصنوعی اونجا گیر کرده و تا موقعی که جبرئیل در شیپورش بدمه در اونجا می مونه. چیز های زیادی هست که نیازه در مورد بگارت ها یاد بگیری و من آموزش دادن به تو رو درست بعد از صبحانه شروع می کنم، اما یه فرق مهم بین اون هایی که گیر افتادن و بین اون هایی که آزادن وجود داره. یک بگارت آزات معمولاً میتونه به فاصله مایل ها از خونه ش مسافرت کنه و اگر خیلی بدسگال باشه می تونه کار های شیرانه زیادی انجام بده. اگر یک بگارت مخصوصاً پر درد سره و به دلیل و منطق گوش نمی ده، بعد وظیفه ماست که گیرش بندازیم. اگه این کار رو خوب انجام بدی اون موقع ست که بهش

می گیم به طور مصنوعی گیر افتاده. بعد از اون اصلاً نمی تونه تکون بخوره. البته گفتنش خیلی آسون تر از انجام دادنشه.

شبح گیر ناگهان اخم کرد، انگار چیز ناخوشایندی را به یاد آورده بود، در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می داد گفت: «یکی از شاگرد های من وقتی می خواست یه بگارت رو گیر بندازه توی درد سر جدی ای افتاد، اما چون فعلاً روز اول توئه، هنوز در موردش حرف نمی زنیم.»

درست همان لحظه از طرف خانه صدای یک زنگ از فاصله دور شنیده می شد. شبح گیر لبخند زد. «حالا بیداریم یا داریم خواب می بینیم.»

- بیداریم.

- مطمئنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- در این صورت بیا بریم و غذا بخوریم. وقتی که شکمت پر شد باغ دیگه رو بهت نشون میدم.



فصل ششم: دختری با کفش های نوک تیز

آشپزخانه از زمان آخرین دیدارم تغییر کرده بود. آتش کوچکی در بخاری داخل دیوار روشن شده بود و دو بشقاب از گوشت نمک زده و تخم مرغ روی میز قرار داشت. یک قرص نان تازه پخته شده و یک قالب بزرگ کرده هم آنجا بود.

شبح گیر برای دعوت گفت: «قبل از اینکه سرد بشه، بخور پسر.»

من سریعاً شروع کردم و خیلی طول نکشید که هر دو بشقاب پر و همچنین نیمی از قرص نان را بخوریم. بعد شبح گیر به صندلی اش تکیه زد و به ریشش دست می کشید و سؤال مهمی از من پرسید.

در حالی که چشمانش دقیقاً به چشمان من خیره شده بودند پرسید: «فکر نمی کنی این خوشمزه ترین بشقاب گوشت نمک زده و تخم مرغی بود که تا به حال خوردی؟»

با این حرف موافق نبودم. صبحانه خیلی خوب درست شده بود. بدون شک صبحانه خوب بود، خوب تر از پنیر بود، اما من خوشمزه تر از آن را هم خورده بودم. وقتی در خانه بودم هر روز صبح خوشمزه تر از آن را خورده بودم. مادرم آشپز خیلی بهتری بود، اما یک طور هایی احساس نمی کردم که این جوابی است که شبح گیر دنبالش می گردد. به همین دلیل یک دروغ سفید کوچولو گفتم، یک مدل دروغی که واقعاً به مردم آسیب نمی رساند و برای این است که افراد از شنیدن آن خوشحال تر شوند.

- آره. این بهترین صبحانه ای بود که تا حالا خوردم. و به خاطر اینکه خیلی زود پایین اومدم عذرخواهی می کنم و قول میدم که دوباره این اتفاق نیفته.

با شنیدن این، شبح گیر آنچنان پوزخند بزرگی زد که فکر کردم صورتش دارد دو نیم می شود. بعد با دست به پشتم زد و من را دوباره به سمت بیرون و به داخل باغ هدایت کرد.

درست زمانی که دیگر بیرون بودیم پوزخندش از بین رفت. گفت: «آفرین پسر. دو موجود هستن که به چاپلوسی خیلی خوب جواب میدن. اولی یک زنه و دومی یک بگارت. همیشه براشون استفاده بکن.»

خب، من هیچ نشانی از یک زن در آشپزخانه ندیده بودم، پس این حرف حدس من را تأیید می کرد که یک بگارت غذا های ما را درست می کرد. خیلی شگفت انگیز بود که این حرف گفته شود. همه فکر میکردند که شبح گیر یا نابود کننده بگارت هاست یا اینکه او آن ها را در یک جا گیر می اندازد و آن ها دیگر نمی توانند کار های شیرانه ای انجام دهند. چه کسی می توانست حدس بزند که او یکی داشت که برایش آشپزی و تمیز کاری می کرد؟

وقتی داشتیم روی مسیر سوم راه می رفتیم و سنگ ریزه های سفید زیر پایمان قروچ قروچ می کردند شبح گیر به من گفت: «این باغ غریبه. اینجا جای امنیه چه موقع روز بیای و چه موقع شب. من معمولاً وقتی مشکلی دارم که باید بهش فکر کنم خودم اینجا میام.»

ما از یک رخنه دیگر در حصار دور خانه عبور کردیم و داشتیم بین درختان راه می رفتیم. خیلی زود تفاوت را احساس کردم. پرنده ها داشتند آواز می خواندند و درختان به آرامی در نسیم صبحگاهی تکان می خوردند. آنجا مکان شاد تری بود.

ما به راه رفتن ادامه دادیم تا اینکه از درختان خارج و وارد کناره ی یک تپه شدیم که در سمت راستمان نمایی از تپه های دیگر بود. آسمان آنقدر صاف بود که من می توانستم دیوار های از جنس سنگ خشک را ببینم که دامنه های پایین تر را به صورت زمین های کشاورزی از هم

جدا کرده و منطقه هر کشاورز را مشخص کرده بودند. در حقیقت منظره را قله های نزدیک ترین تپه ها ادامه داشت. شبح گیر به یک نیمکت چوبی که در سمت چپمان بود اشاره کرد و دعوت کنانه گفت: «بشین پسر». همانطور که من گفته شده بود نشستم. شبح گیر چند لحظه به حالت ایستاده به من خیره شده بود و چشم های سبزش روی چشم های من قفل شده بودند. بعد بدون اینکه حرف بزند جلوی نیمکت شروع به چپ و راست راه رفتن کرد. او دیگر در حال نگاه کردن به من نبود و با نگاهی خالی در چشمانش به هوا خیره شده بود. شل سیاه بلندش را به عقب زد و دست هایش را در جیب های نیم شلواری اش گذاشت. بعد به طور ناگهانی روی نیمکت کنار من نشست و شروع به سؤال پرسیدن کرد.

- تو فکر می کنی چند نوع بگارت مختلف وجود داره؟

من هیچ نظری نداشتم: «من همین حالا دو نوعشون رو میشناسم. نوع آزاد و نوع گیر افتاده،

اما من حتی فرصت فکر کردن به بقیهشون رو نداشتم.»

- این حرفت دو خوبی داره پسر. تو چیزی رو که بهت یاد دادم به خاطر داری و نشون دادی کسی نیستی که حدس های بیخودی بزنی. ببین، به همون اندازه ای نوع های مختلف از بگارت ها هست که نوع های مختلف از مردم وجود داره و هر کدوم از اون ها شخصینی مخصوص به خودش رو داره. اما با وجود این حرف، بعضی نوع ها هستند که می تونن شناخته بشن و براشون اسم گذاشت. بعضی اوقات به خاطر شکل هایی که به خودشون می گیرن و بعضی اوقات به خاطر رفتار هاشون و حقه هایی که به کار می برن.

او دستش را داخل جیب راستش برد و یک کتاب کوچک را که جلدی از چرم مشکی داشت بیرون آورد. بعد آن را به من داد، «بیا، از حالا این مال تونه. مراقبش باش و هر کاری که می کنی گمش نکن.»

بوی چرم خیلی قوی بود و به نظر می آمد که کتاب کاملاً نو است. خیلی باعث ناامیدی بود که آن را باز کردم و فهمیدم که پر از صفحه های سفید است. فکر می کنم انتظار داشتم که پر از

راز هایی مربوط به شغل شبیح گیر باشد- اما نه، به نظر می آمد که از من انتظار می رود که آن ها را بنویسم. چون بعد از آن شبیح گیر یک قلم و یک بطری کوچک از جوهر را از جیبش بیرون آورد.

در حالی که بلند شد و دوباره شروع به راه رفتن جلوی نیمکت کرد گفت: «آماده نوشتن باش. و مواظب باش که جوهر رو نریزی پسر. این جوهر از پستان یک گاو نچکیده.»

موفق شدم که چوب پنبه در بطری را در بیاورم و بعد خیلی با احتیاط نوک قلم را در آن فرو بردم و صفحه اول دفتر را باز کردم.

شبیح گیر همان لحظه درس را شروع کرده بود و خیلی سریع هم حرف می زد.

- اول از همه بگارت های پر مو هستند که خودشون رو به شکل حیوانات در میارن. بیشترشون به شکل سگن اما تقریباً به همون اندازه گربه وجود داره و یک یا دو بز عجیب بینشون وجود داره. اما فراموش نکن که اسب ها رو هم به حساب بیاری، اونا می تونن خیلی گول زننده باشن. و بگارت های پر مو به هر شکلی که باشن می تونن به دسته های دشمن، دوست و یا بین این دو تقسیم بشن. بعد بگارت های در زن هستند که گاهی اوقات به حالت پیشرفته تری به صورت سنگ پرتاب کن درمیان که اینا می تونن موقع تحریک شدن خیلی عصبانی بشن. یکی از بد ترین گونه ها گونه در هم درنده گاو چون به همون اندازه به خون انسان هم تمایل داره. و با این فکر که فقط ما شبیح گیر ها حساب بگارت ها رو می رسیم ازشون فرار نکن، چون مرده های پر سر و صدا هیچ وقت از اونجا فاصله زیادی ندارن. بعد از اون برای اینکه اوضاع بد تر بشه ساحره های توی کانتی یک مشکل واقعین. ما الآن هیچ ساحره محلی ای نداریم که نگرانش باشیم، اما به سمت شرق، نزدیک تپه پندل، اونا یه تهدید واقعین. و این رو به یاد داشته باش که همه ساحره ها مثل هم نیستن. اونا به چهار دسته ناهنجار تقسیم میشن - دسته بدنهاد ها، بی خطر ها، به اشتباه متهم شده ها و دسته ناآگاه ها.

اما حالا، همانطور که احتمالاً حدس زده اید، من در دردرس واقعی افتاده بودم. برای آغاز کار او آنقدر سریع حرف زده بود که من موفق نشده بودم یک کلمه را بنویسم. ثانیاً من همه آن کلمه ها قلبه ای که او می گفت را نمی دانستم. به هر حال او درست همان لحظه مکث کرد. حدس زدم که او متوجه حالت گیجی موجود در صورت من شده بود.

- مشکل چیه پسر؟ عجله کن، سریع بگو. از سؤال پرسیدن نترس.

- من همه او چیز هایی رو که در مورد ساحره ها گفتین نفهمیدم. من نمی دونم «بدنهاد» به چه معنیه و همینطور «ملایم».

او برای توضیح گفت: «بد نهاد به معنی اهریمنیه و ملایم به معنی خوب. و یک ساحره ناآگاه ساحره ایه که نمی دون یک خودش یک ساحره ست و چون اون یک زنه باعث میشه که مشکل دو برابر بشه. هیچ وقت به یه زن اعتماد نکن.»

من که ناگهان کمی احساس عصبانیت می کردم گفتم: «مادر من یه زنه و من بهش اعتماد دارم.»

- مادر معمولاً زن هستند و مادر ها معمولاً کاملاً قابل اعتمادن تا زمانی که تو پسر اونا باشی. در غیر اینطورت مواظب باش! من هم یک زمانی یه مادر داشتم و بهش اعتماد داشتم، به همین دلیل این احساس رو خیلی خوب به یاد دارم.

و ناگهان پرسید: «تو به دختر ها علاقه داری؟»

- در حقیقت من هیچ دختری رو نمی شناسم. من هیچ خواهری هم ندارم.

- خب، از اون نظر تو به راحتی می تونی قربانی حقه هاشون بشی. به همین دلیل مراقب دختر های روستا باش. به خصوص اون هایی که کفش های نوک تیز می پوشن. سریع این رو بنویس. این بهترین جا برای شروع کردن کاره.

در این شگفت بودم که چه چیزی در مورد پوشیدن کفش های نوک تیز اینقدر بد بود. من می دانستم که مادرم در مورد چیز هایی که همین حالا شبخ گیر گفته بود اصلاً خوشحال نمی شود. او اعتقاد داشت باید همین که فردی را دیدی او را بپذیری نه فقط به نظر شخص دیگری اعتماد کنی. با این وجود، من چه انتخاب دیگری داشتم؟ به همین دلیل در بالای اولین صفحه نوشتم: «دختران روستایی با کفش های نوک تیز»

موقع نوشتن من را تماشا کرد بعد قلم و کتابم را خواست، «ببین، تو باید سریع تر از اینها نوت برداری کنی. چیز های زیادی هست که باید یاد بگیری و مدت زیادی نگذشته مجبور میشی ده دوازده تا دفتر رو پر کنی، اما حالا سه یا چهار سرتیتر برای شروع کار کافیه.»

بعد از آن بالای صفحه دوم نوشت: «بگارت های پرمو»، بعد روی صفحه سوم «در زن ها» و در پایان روی صفحه چهارم «ساحره ها» را نوشت.

- شروع کار تو اینه. فقط هر چیزی رو که امروز یاد می گیری زیر یکی اون چهار سرتیتر بنویس. اما حالا برای یه کار ضروری تر ما به کمی مواد اولیه نیاز داریم. بنابراین به روستای پایین برو وگرنه فردا گرسنه می مونیم. حتی بهترین آشپز هم نمی تونه بدون مواد اولیه غذا درست کنه. این رو به یاد داشته باش که همه چیز به داخل کیسه من میره. کیسه من پیش قصابه، پس اول برو اونجا و سفارش آقای گریگوری رو بخواه.

او با این هشدار که پولم را گم نکنم، یک سکه نقره ای کوچک به من داد، بعد من را از سریع ترین مسیر به سمت پایین تپه و به طرف روستا فرستاد.

خیلی زود من دوباره داشتم از میان درختان راه می رفتم، تا اینکه به یک نردبان رسیدم که من را به یک راه سرایشی و باریک می رساند. صد قدم آنطرف تر من از یک گوشه پیچیدم و تخته سنگ های خاکستری سقف خانه های چپیدن وارد دید شد.

روستا از آن چیزی که انتظار داشتیم بزرگ تر بود. حداقل صد کلبه و بعد از آن یک میخانه و یک مدرسه و یک کلیسای بزرگ با یک برج ناقوس در آن وجود داشت. هیچ نشانی از یک میدان داد و ستد دیده نمی شد، اما خیابان سنگفرش شده اصلی که شیب زیادی داشت پر از زن هایی بود که سبد هایی پر به دست داشتند و وارد مغازه ها می شدند یا از آن ها بیرون می آمدند. اسب ها و ارابه ها در دو طرف جاده توقف کرده بودند به همین دلیل روشن که بود که همسر های کشاورز های محلی و بدون شک مردم دهکده های نزدیک برای خرید به اینجا می آمدند.

من بدون هیچ دردسری مغازه قصابی را پیدا کردم و من به یک صف از زن های درشت اندام که همه سر قصاب - یک مرد شاد و بزرگ، با چهره ای سرخ و ریشی زنجبیلی - داد می زدند، ملحق شدم. به نظر می آمد که او تک تک آن ها را به اسم می شناسد و آن ها هم هی به شوخی های او که سریع و پشت سر هم می آمدند، می خندیدند. من بیشتر آن ها را نمی فهمیدم اما به نظر می آمد که زن ها قطعاً آن ها را می فهمند و خیلی دارند لذت می برند. هیچ کدام به من توجه زیادی نمی کردند، اما بالاخره به پیشخان مغازه رسیدم و نوبت من بود که به کارم رسیدگی شود.

به قصاب گفتم: «برای سفارش آقای گریگوری اومدم.»

به محض اینکه این را گفتم مغازه ساکت و قاه قاه خنده متوقف شد. قصاب دستش را پشت پیشخان برد و یک کیسه بزرگ را بیرون آورد. می توانستم صدای مردم را که پشت سرم پیچ می کردند بشنوم اما با وجود اینکه گوم را تیز کرده بودم نمی توانستم دقیقاً بفهمم دارند چه می گویند.

وقتی به پشت سرم نگاه کردم آن ها به هر طرفی نگاه می کردند الا من. بعضی ها حتی به زمین زیر پایشان خیره شده بودند.

سکه نقره ای را به قصاب دادم، باقی مانده ای را که گرفته بودم با دقت چک کردم و بعد از تشکر از او کیسه را به بیرون از مغازه بردم و وقتی به خیابان رسیدم آن را روی شانه ام گذاشتم.

بازدید از مغازه میوه و سبزی فروشی هم اصلاً طول نکشید. خوارباری که در آنجا بود هم بسته بندی شده بودند و من فقط بسته را داخل کیسه گذاشتم که حالا به نظر می رسید کمی سنگین شده است.

تا آن لحظه همه چیز خیلی خوب پیش رفته بود، اما همین که وارد مغازه نان فروشی شدم گروه بچه ها را دیدم. هفت یا هشت نفر بودند که روی دیوار یک باغ نشسته بودند. چیزی عجیبی در این بار وجود نداشت به جز این حقیقت که آن ها با هم حرف نمی زدند - همه شان با چهره های گرسنه مشغول نگاه کردن به من بودند و مانند یک دسته گرگ، در حالی که من به مغازه نان فروشی نزدیک می شدم، تک تک قدم های من را نگاه می کردند.

وقتی من از مغازه بیرون آمدم آن ها هنوز آنجا بودند و حالا به محض اینکه شروع به بالا رفتن از تپه کردم آن ها من را تعقیب می کردند. خب، اگرچه خیلی خیلی اتفاقی به نظر می رسید که آن ها هم یکدفعه بخواهند از همان تپه ای که من بالا می روم بالا بروند، من خیلی نگران نبودم. شش برادر کلی تمرین دعوا کردن را به من یاد داده بودند. من صدای چکمه هایشان را می شنیدم که نزدیک تر و نزدیک تر می شد. آن ها خیلی سریع داشتند به من می رسیدند، اما شاید به آن خاطر بود که من آرام تر و آرام تر راه می رفتم. ببینید، من نمی خواستم که آن ها فکر کنند ترسیده ام و به هر حال، کیسه سنگین بود و تپه ای هم که از آن بالا می رفتم شیب خیلی زیادی داشت. تقریباً دوازده قدم مانده به نردبان به من رسیدند، درست در جایی که مسیر باریک یک جنگل کوچک را به دو قسمت تقسیم می کرد. درختان در دو طرف آنطور در هم فرو رفته بودند که مانع از ورود نور خورشید صبحگاهی می شدند.

صدایی از پشت سرم گفت: «کیسه رو باز کن و بذار ببینیم چی با خودت آوردی.»

صدای بلند و عمیقی بود که به دستور دادن به افراد خو گرفته بود. لبه سختی از خطر وجود داشت که به من می گفت صاحب صدا دوست داشت که باعث درد دیگران شود و همیشه دنبال قربانی بعدی اش می گشت. برگشتم که با او رو در رو شوم اما کیسه را خیلی محکم تر گرفتم و با

اطمینان آن را روی شانه ام نگه داشتم. آن یکی که حرف زده بود سردسته گروه بود. هیچ شکی در این مورد وجود نداشت. همه آن ها صورت هایی لاغر و باریک داشتند انگار که همگی به یک وعده غذای خوب نیاز داشتند، اما به نظر می آمد که این یکی به جای همه آن ها می خورد. او حداقل یک سر و گردن از من بلند تر بود با شانه هایی پهن و گردنی مانند گردن گاو. صورت پهنی هم داشت با گونه هایی سرخ، اما چشم هایش خیلی کوچک بودند و اصلاً به نظر نمی رسید که پلک می زند. فکر می کنم اگر او آنجا نبود و سعی نمی کرد که در برابر من قلدری کند، دلم رحم می آمد. به هر حال بعضی از آن پسر ها خیلی گرسنه به نظر می رسیدند و سیب ها و کیک های زیادی داخل کیسه بود. از آن گذشته، آن خوراکی ها مال من نبودند که به کسی بدهم.

گفتم: «این مال من نیست. مال آقای گریگوریه.»

سردسته که صورت بزرگش را به صورت من نزدیک می کرد گفت: «آخرین شاگردش نمی داشت که این موضوع برایش دردسر درست کنه. اون عادت داشت که کیسه رو برای ما باز کنه. اگه تو هم یه کم عقل داشته باشی همون کار رو انجام میدی. اگه از راه آسونش این کارو نکنی اون وقت باید از راه سخت انجام بشه. اما تو از اون راه خوشتر نخواهد آمد و آخر هر دو راه هم یه اتفاق میفته.»

دسته شروع به نزدیک شدن کردند و می توانستم احساس کنم که کسی پشت سر من دارد به کیسه چنگ می زند. حتی آن لحظه دست بردار نبودم و به داخل چشم های خوک مانند سردسته خیره شده بودم و به شدت تلاش می کردم که پلک نزنم. در آن لحظه اتفاقی افتاد که همه ما را شگفت زده کرد. در سمت راست من در میان درختان جنبشی دیده شد و همه ما به سمت آن برگشتیم.

یک جسم تاریک در میان سایه ها بود و وقتی که چشم هایم با تاریکی سازگار شدند، دیدم که او یک دختر است. او داشت به آرامی به طرف ما حرکت می کرد، اما نزدیک شدن او به بی صدایی

افتادن یک سنجاق بود و آنقدر نرم راه می رفتن که بیشتر از راه رفتن شبیه شناور بودن بود، بعد او درست در لبه سایه درختان توقف کرد، انگار نمی خواست وارد نور افتاب شود.

او گفت: «چرا تنه‌اش نمی ذارین؟». این مثل یک سؤال به نظر می رسید اما آهنگی که در صدایش بود به من می گفت که یک دستور است.

سردسته در حالی که صورتش را جلو می برد و مشت هایش را گره کرده بود پرسید: «چه ربطی به تو داره؟»

او از میان سایه ها پاسخ داد: «من نیستم که باید نگرانش باشین. لیزی برگشته. و اگه کاری رو که من بهتون میگم انجام ندین، بعداً باید به اون پاسخگو باشین.»

یکی از بچه ها که یک قدم به سمت عقب برداشت پرسید: «لیزی؟»

- لیزی استخوانی. اون عمه منه. نگین که تا حالا چیزی از اون نشنیدین...»

تا به حال احساس کرده اید که زمان آنقدر کند می شود که به نظر می رسد متوقف شده است؟ تا حالا به یک ساعت گوش داده اید و به نظر برسد که تیک بعد تا ابد طول می کشد تا پس از تاک قبلی بیاید؟ خب، وضعیت دقیقاً همانطور بود تا اینکه دختر صدای هیس مانند بلندی از میان دندان های به هم فشرده اش داد و بعد دوباره شروع به حرف زدن کرد. «عجله کنین! برین پی کارتون! برین، سریع باشین یا بمیرین!»

تأثیر آن روی گروه خیلی سریع بود. به حالت چهره بعضی از آن ها نگاه کردم و دیدم که آن ها فقط نترسیده اند، بلکه وحشت زده و نزدیک به دهشت بودند. سردسته روی پاشنه هایش چرخید و با سرعت به سمت پایین تپه فرار کرد و بقیه هم به فاصله نزدیکی پشت سر او بودند.

نمی دانستم که چرا آن ها اینقدر ترسیدند اما خودم هم احساس می کردم که باید فرار کنم. دختر با چشم های کاملاً باز داشت به من نگاه می کرد و من احساس می کردم که نمی توانستم

دست و پایم را به درستی کنترل کنم. من احساس می کردم مانند موشی هستم که از نگاه یک قاقم که هر لحظه ممکن است به من چنگ بزند خشکش زده.

او پرسید: «تو هم نمی خوای مثل اونا فرار کنی؟»

سرم را به نشانه منفی تکان دادم اما دهانم آنقدر خشک بود که نمی توانستم به خودم اعتماد کنم و حرف بزنم. می دانستم که کلمات اشتباه از دهانم بیرون خواهند آمد.

آن دختر احتمالاً هم سن و سال من بود - یا شاید کمی جوان تر. صورتش به اندازه کافی زیبا بود چون چشم هایی بزرگ و قهوه ای رنگ، گونه هایی بلند و مو های سیاه درازی داشت. او یک لباس سیاه پوشیده بود که در قسمت کمر با یک بند سفید محکم بسته شده بود. اما همین که همه این ها را فهمیدم، ناگهان متوجه چیزی شدم که من را نگران کرد. دختر کفش های نوک تیز پوشیده بود و بلافاصله به یاد هشدار شبیح گیر افتادم. اما من سر جایم ایستادم و مصمم بودم که مانند بقیه فرار نکنم.

گفت: «نمی خوای که از من تشکر کنی؟ باید خوب باشی که تشکر بشنوی.»

چلاقانه گفتم: «متشکرم.» برای اولین بار فقط موفق شدم که این کلمه را به زبان بیاورم.

- خب، این تازه شروع کاره. اما برای اینکه به شایستگی از من تشکر کنی، باید یه چیزی به من بدی، مگه نه؟ یه کیک و یه سیب برای حالا کار رو راه میندازه. این چیز زیادی نیست که از کسی بخوای. توی اون کیسه تعداد زیادی هست، گریگوری پیر متوجه نمیشه و اگر متوجه بشه هم چیزی نمیکه.

خیلی شگفت زده شدم از اینکه شنیدم او شبیح گیر را «گریگوری پیر» صدا می زند. می دانستم که او دوست ندارد اینطور صدا شود و این موضوع دو چیز را به من می گفت. اول اینکه دختر نسبت به او احترام کمی داشت و دوم اینکه دختر ذره ای از او ترس نداشت. عقب تر، یعنی

جایی که از آن آمده بودم، بیشتر مردم حتی با فکر به اینکه شبیح گیر در همسایگی آن ها است می لرزیدند.

- متأسفم، اما من نمی تونم این کارو انجام بدم. اینا مال من نیستن که به کسی بدم.

بعد از آن به شدت به من خیره شد و برای چند لحظه طولانی حرف نزد. در یک لحظه فکر کردم که او می خواهد از پشت دندان هایش برای من هم هیس هیس کند. من هم به او خیره شدم و به شدت تلاش می کردم که پلک نزنم، تا اینکه بالاخره یک لبخند ضعیف در صورتش نمایان شد و دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- پس باید یه قول به من بدی.

من که نمی دانستم منظور او چیست پرسیدم: «یه قول؟»

- یه قول برای اینکه به من کمک کنی همونطور که به تو کمک کردم. من همین حالا به کمک نیاز ندارم، اما شاید یه روز به کمک نیاز داشته باشم.

- این یکی خوبه. اگه در آینده به کمکی نیاز داشتی بعش فقط کافیه از من کمک بخوای.

در حالی که یک لبخند واقعاً بزرگ به من زد پرسید: «اسمت چیه؟»

- تام وارد.

- خب اسم من آلیسه.

و به پشت سرش و داخل درختان اشاره کرد، «اونطرف تر زندگی می کنم. من خواهر زاده

مورد علاقه لیزی استخوانی هستم.»

لیزی استخوانی اسم عجیبی بود، اما بی ادبانه بود اگر این موضوع را یاد آور می شدم. او هر

کس که بود اسمش کافی بود که بچه های روستا را بترساند.

این پایان صحبت ما بود. بعد از آن هر دو برگشتیم که به راه های جدایمان را ادامه دهیم، اما در حالی که داشتیم از هم دور می شدیم، آلیس از روی شانه اش با صدای بلند گفت «از حالا مراقب خودت باش، نمی خوای که عاقبتت مثل شاگرد قبلی گریگوری پیر بشه.»

- چه اتفاقی برای اون افتاد؟

وقتی که داشت در میان درختان ناپدید می شد داد زد: «بهتره از گریگوری پیر بپرسی!». وقتی که برگشتم شبخ گیر محتویات کیسه را به دقت بررسی کرد و از روی یک لیست آن ها را تیک می زد.

وقتی که بالاخره کارش تمام شد پرسید: «اون پایین توی روستا مشکلی داشتی؟»

- چند تا بچه منو به سمت بالای تپه دنبال کردن و ازم خواستن که کیسه رو باز کنم ولی من بهشون گفتم نه.

- این نشان از شجاعتته. بار بعد ایرادی نداره که بهشون اجازه بدی چند تا سیب و کیک بپوش. زندگی به خودی خودش به اندازه کافی سخت هست اما بعضی از اونا از خانواده های خیلی فقیری میان. من همیشه کمی مواد زیادی سفارش میدم که نکنه اونا کمی بخوان.

در آن لحظه احساس دلخوری کردم، اگر قبل از آن به من گفته بود خیلی بهتر می شد! «دوست نداشتم قبل از اینکه از شما اجازه بگیرم این کارو بکنم.»

شبخ گیر ابرو هایش را بالا برد، «دلت می خواست که کمی سیب و کیک بهشون بدی؟»

- من دوست ندارم که در برابرم قلدری بشه، اما بعضی از اونا واقعاً گرسنه به نظر می رسیدن.

- پس بار بعد به غریزه ت اعتماد کن و ابتکار عمل به خرج بده. به صدای درون خودن اعتماد

کن. به ندرت پیش میاد که اشتباه بکنه. یک شبخ گیر خیلی به این صدا تکیه می کنه چون

بعضی اوقات می تونه به معنای تفاوت بین مرگ و زندگی باشه. پس این یه چیز دیگه ست که باید در مورد تو بفهمیم. اینکه غرایز تو قابل اعتمادن یا نه.

کمی مکث کرد، به سختی به من خیره شد و چشم های سبزش صورتم را بررسی می کردند و ناگهان پرسید : «مشکلی با دختر ها داشتی؟»

این به خاطر آن بود که من یک جواب مستقیم به سؤالش نداده بودم.

- نه، اصلاً مشکلی نبود.

این یک دروغ نبود، چون آلیس به من کمک کرده بود و این برعکس مشکله. با این وجود، من احساس می کردم منظور واقعی او این بود که من دختری دیده ام یا نه و می دانستم که باید قضیه را به او می گفتم. به خصوص به خاطر اینکه آن دختر کفش های نوک تیز پوشیده بود.

من به عنوان یک شاگرد اشتباه های بزرگ زیادی کردم و این دومین اشتباه جدی من بود - اینکه تمام حقیقت را به شبح گیر نگفتم.

اولین اشتباه که خیلی جدی تر بود، قول دادن به آلیس بود.



فصل هفتم: یک نفر باید آن را انجام دهد.

بعد از آن جریان عادی زندگی ام بسیار پر مشغله شد. شبح گیر با سرعت به من درس می داد و مجبورم می کرد آنقدر بنویسم که مچ دستم درد بگیرد و چشمانم به سوزش بیفتند.

یک روز بعد از ظهر، او من را به انتهای روستا برد، آنطرف تر از آخرین کلبه سنگی و به طرف یک دایره کوچک از درختان بید، که در کانتی به آن ها ترکه بید گفته می شود. آنجا یک نقطه تاریک و غم انگیز بود و از یکی از شاخه ها یک طناب آویزان بود. بالا را نگاه کردم و یک زنگوله برنجی بزرگ را دیدم.

شبح گیر گفت: «وقتی کسی به کمک نیاز داشته باشه، اونا به بالای تپه و به طرف خونه نمیان. هیچ کسی نمیاد مگر اینکه دعوت شده باشه. من در مورد این موضوع خیلی سخت گیرم. اونا به این پایین میان و زنگ رو به صدا در میان. بعد ما پیش اونا میریم.»

مشکل این بود که پس از گذشت هفته ها هیچ کسی برای زدن زنگ نیامد، و من هر هفته فقط زمانی که وقت گرفت خواربار از روستا بود می توانستم به آنطرف تر باغ غربی بروم. من تنها هم بودم و دلم برای خانواده ام تنگ شده بود، به همین دلیل این کار خوبی بود که شبح گیر من را مشغول کار کرده بود – این کار بدان معنا بود که من وقت فکر کردن روی آن چیزها را نداشتم. همیشه در حالی که خسته بودم به تخت خواب می رفتم و به محض اینکه سرم به بالش می خورد خوابم می برد. درس های جالب ترین بخش هر روز بودند، اما من چیز زیادی در مورد تکه روح ها، روح ها و ساحره ها یاد نگرفتم. شبح گیر به من گفته بود که مهم ترین مبحث در

سال اول یک شاگرد بگارت ها هستند همراه آن مباحثی مانند گیاه شناسی، که به معنی یادگیری همه چیز در مورد گیاهان بود. بعضی از آن ها به عنوان دارو واقعاً مفید بودند و بعضی را هم می شد موقعی که هیچ غذای دیگری نیست خورد. اما درس های من فقط نوشتن نبود. بعضی از کار ها به همان سختی و جسمانی کار هایی بودند که در گذشته در مزرعه انجام می دادم. این کار ها در یک روز گرم و آفتابی شروع شدند، وقتی که شبح گیر به من گفت دفترم را کنار بگذارم و من را به سمت باغ جنوبی اش راهنمایی کرد. او دو وسیله را به من داد که حمل کنم: یک بیل و یک چوب بلند برای اندازه گیری طول.

او توضیح داد: «بگارت های آزاد در طول لی ها مسافرت می کنن. اما بعضی اوقات یه چیزی درست پیش نمیره. این می تونه نتیجه یک طوفان و یا حتی یه زلزله باشه. در خاطرات زندگی من توی کانتی هیچ زلزله جدی ای اتفاق نیفتاده، اما این مهم نیست، چون لی ها همه به هم متصل هستند و اگه اتفاقی برای یکی از اونا بیفته می تونه مایل ها اونطرف تر هم اوضاع لی های دیگه رو به هم بزنه. بعد بگارت ها برای سال ها در همون جا گیر میکنن و ما بهشون میگیم (به طور طبیعی گیر افتاده). معمولاً اونا نمی تونن بیشتر از چند ده قدم از هر طرفی تکون بخورن و در دسر کمی ایجاد میکنن. مگه اینکه به یکی از اونا خیلی نزدیک بشی. البته، گاهی اوقات ممکنه که اونا در جا های بدی گیر بیفتن. مثلاً نزدیک و یا حتی داخل یک خونه. بعدش احتمالاً نیاز هست که بگارت رو از اونجا منتقل کنی و در یه جای دیگه به صورت مصنوعی گیرش بندازی.»

- لی چیه؟

- همه در مورد این موضوع موافق نیستن پسر، بعضی ها فکر می کنن که اونا فقط مسیر هایی باستانی هستند که در این سرزمین همدیگه رو قطع می کنند، مسیر هایی که نیاکان ما در زمان های دور در اونا راه می رفتن، وقتی که انسان ها واقعاً انسان بودن و تاریکی جایگاه خودش رو می شناخت. سلامتی بهتر بود، زندگی ها طولانی تر بودند و همه مردم خوشحال و راضی بودند.

- چه اتفاقی افتاد؟

- یخ از شمال به این پایین اومد و زمین برای هزاران سال سرد شد. اون موقع زنده موندن اونقدر سخت بود که انسان ها همه چیز هایی رو که یاد گرفته بودن فراموش کردن. دانسته های قدیمی مهم نبودند. گرم ماندن و غذا خوردن تنها چیز هایی بودند که اهمیت داشتند. وقتی که یخ بالاخره عقب نشینی کرد، بازمانده ها شکارچی هایی بودند که از پوست حیوان به عنوان لباس استفاده می کردن. اونا فراموش کرده بودن که چطور باید غلات رو پرورش بدن و حیوانات رو با هم جفت کنن. تاریکی قدرت کامل رو به دست داشت. خب، الان وضعیت بهتره اگرچه ما هنوز راه زیادی رو داریم که بریم. تمام چیزی که از اون دوران باقی مونده لی ها هستن، اما حقیقت اینه که اونا بیشتر از مسیر هستن. لی های در حقیقت در عمق زمین مسیر هایی از قدرت هستن. راه های مخفیانه نامرئی ای که بگارت های آزاد می تونن از اونا برای مسافرت با سرعت بسیار زیاد استفاده کنن. این بگارت های آزاد هستن که بیشترین مشکل رو به وجود میارن. وقتی که توی یک محل جدید خانه درست میکنن معمولاً به اونا خوش آمد گفته نمیشه. خوش آمد نگفتن به اونا باعث میشه عصبانی بشن. اونا حيله به کار می برن - گاهی اوقات حيله هایی خطرناک - و این به معنی کار برای ماست. اونا باید به صورت مصنوعی توی یک گودال گیر بیفتن. درست مثل همین گودالی که الان باید بکنی...

و در حالی که به زمین نزدیک یک درخت بلوط بزرگ و پیر اشاره کرد گفت: «اونجا جای

خوبیه. فکر می کنم که بین ریشه ها به اندازه کافی جا باشه.»

شبح گیر به من یک چوب اندازه گیری داده بود تا من بتوانم گودال را دقیقاً دو متر عمیق و یک متر پهن بکنم. حتی در زیر سایه برای گودال کردن هوا خیلی گرم بود و ساعت ها و ساعت ها برای من طول کشید تا گودال را درست بکنم چون شبح گیر به درستی کار خیلی اعتقاد داشت.

بعد از کندن گودال من باید یک مخلوط بد بو از نمک، براده آهن و یک نوع چسب مخصوص

که از استخوان ساخته می شد را آماده می کردم.

شبح گیر گفت: «نمک می تونه یک بگارت رو بسوزونه. از طریف دیگه آهن هم از مواد زمینیه، درست مثل یک صاعقه که می تونه مسیرشو به طرف زمین پیدا کنه و قدرتشو از دست بده، آهن هم گاهی اوقات می تونه قدرت و جوهره ی چیز هایی رو که با تاریکی دوستی دارن بگیره. اون می تونه به بدسگالی بگارت های پر دردسر پایان بده. آهن و نمک اگه با هم استفاده بشن حصری رو تشکیل میدن که بگارت نمی تونه از اون بگذره. در حقیقت نمک و آهن می تونن در موقعیت های زیادی مفید باشن.»

بعد از اینکه مخلوط را در یک سطل آهنی بزرگ خوب هم زدم، برای پوشاندن داخل گودال از آن از یک قلم مو بزرگ استفاده کردم. درست مثل رنگ کردن بود اما سخت تر، پوشش باید آنقدر خوی می بود که حتی جلوی فرار با مهارت ترین بگارت ها را هم بگیرد.

شبح گیر به من گفت: «یه کار کامل انجام بده پسر. یه بگارت می تونه از یه سوراخ که بزرگ تر از سر یه سوزن نیست فرار کنه.»

بدون شک به محض اینکه گودال در حد رضایت شبح گیر کامل شد، باید آن را پر می کردم و دوباره کار را شروع می کردم. او من را مجبور می کرد که هر هفته دو گودال تمرینی بکنم، که البته کاری سخت و عرق گیر بود و بیشتر وقت من را می گرفت. این کار کمی ترسناک هم بود چون من داشتم نزدیک گودال های کار می کردم که حاوی بگارت های واقعی بودند و حتی در نور روز آنجا یک جای مورمور کننده بود. متوجه شدم که شبح گیر هم هیچ وقت خیلی دور نمی شد و همیشه مراقب و گوش به زنگ بود و به من می گفت که تو هیچ وقت در مقابل بگارت ها شانسی نداری، حتی اگر گیر افتاده باشن.

شبح گیر همچنین به من گفته بود که باید سانتی متر به سانتی متر کانتی را بشناسم - همه روستا ها و شهرک های آن را و سریع ترین راه بین هر دو نقطه را. دردسر این بود که اگرچه شبح گیر در کتابخانه اش که در طبقه بالا بود نقشه های زیادی داشت، اما به نظر می رسید که من باید

هر کاری را از راه سختش انجام دهم، به همین دلیل او شروع کرد به مجبور کردن من به کشیدن نقشه خودم.

در مرکز آن خانه او و باغ هایش قرار داشت و باید شامل روستا و نزدیک ترین تپه ها می بود. ایده کار این بود که نقشه به تدریج بزرگ تر می شود و مقدار بیشتر و بیشتری از حومه های روستا را در بر می گیرد. و ترسیم کردن نقطه قوت من نبود و همانطور که گفتم شبح گیر به درستی کار خیلی اعتقاد داشت به همین دلیل خیلی طول کشید که نقشه گسترده شود. همان موقع بود که او شروع به نشان دادن نقشه های خودش به من کرد، اما بیشتر از زمانی که واقعاً برای مطالعه نقشه ها صرف می کردم، او زمان بیشتری من را مجبور می کردم که بعد از آن با دقت آن ها را تا کنم.

من همچنین شروع به نوشتن خاطرات کردم. شبح گیر یک دفتر دیگر برای این کار به من داده بود و برای بی نهایت بار به من گفت که باید گذشته را ثبت کنم که بتوانم بعداً از آن یاد بگیرم. البته، هر روز در آن دفتر نمی نوشتم؛ گاهی اوقات من خیلی خسته بودم و گاهی اوقات میچ دستم از با شتاب نوشتن در دفتر دیگرم در حالی که تلاش می کردم خودم را با حرف های شبح گیر نگه دارم خیلی درد می کرد. بعد یک روز صبح موقع صبحانه، وقتی که فقط یک ماه را با شبح گیر گذرانده بودم، او پرسید: «تا اینجا چی فکر می کنی پسر؟»

در این شگفت بودم که آیا او در مورد صبحانه حرف می زد یا نه. احتمالاً باید یک مرحله دیگر غذا می خوردیم تا گوشت نمک زده را که این صبح کمی سوخته بود جبران کند. به همین دلیل من فقط شانه هایم را بالا انداختم. نمی خواستم بگارت را که احتمالاً داشت گوش می داد دلخور کنم.

او گفت: «خب، این یه شغل سخته و من سرزنشت نمی کنم اگه همین حالا تصمیم بگیری که کنارش بذاری. وقتی که اولین ماه میگذره، من همیشه به یه شاگرد جدید این شانس رو میدم که

به خونه برگرده و خیلی با دقت روی این فکر کنه که به کار ادامه بده یا نه. تو هم دوست داری که همین کار رو بکنی؟»

تمام تلاشم را کردم که خیلی مشتاق به نظر نرسم اما نمی توانستم لبخند را در چهره ام نگه ندارم. مشکل این بود که هرچه من بیشتر لبخند می زدم چهره شبیح گیر از عصبانیت تیره تر می شد. احساس کردم که او می خواهد من بمانم، اما من نمی توانستم برای رفتن صبر کنم. فکر اینکه دوباره خانواده ام را ببینم و غذای های مادر را بخورم مثل یک رؤیا به نظر می رسید.

یک ساعت بعد آنجا را برای رفتن به خانه ترک کردم. او جلوی دروازه به من گفت: «تو پسر شجاعی هستی و هوش و استعداد قوی ای داری.»

و ادامه داد: «تو آزمایش یک ماهه تو گذروندی این رو می تونی به پدرت بگی. و اگه بخوای به کار ادامه بدی من پایین به دیدنش میرم تا ده شیلینگ خودم رو بگیرم. تو شاگرد خوبی میشی، اما انتخابش با خودته پسر. اگه برنگردی، می دونم که تصمیمی مخالف این رو گرفتی. در غیر اینصورت انتظار دارم که یه هفته دیگه برگردی. بعد از اون من پنج سال به تو آموزش میدم، این تو رو به اندازه خود من در این شغل ماهر میکنه.»

با قلبی سبک به طرف خانه راه افتادم. ببینید، من نمی خواستم به شبیح گیر این را بگویم، اما لحظه ای که او به من این شانس را داد که به خانه بروم و هرگز برنگردم، حقیقتاً در ذهنم این فکر بود که همین کار را انجام دهم. این شغل وحشتناکی بود. طبق چیزهایی که شبیح گیر به من گفته بود، صرف نظر از تنهایی، شغل خطرناک و ترسناکی بود. هیچ کس اهمیت نمی داد که تو زنده می ماندی یا می مردی. فقط از تو می خواستند از دست چیزی که آن ها را به دردسر انداخته خلاصشان کنی و برای یک ثانیه هم فکر نمی کردند که ممکن است به چه قیمتی برای تو تمام شود. شبیح گیر داستانی را برای من شرح داد که چطور تقریباً به دست یک بگارت کشته شده بود. آن بگارت در یک چشم به هم زدن از یک در زن به یک سنگ پرتاب کن تبدیل شده بود و نزدیک بوده با یک سنگ به اندازه مشت یک آهنگر او را به قتل برساند. او گفت که حتی هنوز

دستمزد آن را نگرفته اما انتظار داشت که پول را بهار بعدی بگیرد. خب، بهار بعد خیلی از حالا فاصله داشت، به همین دلیل آن پول چه فایده ای داشت؟ وقتی که به سمت خانه راه افتادم اینطور به نظرم می رسید که بهتر است به کار در مزرعه مشغول شوم.

مشکل این بود که تا آن جا یک سفر دو روزه بود و پیاده روی زمان زیادی برای فکر کردن به من می داد. این را به یاد آورم که هر از گاهی در مزرعه چقدر حوصله ام سر می رفت. آیا می توانستم کار کردن در آنجا در تمام طول عمرم را تحمل کنم؟ بعد از آن در این که مادر چه خواهد گفت فکر کردم. او خیلی من را تشویق کرده بود که شاگرد شبخ گیر بشوم و اگر این کار را نمی کردم حتماً خیلی ناامیدش می کردم. پس سخت ترین قسمت گفتن این موضوع به او و دیدن عکس العمل او بود.

در شب اولین روز سفرم به خانه همه پنیری را که شبخ گیر برای سفر به من داده بود تمام کردم. به همین دلیل در روز بعد فقط یک بار توقف کردم تا پایم را در یک جویبار بشویم و درست قبل از شیردوشی عصرانه به خانه رسیدم.

لحظه ای که من دروازه حیاط را باز کردم پدر داشت به سمت آلونک حیوانات می رفت. وقتی من را دید صورتش با یک لبخند بزرگ درخشان شد. من پیشنهاد کردم که در شیر دوشیدن به او کمک کنم و اینطور می توانستیم با هم حرف بزنیم اما او به من گفت که مستقیم به داخل خانه بروم و با مادر صحبت کنم.

- اون دلش برات تنگ شده پسر. دیدن تو باعث خوشحالیش میشه.

در حالی که به پشت من با دست چند ضربه زد، از من جدا شد و برای شیر دوشیدن اش رفت. اما قبل از اینکه پنج شش قدم بیشتر بردارم جک از اصطبل بیرون آمد و مستقیم به طرف من راه افتاد.

پرسید: «چی باعث شده اینقدر زود برگردی؟»

او کمی خونسرد به نظر می رسید. خب، برای اینکه حقیقت را گفته باشم، رفتارش بیشتر سرد بود تا خونسردانه. صورتش به طوری در هم پیچیده بود انگار که سعی می کرد در یک زمان هم اخم کند و هم پوزخند بزند.

- شبح گیر برای چند روز من رو به خونه فرستاد. من باید تصمیم بگیرم که کار رو ادامه میدم یا نه.

- خب، چی کار می خوای بکنی؟

- می خوام در این مورد با مادر حرف بزنم.

- شک ندارم که مثل همیشه راه خودتو پیش میگیری.

در این لحظه جک به صورت قطعی داشت اخم می کرد و من احساس کردم وقتی نبوده ام اتفاقی افتاده است. به چه دلیل دیگری ممکن بود او اینقدر غیر صمیمی باشد؟ آیا دلیلش این بود که او نمی خواست من به خانه برگردم؟

- و من نمی تونم باور کنم که تو جعبه کبریت پدر رو بردی؟

- خودش اونو به من داد. می خواست که من اونو داشته باشم.

- پدر بهت پیشنهاد داد، ولی به این معنا نبود که تو باید اونو می بردی. مشکل تو اینه که

فقط در مورد خودت فکر می کنی. یه کم به پدر بیچاره فکر کن. عاشق اون جعبه کبریت بود.

من چیزی نگفتم چون نمی خواستم وارد یک بحث و جدل شوم. می دانستم که او اشتباه می

کند. پدر از من می خواست که جعبه کبریت را داشته باشم، من از این موضوع مطمئن بودم.

در حالی که سعی می کردم موضوع را عوض کنم گفتم: «وقتی برگشتم می تونم توی کارها

کمک کنم.»

در حالی که داشت برمیگشت تا به طرف دیگری برود با صدای بلند گفت: «اگه واقعاً می خوای وظیفه خودتو انجام بدی، برو به خوک ها غذا بده!»

این کاری بود که هیچ کدام از ما زیاد دوست نداشتیم. آن خوک ها بزرگ، پر مو و بد بو بودند و همیشه آنقدر گرسنه بودند که هیچ وقت امن نبود که به آن ها پشت کنی.

با وجود حرف هایی که جک زده بود هنوز هم خوشحال بودم که به خانه برگشته ام. وقتی که داشتم از حیاط عبور می کردم سرم را بالا گرفتم و به خانه نگاه کردم. رز های بالا رونده مادر بیشتر دیوار پشتی را پوشانده بودند و همیشه اینطور خوب رشد می کردند اگرچه به سمت شمال بودند. حالا آن ها فقط داشتن جوانه می زدند اما در نیمه ژوئن از گل های قرمز پوشیده می شدند. در پشتی همیشه در باز شدن اختلال داشت، چون یک بار صاعقه به خانه زده بود. در آتش گرفته بود و آن را عوض کرده بودند، اما چارچوب در هنوز هم کمی تاب داشت، به همین دلیل من مجبور بودم آن را محکم هل دهم تا باز شود. ارزشش را داشت چون اولین چیزی که دیدم صورت مادر بود که داشت لبخند می زد. در دور ترین گوشه، جایی که نور آفتاب غروب نمی توانست برسد، آشپزخانه روی صندلی گهواره ایش نشسته بود. اگر نور خیلی درخشان می بود به چشم های او صدمه می زد. مادر زمستان را به تابستان و شب را به روز ترجیح می داد.

از اینکه من را صحیح و سالم می دید خوشحال بود و اولش به او نگفتم که آمده ام که در خانه باقی بمانم. حالت شجاعانه ای را به صورت گرفتم و وانمود کردم که خوشحال هستم، اما او خیلی خوب ذهن من را می خواند. من هیچ وقت نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم.

پرسید: «چی مشکلی پیش اومده؟»

فقط شانه هایم را بالا انداختم و سعی کردم که لبخند بزنم. احتمالاً پنهان کردن احساساتم را خیلی بد تر از برادرم انجام داده بودم.

- حرف بزن. هیچ دلیلی نداره که حرف خودتو پنهان بذاری.

برای یک مدت طولانی حرف نزد، چون می خواستم راهی برای به زبان آوردن آن پیدا کنم. ریتم حرکت صندلی گهواره ای مادر کم کم آرام شد تا اینکه به طور کامل متوقف شد. این همیشه یک نشانه بد بود.

- من آزمایش یک ماهه خودم رو با موفقیت گذروندم و آقی گریگوری به من گفته که بستگی به خودم داره که بخوام ادامه بدم یا نه.

و بالاخره اعتراف کردم: «من تنها هستم مادر. این شغل درست به همون بدیه که انتظار داشتم. من هیچ دوستی ندارم. هیچ کس هم سن و سال من نیست که باهاش حرف بزدم. خیلی احساس تنهایی می کنم. دوست دارم برگردم و اینجا کار کنم.»

می توانستم بیشتر حرف بزدم و به او بگویم وقتی که همه برادر هایم در خانه زندگی می کردند توی مزرعه چقدر خوشحال بودیم. این کار را نکردم. می دانستم که او هم دلش برای آن ها تنگ شده. فکر می کردم که به خاطر این موضوع دلسوزی می کند، اما اشتباه می کردم.

مادر قبل از اینکه حرف بزند مکثی طولانی کرد و من می توانستم صدای الی را که در اتاق کناری جارو می کشید و داشت به آرامی برای خودش شعر می خواند را می شنیدم.

مادر که صدایش به جای دلسوزی پر از خشم بود پرسید: «تنها هستی؟ چطور می تونی تنها باشی؟ تو خودت رو داری، مگه نه؟ اگه زمانی خودت رو ببازی اون موقع ست که واقعاً تنها می شی. در این زمان از شکایت کردن دست بردار. تو حالا تقریباً یه مرد شدی و یه مرد باید کار کنه. از همون زمانی که جهان شروع شده انسان ها کار هایی رو انجام دادن که دوست نداشتن. چرا باید برای تو تفاوتی قائل بشه؟ تو پسر هفتم یه پسر هفتمی و این شغلیه که به خاطرش به دنیا اومدی.»

- اما آقای گریگوری شاگرد های دیگه ای رو هم آموزش داده. یکی از اونا می تونه برگرده و از کانتی محافظت بکنه. چرا باید اون من باشم؟

- اون شاگرد های زیادی رو آموزش داده، اما تعداد کم و گرانبهایی آموزششون رو به پایان بردن. اما شاگرد هایی که این کارو کردن اصلاً قابل مقایسه با اون نیستن. اونا یا عیبی دارن، یا ضعیفن و یا بزدل. اونا از راه پیچیده ای زندگی می کنن، پول میگیرن که کار های کوچیکی رو انجام بدن. به همین دلیل حالا فقط تو باقی موندی پسر. تو آخرین شانسی. آخرین امید. یک نفر باید این کار رو انجام بده. یک نفر باید در مقابل تاریکی ایستادگی کنه. و تو تنها کسی هستی که می تونه.

سندلی دوباره شروع به تکان خوردن کرد و به تدریج سرعت می گرفت.

- خوشحالم که این موضوع روشن شد. می خوای منتظر غذا بمونی یا به محض اینکه آمده شد یه کم غذا به تو بدم؟

- من تمام روز رو چیزی نخوردم مادر. حتی صبحانه.

- خب، غذا تاس کباب خرگوشه. این باید تو رو یه کم خوشحال بکنه.

من در حالی که احساس می کردم پست تر و ناراحت تر از هر موقع دیگری هستم پشت میز آشپزخانه نشستم در حالی که مادر مشغول جنب و جوش دور اجاق غذا بود. تاس کباب خرگوش بوی خیلی خوبی می داد و دهان من را به آب انداخت. هیچ آشپزی بهتر از مادرم نبود و این ارزشش را داشت که به خانه برگردی حتی برای یک وعده غذا هم که شده.

مادرم با لبخند یک بشقاب بزرگ از تاس کباب را بخار می کرد آورد و آن را جلوی من گذاشت. او گفت: «من میرم و اتاقت رو مرتب می کنم. حالا که اینجا اومدی شاید بخوای دو روزی بمونی.»

به حالت زمزمه ماندی تشکر کردم و هیچ وقتی را برای شروع غذا خوردن تلف نکردم. به محض اینکه مادر به طبقه بالا رفت، الی وارد آشپزخانه شد.

با یک لبخند گفت: «خوشحالم که می بینم برگشتی تام.» بعد به بشقاب بزرگ غذای من نگاه کرد و ادامه داد: «می خوای یه کم نان با اون بخوری.»

- بله، لطفاً.

و الی قبل از اینکه پشت میز در رو به روی من بنشیند، سه تکه بزرگ نان به من داد. تمام آن غذا را بدون اینکه اجازه نمس کشیدن به خودم بدهم خوردم و بالاخره با آخرین تکه بزرگ نان تازه پخته شده ته بشقابم را تمیز کردم.

- الان حالت بهتر شده؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و سعی کردم که لبخند بزنم، اما می دانم لبخندم به درستی کار نکرد، چون چهره الی ناگهان نگران شد. او گفت: «من نمی توانستم جلوی خودمو بگیرم که چیزهایی که به مادر گفتم رو نشنوم. من مطمئنم که این شغل به اون بدی نیست. همه اینا فقط به خاطر اینه که این شغل جدید و عجیب و غریبه. به زودی به این کار عادت می کنی. به هر حال، تو مجبور نیستی همین حالا برگردی. چند روز که خونه بمونی حالت بهتر میشه. و همیشه در اینجا از تو استقبال میشه، حتی اگه مزرعه مال جک باشه.»

- من فکر نمی کنم که جک از دیدن من خیلی خوشحال باشه.

- چرا؟ چی باعث شده این حرفو بزنی؟

- اون فقط صمیمی به نظر نمی رسید، همه ش همینه. فکر نمی کنم که دلش می خواد من اینجا باشم.

- تو در مورد برادر بزرگ و بد جنست نگران نباش. من خودم به راحتی حساب جک رو می

رسم.

من آن لحظه به طور درستی لبخند زدم چون این حرف حقیقت داشت. همانطور که مادرم یک بار گفته بود الی می توانست جک را روی انگشت کوچکش بچرخاند.

الی که دستش را به آرامی روی شکمش گذاشته بود گفت: «چیزی که در اصل اونو اذیت میکنه اینه. خواهر مادر من موقع بچه به دنیا آوردن مرد و خانواده ما تا به امروز هنوز دارن راجع به اون حرف می زنن. این باعث نگرانی جک شد، اما من اصلاً نگران نیستم چون نمی تونستم توی جای بهتری باشم و مادرت از من مراقبت کنه.» بعد کمی مکث کرد.

- اما یه چیز دیگه هم هست. شغل جدید تو هم نگرانش میکنه.

- وقتی که داشتم می رفتم خیلی خوشحال به نظر می رسید.

- اون کار رو به خاطر تو می کرد چون تو برادرش هستی و بهت اهمیت میده. اما کاری که شبخ گیر انجام میده مردم رو می ترسونه. این کار باعث نا راحتی مردم میشه. فکر می کنم که اون موقع مستقیم اینجا رو ترک می کردی اوضاع رو به راه بود. اما جک گفت اون روزی که تو اینجا رو ترک کردی، مستقیم از تپه ای که روش جنگله بالا رفتی و اینکه از اون موقع تا حالا سگ ها احساس راحتی نمی کنن. حالا اونا حتی به مرتع شمالی هم نمیرن.

در پایان من سه روز آنجا ماندم و تلاش می کردم که صورت شجاعانه ای به خودم بگیرم، اما به تدریج احساس کردم که وقت رفتن است. مادر آخرین کسی بود که قبل از رفتن دیدم. ما در آشپزخانه تنها بودیم و او بازوی من را محکم فشار داد و گفت که من افتخار می کند.

در حالی که به گرمی به من لبخند می زد گفت: «تو بیشتر از پسر هفتم یه پسر هفتم ارزش داری. تو پسر من هم هستی و توانایی انجام کاری رو که باید انجام بشه داری.»

من هم در موافقت با او سرم را تکان دادم چون می خواستم او خوشحال باشد، اما همین که حیاط را ترک کردم لبخند از صورتم محو شد. در حالی که قلبم داخل پوتین هایم افتاده بود با

قدم هایی آهسته به طرف خانه شبخ گیر راه افتادم. از این که مادر خانه ماندن من را نپذیرفته بود احساس آزرده‌گی و ناامیدی می کردم.

تمام مسیر برگشت به چپپندن باران بارید و وقتی که به آنجا رسیدم سرد، خیس و ناراحت بودم. اما همین که به دروازه جلویی رسیدم، در کمال شگفتی من چفت در خودش تکان خورد و بدون اینکه به آن دست بزنم در باز شد. این نوعی خوش آمد گویی بود، نوعی تشویق برای اینکه وارد شوم، چیزی که احساس می کردم فقط برای خود شبخ گیر انجام می شود. فکر می کنم باید بابت آن موضوع خوشحال می شدم اما خوش حال نبودم. فقط باعث مورمور شدن آدم می شد. قبل از اینکه بالاخره متوجه شوم کلید داخل قفل در است سه بار در زدم. با توجه به اینکه کسی به در زدن من جواب نداد کلید را چرخاندم و در به آسانی باز شد. تمام اتاق های طبقه پایین به جز یکی را چک کردم. بعد به سمت طبقه بالا صدا زدم. هیچ کس پاسخ نداد به همین دلیل خطر کردم و به داخل آشپزخانه رفتم.

آتشی در داخل بخاری شعله ور بود و میز برای یک نفر آماده شده بود. در مرکز آن یک بشقاب بزرگ از غذا بود که بخار می کرد. آنقدر گرسنه بودم که شروع به پذیرایی از خودم کردم و تقریباً کل بشقاب را تمیز کرده بودم که متوجه نوشته زیر نمکدان شدم.

به سمت شرق و پندل رفتم. مشکل ساحره پیش آمده، به همین دلیل مدتی دور خواهم بود. در خانه بمان اما فراموش نکن که خواربار این هفته را بگیری. طبق معمول کیسه من پیش قصاب است پس اول آنجا برو.

پندل یک تپه بزرگ بود، در واقع تقریباً یک کوه بود، در شرقی ترین نقطه کانتی. تمام آن منطقه زیر هجوم ساحره ها بود و جای خطرناکی برای رفتن بود، به خصوص تنها رفتن. این باعث شد یک بار دیگر به یاد این موضوع بیفتم که شغل شبخ گیر چه قدر خطرناک می توانست باشد.

اما در همان لحظه نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم که آزرده نباشم. تمام این مدت منتظر بودم که اتفاقی بیفتد، بعد همان موقعی که من آنجا نبودم، شبخ گیر بدون من برای کار رفته بود!

* * *

آن شب خوب خوابیدم، اما خوابم آنقدر عمیق نبود که صدای زنگ دعوت به صبحانه را نشنوم. سر وقت به طبقه پایین رفتم و جایزه ام بهترین بشقاب تخم مرغ و گوشت نمک زده ای بود که تا به حال در خانه شبخ گیر خورده ام. آنقدر خوشم آمده بود که درست قبل از اینکه میز را ترک کنم، با صدای بلند کلمانی را جملاتی را گفتم که پدرم همیشه یکشنبه ها بعد از نهار می گفت.

- غذا واقعاً خوب بود. درود من بر آشپز باد.

خیلی از گفتن این جمله نگذشته بود که آتش داخل بخاری دیواری شعله ور تر شد و یک گربه با شادمانی شروع به خرخر کردن کرد. من هیچ گربه ای ندیدم اما صدایی که او در می آورد آنقدر بلند بود که می توانم قسم بخورم شیشه های پنجره ها داشتند می لرزیدند. قطعی بود که حرف درستی زده بودم.

پس در حالی که از کار خودم راضی بودم به روستا رفتم تا خواروبار را بگیرم. خورسید داشت در آسمانی ابی و بدون ابر می درخشید، پرنده ها داشتن آواز می خواندند و بعد از باران روز قبل همه دنیا از تازگی درخشان و نورانی به نظر می رسید.

کارم را از قصابی شروع کردم، کیسه شبخ گیر را گرفتم، به مغازه سبزی فروشی رفتم و کارم را در ناوایی تمام کردم. بعضی از بچه های روستا به دیواری که در آن نزدیکی بود تکیه زده بودند. به همان زیادی بار قبل نبودند و سردسته شان که گردنی مانند گردن گاو داشت با آن ها نبود. با به یاد آوردن چیزی که شبخ گیر گفته بود مستقیم به طرف آن ها رفتم. گفت: «در مورد بار قبل متأسفم. اما من تازه کارم و قوانین رو به درستی نفهمیدم بودم. آقای گریگوری گفت که هر کدوم از شما می تونه یه سیب و یه کیک بگیره.» پس با گفتن این کیسه را باز کردم و به هر بچه ای همان را که قول داده بودم دادم. چشم هایشان از تعجب آنقدر باز شد که تقریباً داشت از حدقه بیرون می آمد و هر کدامشان لندلند کنان تشکر کردند. در بالای مسیر یک نفر منتظر من بود.

همان دختری که آلیس نام داشت بود و یک بار دیگر زیر سایه درختان استاده بود انگار که نور آفتاب را دوست نداشت.

به او گفتم: «تو هم می تونی یه سیب و یه کیک بگیری.»

در کمال شگفتی من او سرش را به نشانه منفی تکان داد. «من الان گرسنه نیستم. اما یه چیزی هست که من می خوام. می خوام که تو قولت رو نگه داری. من به کمک نیاز دارم.»
شانه بالا انداختم. یک قول یک قول است و من دادن آن را به یاد آوردم. پس چه کار دیگری به جز اینکه به حرفم عمل کنم می توانستم انجام دهم؟

- بهم بگو که چی می خوای و من نهایت تلاشم رو می کنم.

یک بار دیگر در صورتش لبخندی بزرگ درست شد. او یک لباس سیاه پوشیده بود و کفش های نوک تیز به پا داشت اما آن لبخند یک طور هایی باعث شد آن ها را فراموش کنم. با این وجود چیزی که او بعد از آن گفت من را نگران و همه روزم را خراب کرد.

- حالا بهت نمیگم . امروز عصر بهت میگویم، درست زمانی که خورسید پایین میره. وقتی که صدای زنگ گریگوری پیر رو شنیدی بیا اونجا.

درست قبل از غروب آفتاب صدای زنگ را شنیدم. و با قلبی سنگین به طرف پایین تپه و به سمت دایره درختان بید رفتم که در آن جا راه ها به هم می رسیدند. اوضاع به نظر درست نمی آمد که او زنگ را آنطور به صدا درآورد. به نظر می آمد که او با شبح گیر کار دارد اما من در این مورد شک کردم.

آن بالا ها آخرین اشعه های خورشید با نوز ضعیف نارنجی رنگ به قله تپه ها می تابیدند. اما آن پایین در میان درختان ترکه بید خاکستری و پر از سایه بود.

وقتی که آن دختر را دیدم به خودم لرزیدم، چون او طناب را با یک دست گرفته بود و با آن وجود باعث می شد زبانه زنگ بزرگ به شدت تکان بخورد. با وجود دستان باریک و کمر لاغرش حتماً خیلی نیرو داشت. به محض اینکه من صورتم را نمایان کردم زنگ زدن را متوقف کرد، و در حالی که شاخه های بالای سرش هنوز داشتند تکان می خوردند و می رقصیدند او دست هایش را در کناره های بدنش نگه داشت. برای مدتی طولانی به هم خیره شده بودیم تا اینکه چشمم به سبدي افتاد که روی زمین کنار پایش بود. چیزی داخل آن بود که با پارچه سیاه پوشیده شده بود. او سبد را برداشت و آن را به سمت من دراز کرد.

- این چیه؟

- این برای توئه که بتونی قولت رو نگه داری.

آن را قبول کردم اما خیلی احساس خوبی نداشتم. با کنجکاوای دستم را داخل آن بردم که پارچه سیاه را کنار بزنم.

آلیس که لبه ای تیز در صدایش بود ناگهان گفت: «نه، بذار همون طور باشن. نذار هوا بهشون برسه وگرنه خراب میشن.»

- اونا چین؟

هر دقیقه هوا داشت تاریک تر می شد و من کم کم داشتم احساس نگرانی می کردم.

- اونا فقط کیک هستن.

- خیلی متشکرم.

در حالی که لبخند کوچکی در گوشه های دهانش بازی می کرد گفت: «اونا برای تو نیستن.

اون کیک ها برای مادر مالکین پیرن.»

دهانم خشک شد و لرزشی از ستون فقراتم پایین رفت. مادر مالکین همان ساحره زندگی ای بود که شبی گیر در یک گودال داخل باغش نگه داشته بود.

- فکر نمی کنم که آقای گریگوری از این کار خوشش بیاد. بهم گفت که خودم رو از اون دور نگه دارم.

- گریگوری پیر یه مرد واقعاً ظالمه. مادر مالکین بیچاره حالا حدود سیزده ساله که داخل او گودال تاریک و نمناک داخل زمینه. واقعاً کار درستیه که به یه زن پیر اینطور رفتار کنی؟
شانه بالا انداختم. خودم هم قبلاً در این مورد خوشحال نبودم. سخت بود که از آن کار شبی گیر دفاع کرد، اما او گفته بود که برای این کار دلیل خیلی خوبی دارد.

دختر گفت: «ببین، تو توی دردسر نمیفتمی. اصلاً نیاز نیست که گریگوری پیر این موضوع رو بدون. اگه این کیک ها رو برای اون زن ببری خیلی باعث دلداریش میشه. این کیک های مورد علاقه شه که خانواده ش درستشون کردن. هیچ مشکلی با اینا وجود نداره. فقط یه چیزیه که انرژیشو در مقابل سرما نگه داره. این ها مستقیم به استخون هاش نیرو میده.»

یک بار دیگر شانه بالا انداختم. به نظر می آمد همه استدلال های خوب متعلق به او هستند.

- پس هر شب یه کیک بهش بده. سه کیک برای سه شب. بهتره این کارو نیمه شب انجام بدی چون اون موقع ست که بیشتر گرسنه ش میشه. اولیش رو امشب بهش بده.

آلیش برگشت که برود اما توقف کرد و دوباره برگشت که به من یک لبخند بزند و با خنده آرامی فقط گفت: «ما می تونیم دوست های خوبی بشیم، تو و من.»

بعد در میان سایه های پر عمق ناپدید شد.



فصل هشتم: مادر مالکین پیر

وقتی به خانه شبح گیر برگشتم احساس نگرانی در من شکل گرفت، اما هر قدر که بیشتر فکر می کردم کم تر با در ذهنم با خودم کنار می آمدم. می دانستم که شبح گیر چه می گوید. او حتماً کیک ها را دور می انداخت و یک درس طولانی در مورد ساحره ها و مشکل های دختر هایی که کفش های نوک تیز می پوشند به من می داد.

شبح گیر آنجا نبود پس قضیه به اینجا نمی کشید. دو چیز بود که من را مجبور می کرد به تاریکی داخل باغ شرقی که در آنجا ساحره ها را نگهداری می کرد بروم. اولین آن ها قولی بود که به آلیس داده بودم. پدرم همیشه به من می گفت: «هیچ وقت قولی نده که نتونی اونو نگه داری». پس من انتخاب کمی داشتم. پدرم درست و غلط را به من نشان داده بود و فقط به خاطر اینکه شاگرد شبح گیر بودم به این معنا نبود که باید تمام راه های زندگی ام را عوض می کردم.

و دوم اینکه من موافق نبودم یک زن پیر را به عنوان زندانی در گودالی داخل زمین نگه داشت. انجام این کار برای یک ساحره مرده معقولانه به نظر می رسید، اما نه برای یک ساحره زنده. این سؤال را به یاد آوردم که او چه جنایت وحشتناکی انجام داده که لایق این مجازات باشد.

این که فقط سه کیک به او بدهم چه صدمه ای ممکن است برساند؟ این فقط یک وسیله از طرف خانواده اش برای کمی راحتی در مقابل سرما و رطوبت بود، فقط همین بود. شبح گیر به من گفته بود که به غرایز خودم اعتماد کنم و بعد از ارزیابی کردن همه چیز ها احساس کردم که دارم کار درست را انجام می دهم.

تنها مشکل موجود این بود که باید نیمه شب کیک ها را خودم می بردم. در آن موقع هوا خیلی تاریک می شود به خصوص اگر ماه در آسمان دیده نشود.

در حالی که سبد را در دست داشتم به باغ شرقی نزدیک شدم. هوا تاریک بود، اما نه به آن تاریکی که انتظار داشتم. از یک نظر چشم های من همیشه در شب خیلی تیز بوده اند. مادرم هم همیشه در تاریکی خوب بوده و حدس می زدم که این را از طرف او به ارث برده ام. و از نظر دیگر در آن شب آسمان کاملاً صاف بود و نور ماه کمک می کرد که راهم را پیدا کنم.

همین که وارد درختان شدم هوا ناگهان سرد تر شد و من به خود لرزیدم. زمانی که به اولین قبر، همان که مرز سنگی و سیزده میله را داشت رسیدم، حتی احساس سرمای بیشتری کردم. آنجا جایی بود که ساحره اول دفن شده بود. او ضعیف بود با نیرویی کم یا حداقل شبیح گیر این را گفته بود. من که به شدت تلاش می کردم این را باور کنم به خودم گفتم: نیاز نیست که آنجا نگران باشی.

یک راه دیگر هم این فکر بود که کیک ها را در نور روز به مادر مالکین بدهم، اما حالا که داخل باغ بودم و نزدیک به نیمه شد بود، هیچ وقت به آن اندازه مطمئن نبودم که از آن راه استفاده کنم. شبیح گیر به من گفته بود که موقع تاریکی هوا به خوبی از آنجا دوری کنم. او بیشتر از یک بار به من هشدار داده بود به همین دلیل حتماً این قانون مهمی بود و حالا من داشتم آن را می شکستم. همه نوع صدا های خفیف در آنجا شنیده می شد. صدای های خش خش و تکان های ناگهانی احتمالاً چیز مهمی نبودند، فقط موجودات کوچکی بودند که مزاحم آن ها شده بودم و از جلوی راه من کنار می رفتند، اما من را به این می انداختند که هیچ حقی نداشتم که در آنجا باشم. شبیح گیر به من گفته بود که دو ساحره دیگر حدود بیست قدم آنطرف تر بودند، پس من قدم هایم را خیلی با دقت شماردم. این کار من را به قبر دومی رساند که درست مانند قبر اول بود. فقط برای اینکه مطمئن شوم نزدیک تر شدم. آنجا هم میله ها بودند و به راحتی می توانستی زمین زیر آن ها را ببینی، خاک سفت و خشکی که حتی یک دانه علف هم روی آن رشد نکرده

بود. این ساحره مرده بود اما هنوز هم خطرناک بود. این یکی همانی بود که سر و ته دفن شده بود. این موضوع به آن معنا بود که کف پا هایی او کمی پایین تر از آن خاک بودند.

در حالی که به قبر خیره شده بودم دیدم که چیزی تکان خورد. یک نوع تکان ناگهانی کوچک بود. احتمالاً فقط تصور من بود یا شاید یک حیوان کوچک - یک موش یا چیزی مانند آن. سریعاً به راحم ادامه دادم. اگر یک انگشت پا بود چه؟

سه قدم دیگر من را به جایی رساند که دنبالش می گشتم - هیچ شکی در این مورد وجود نداشت. باز هم یک مرز از سنگ و سیزده میله وجود داشت. با این وجود سه تفاوت بود. اول اینکه قسمت زیر میله ها مربعی بود نه مستطیلی. دوم اینکه این قسمت بزرگ تر بود احتمالاً چهار قدم در چهار قدم. و سوم اینکه زیر آن زمین بسته نشده بود فقط یک گودال خیلی تاریک داخل زمین بود. سر جای خودم ایستادم و با دقت گوش دادم. تا این لحظه صدای زیادی شنیده نمی شد، فقط خس خس ضعیف موجودات شب گرد و یک نسیم آرام. نسیم آنقدر آرام بود که به سختی متوجه وجود آن شده بودم. با این وجود وقتی که متوقف شد متوجه شدم. ناگهان همه چیز خیلی ثابت بود و جنگل به صورتی غیر طبیعی ساکت شد. بینید، من داشتم گوش می دادم و سعی می کردم که صدای ساحره را بشنوم و حالا داشتم احساس می کردم که او هم دارد به من گوش می دهد. به نظر می آمد که سکوت تا ابد ادامه دارد، تا اینکه ناگهان متوجه یک صدای ضعیف نفس کشیدن از داخل گودال شدم. آن صدا به گونه باعث شد توانایی تکان خوردن را پیدا کنم، پس چند قدم دیگر برداشتم تا اینکه به لبه آن خیلی نزدیک بودم و نوک چکمه ام دقیقاً داشت مرز سنگی را لمس می کرد. آن لحظه بود که به یاد چیزی افتادم که شبح گیر در مورد مادر مالکین گفته بود.

« بیشتر قدرت هاش در زمین محو شدن، اما خیلی دوست داره که دستش به بچه ای

مثل تو برسه. »

پس یک قدم به سمت عقب برداشتم - خیلی دور نبود، اما حرف های شبح گیر باعث شده بود که باعث شد که فکرم را به کار بیندازم. اگر یک دست از گودال بیرون می آمد و من را می گرفت چه؟

من که می خواستم کار را تمام کنم با صدای آرامی به داخل تاریکی پایین گفتم: «مادر مالکینریال من یه چیزی بران آوردم. یه هدیه از طرف خانواده توئه. اونجا هستی؟ داری گوش میدی؟»

هیچ پاسخی داده نشد اما به نظر می آمد ریتم صدای تنفسی که از پایین می آمد تند تر شد. پس در حالی که ناامید بودم بتوانم به گرمای داخل خانه شبح گیر برگردم بدون تلف کردن هیچ زمانی دستم را داخل سبد بردم و زیر پارچه را احساس کردم. دستم را دور یکی از کیک ها جمع کردم. به نظر نرم، پیچ و تاب دار و کمی چسبنده می رسید. آن را بیرون آوردم و روی میله ها گرفتم.

با صدای آرامی گفتم: «فقط یه کیکه. امیدوارم که این حالتو بهتر کنه. فرداشب یکی دیگه برات میارم.»

با گفتن آن کلمات کیک را رها کردم و گذاشتم که به داخل تاریکی سقوط کند. احتمالاً باید سریعاً به داخل خانه بر می گشتم، اما چند ثانیه دیگر صبر کردم که گوش دهم. نمی دانم که انتظار داشتم چه صدای بشنوم ولی انجام این کار اشتباه بود.

یک تکان در داخل گودال دیده می شد انگار چیزی داشت خودش را روی زمین می کشید. و بعد صدای ساحره را شنیدم که شروع به خوردن کیک کرد.

من فکر می کردم که بعضی از برادر هایم موقع غذا خوردن صدا های ناهنجاری درست می کردند، اما این صدا بسیار بد تر بود. حتی تنفر آور تر از صدای خوک های پرمویمان موقعی که پوزه هایشان داخل سطل آشغال بود به نظر می رسید. صدای خس خس بینی و خرخر و صدای

جویدن همراه با صدای نفس های سنگین. من نمی دانستم که او از خوردن کیک لذت می برد یا نه، اما مطمئناً سروصدای زیادی برای آن راه انداخته بود.

آن شب برایم خیلی سخت بود که بخوابم. کلاً داشتم در مورد گودال تاریک فکر می کردم و نگران این بودم که شب بعد هم باید به دیدن آن بروم.

فقط موفق شدم که به موقع برای صبحانه بیدار شوم. گوشت نمک زده سوخته بود و نان هم کهنه به نظر می رسید. نمی توانستم بفهمم که چرا اینطور بود- من درست روز قبل نان تازه را از نانوايي خریده بودم. فقط این نبود، شیر هم ترش بود. آیا همه این ها به آن خاطر بود که بگارت از دست من عصبانی بود؟ آیا او می دانست که من دارم چه کار می کنم؟ آیا او صبحانه را خراب کرده بود که یک نوع هشدار به من بدهد؟

کار در مزرعه سخت است و این چیزی بود که به آن عادت کرده بودم. شب گیر هیچ تکلیفی برای من مقرر نکرده بود، به همین دلیل من هیچ کاری نداشتم که روزم را با آن پر کنم. به کتابخانه طبقه بالا رفتم، فکر می کردم که او ناراحت نمی شود اگر چیز مفیدی برای خواندن پیدا کنم، اما در کمال ناامیدی من در قفل بود. پس جز اینکه برای پیاده روی بروم چه کار دیگری می توانستم انجام دهم؟ تصمیم گرفتم که در تپه ها جست و جو کنم و اول از پارلیک پایک بالا رفتم. در قله آن روی یک توده سنگ نشستم و به لذت بردن از منظره مشغول شدم.

روز صاف و روشنی بود و از آن بالا می توانست کانتی را ببینم که در پایین دست و رو به رویم گسترده شده بود و دریا که در دور دست شمال غربی بود و رنگ درخشان آبی داشت آدم را به طرف خود دعوت می کرد. به نظر می آمد که تپه ها تا ابد ادامه دارند، تپه های بزرگی با نام هایی مانند تپه کالدر و تپه خانه میخی- آنقدر زیاد بودند که به نظر می آمد یک عمور طول می کشد که همه آن ها را جست و جو کرد.

در آن نزدیکی تپه گرگی بود و من در این شگفت بودم که آیا واقعاً در آن منطقه گرگی وجود دارد یا نه. گرگ ها خطرناک هستند و گفته می شد در زمستان، وقتی هوا سرد است گاهی اوقات

به صورت گروهی شکار می کنند. خب، حالا بهار بود و بدون شک من هیچ نشانی از آن ها ندیدم، اما به آن معنا نبود که آن ها آنجا نیستند. این باعث شد که بفهمم بودن روی تپه ها بعد از تاریکی هوا خیلی ترسناک خواهد بود. با خودم گفتم که به اندازه آنکه مجبور باشی بروی و یک کیک دیگر به مادر مالکین بدهی ترسناک نیست. و خیلی زود خورشید داشت در سمت غرب فرو می رفت و من مجبور شدم از تپه پایین و دوباره به سمت چپیندن بروم. یک بار دیگر در تاریکی باغ داشتم سبد را حمل می کردم. این بار تصمیم گرفتم که کار را سریع تمام کنم. بدون تلف کردن وقت دومین کیک چسبناک را هم از لای میله ها به داخل گودال سیاه انداختم.

درست همان ثانیه ای که کیک انگشت هایم را ترک کرد و خیلی دیر بود متوجه چیزی شدم که باعث شد لرزشی مستقیم تا قلبم برود.

میله های روی گودال خم شده بودند. شب قبل آن ها کاملاً راست بودند، سیزده میله موازی آهنی. حالا آن هایی که در وسط بودند به اندازه ای باز شده بودند که بتوان یک سر را از آن خارج کرد. ممکن بود کسی از بیرون و روی زمین آن ها را خم کرده باشد، اما در این مورد شک داشتم. شب گیر به من گفته بود که باغ ها و خانه محافظ می شدند و هیچ کس نمی توانست وارد آن ها شود. او نگفته بود که چطور و توسط چه کسی اما من حدس می زدم که توسط یک نوع بگارت بود. شاید همانی که غذا ها را درست می کرد. پس حتماً کار ساحره بود. حتماً او یک طوری از کناره های گودال بالا آمده و شروع به کار روی میله ها کرده بود. ناگهان حقیقت اتفاقی که داشت می افتاد به سرم زد. من خیلی احمق بودم! کیک ها داشتن او را قوی می کردند.

از آن پایین در تاریکی صدای او را شنیدم که شروع به خوردن کیک دوم کرد و داشت همان صدا های وحشتناک جویدن، خرخر کردن و خس خس کردن را در می آورد. خیلی سریع باغ را ترک کردم و به داخل خانه رفتم. چیزی که من می دانستم آن بود که احتمالاً او دیگر حتی به سومی نیاز نداشت.

بعد از یک شب بدون خواب دیگر تصمیم خودم را گرفتم. تصمیم گرفتم که بروم و آلیس را ببینم، کیک آخر را به او بدهم و توضیح بدهم که چرا نمی توانم قولم را نگه دارم.

اول باید او را پیدا می کردم. بلافاصله بعد از صبحانه به داخل جنگلی رفتم که اول او را در آنجا دیده بودم و تا لبه انتهایی آن رفتم. آلیس گفته بود که او «آنطرف» زندگی می کند، اما هیچ نشانی از یک خانه نبود. فقط تپه های کم ارتفاع و دره ها و جنگ های بیشتر در فاصله دور.

با این فکر که اگر مسیرها را بیرسم کار سریع تر انجام می شود به داخل روستا رفتم. به طور شگفت انگیزی مردمی کمی در حال رفت و آمد بودند، اما همانطور که انتظار داشتم بعضی از بچه ها نزدیک نانوائی ایستاده بودند. به نظر می آمد که آنجا نقطه مورد علاقه آن ها است. شاید از بوی خوششان می آمد. خودم که همینطور بودم. بوی نان تازه پخته شده یکی از بهترین بوهای دنیا است.

با وجود اینکه در دیدار قبلی به هر کدام از آن ها یک سیب و یک کیک داده بودم خیلی صمیمی نبودند. احتمالاً به این خاطر بود که این بار آن پسر بزرگ که چشم های خوک مانند داشت با آن ها بود. با این وجود آن ها به چیزهایی که باید می گفتم گوش دادند. وارد جزئیات نشدمریال فقط به آن ها گفتم باید دختری را که در کناره جنگل دیدیم پیدا کنم.

پسر بزرگ که به شدت اخم کرده بود گفت: «من می دونم که اون ممکنه کجا باشه. اما حتماً احمقی اگه اونجا بری.»

- چرا؟

در حالی که ابروهایش را بالا برد گفت: «نشنیدی اون چی گفت؟ اون گفت که لیزی استخوانی عمه شه.»

- لیزی استخوانی کیه؟

آن ها به هم نگاه کردند و طوری سر هایشان را تکان دادند که انگار من دیوانه بودم. چرا آن طور بود که انگار همه در مورد او شنیده بودند به جز من؟

- لیزی و مادر بزرگش قبل از اینکه گریگوری حسابشون رو برسه یک زمستان کامل اینجا بودن. پدر من همیشه در مورد اونا حرف میزه. اونا تقریباً ترسناک ترین ساحره هایی هستند که تا به حال در این ناحیه دیده شدن. البته اونا با یه چیزی دیگه که به همون اندازه ترسناک بود زندگی می کردن. اون شبیه یه مرد اما خیلی بزرگ تر بود، با تعداد زیادی دندان که دیگه توی دهنش جا نمی شدن. این چیزیه که پدرم به من گفته. پدرم گفت اون موقع، در طول اون زمستان طولانی، هیچ کسی بعد از تاریکی هوا بیرون نمی رفت. تو چطور شبخ گیری می شی که تا حالا هیچ چیزی از لیزی استخوانی نشنیدی.

من اصلاً هیچ کدام از آن حرف ها را دوست نداشتم. فهمیدم که خیلی احمق بوده ام. اگر فقط در مورد صحبت هایی که با آلیس کرده بودم به شبخ گیر می گفتم، او حتماً می فهمید که لیزی برگشته و کاری در موردش انجام می داد.

بر طبق گفته های پدر آن پسر بزرگ، لیزی استخوانی در یک مزرعه که حدود سه مایل در سمت جنوب شرقی خانه شبخ گیر قرار دارد زندگی می کرده. آنجا سال هاست که متروک بوده و هیچ کسی به آنجا نرفته. پس بیشترین احتمال این بود که او الآن در آنجا باشد. این قضیه به نظر من درست می آمد چون تقریباً همان جهتی بود که آلیس اشاره کرده بود.

درست همان لحظه یک گروه از مردم با چهره هایی عبوس از کلیسا بیرون آمدند. در یک صف نامنظم از آن گوشه چرخیدند و در حالی که کشیش روستا در جلو بود به سمت بالا و به طرف تپه ها رفتند. همه آن ها لباس های گرم پوشیده بودند و بعضی هایشان عصای مخصوص پیاده روی به دست داشتند.

پرسیدم: «این دیگه چیه؟»

یکی از بچه های در حالی که آب دهانش را روی سنگ فرش ها انداخت گفت: «دیشب یه بچه گم شده. یه بچه سه ساله. اونا فکر می کنن که از اونجا بالا رفته. البته باید بهت بگم که این اولین بار نیست. دو روز قبل یه نوزاد از یه مزرعه در لانگ ریج گم شده. بچه تر از اونی بوده که بتونه راه بره پس حتماً برده شده. اونا فکر می کنن که ممکنه کار گرگ ها باشه. زمستان خیلی بد بود و این باعث میشه که گاهی اوقات برگردن.»

مسیری که به من داده شده بود خیلی خوب از آب درآمد. حتی با این کار که برگردم و سبر آلیس را بردارم، کمتر از یک ساعت طول کشید که خانه لیزی را ببینم. در آن لحظه، زیر نور روشن آفتاب، پارچه را برداشتم و نگاهی به سه آخرین دانه از سه کیک داده شده انداختم. بوی بدی می داد اما ظاهرش حتی بد تر بود. به نظر می آمد که از قطعه های کوچک گوشت و نان و چیز هایی دیگری که من نمی شناختم درست شده. مرطوب و خیلی چسبناک و تقریباً سیاه رنگ بود. هیچ کدام از اجزای آن پخته نشده بودند و فقط به صورتی به هم فشرده شده بودند. بعد متوجه چیزی شدم که حتی وحشتناک تر بود. چیز های سفید کوچکی بودند که روی کیک می خزیدند و مانند کرم بودند.

به خودم لرزیدم. دوباره آن را زیر پارچه پوشاندم و از تپه پایین و به سمت مزرعه ای که خیلی نسبت به آن غفلت شده بود رفتم. حصار ها شکسته بودند، نصف سقف اصطبل از بین رفته بود و نشان از هیچ حیوانی در آن دیده نمی شد. البته یک چیز من را نگران می کرد. از دودکش خانه داخل مزرعه دود داشت بلند می شد. به این معنی بود که کسی داخل آن خانه بود و من کم کم داشتم نگران آن موجودی می شدم که آنقدر دندان داشت که در دهانش جا نمی شدند. انتظار چه چیزی داشتم؟ قرار بود که کار سختی باشد. چه طور می توانستم با آلیس حرف بزنم بدون اینکه توسط دیگر اعضای خانواده اش دیده نشوم؟

وقتی که روی سرایشی تپه توقف کردم و داشتم تصمیم می گرفتم که بعد از آن چه کاری کنم، مشکلم حل شد. یک پیکره تاریک و لاغر اندام از در پشتی خانه بیرون آمد و شروع به بالا

آمدن از تپه کردو مستقیم به طرف من می آمد. آلیس بود- اما از کجا می دانست که من آنجا هستم؟ بین من و خانه داخل مزرعه درختان قرار داشتند و پنجره های خانه هم به یک طرف دیگر بودند.

با این وجود او شانسی از تپه بالا نمی آمد. او داشت کاملاً مستقیم به طرف من بالا می آمد و حدود پنج قدم مانده به من توقف کرد.

با صدای هیسمانندی گفت: «چی می خوام؟ خیلی احمقی که اومدی اینجا. خوش شانسی اونایی که توی خونه ن خوابیدن.»

من که سبد را به سمت او دراز کرده بودم گفتم: «من نمی تونم کاری که خواسته بودی رو انجام بدم.»

دست هایش را در هم فرو برد و اخم کرد، «چرا نمی تونی؟ تو قول دادی، مگه نه؟»

- تو به من نگفتی که چه اتفاقی میفته. اون تا حالا دو کیک رو خورده و دارن قویش می کنن. همین حالا هم میله های روی گودال رو خم کرده. یه کیک دیگه بخوره آزاد میشه و فکر می کنم که تو این موضوع رو می دونی.

من که کم کم داشتم عصبانی می شدم او را متهم کردم، «از همون اول نقشه ت این بود؟ تو به من کلک زدی پس دیگه قول من به حساب نمیاد.»

یک قدم دیگر به طرف من برداشت. حالا عصبانیت او با چیزی دیگر عوض شده بود. ناگهان او ترسیده به نظر می رسید.

در حالی که به خانه روستایی اشاره کرد گفت: «این فکر من نبود، اونا منو مجبور به این کار کردن. اگه تو همون طور که قول دادی این کارو نکنی کار برای هر دو ما سخت میشه. کارت رو ادامه بده کیک سوم رو هم بهش بده. این چه آسیبی می تونه برسونه؟ مادر مالکین به اندازه کافی

مجازات شده. وقتشه که بذاری بره. به کارت ادامه بده، کیک رو بهش بده و اون همین امشب میره و دیگه باعث اذیت تو نمیشه.»

به آرامی گفتم: «فکر می کنم آقای گریگوری دلیل خیلی خوبی داشته که اونو توی اون گودال گذاشته. من فقط شاگرد جدیدشم پس چطور می تونم بفهمم چه کاری درسته؟ وقتی برگرده من همه اتفاقاتی رو که افتاده بهش میگم.»

آلیس یک لبخند کوچک زد- آن مدل لبخند هایی که وقتی کسی چیزی می داند که تو نمی دانی می زند.

- اون بر نمی گرده. لیزی فکر همه چیزو کرده. لیزی دوست های خوبی نزدیک پندل داره. اونا هر کاری براش می کنن. اونا به گریگوری کلک زدن. وقتی که در راه اونجاس چیزی که داره به طرفش میره بهش میرسه. تا الآن احتمالاً مرده و دو متر زیر زمینه. فقط صبر کن و ببین که من راست میگم یا نه. به زودی حتی اون بالا توی خونه ش هم امنیت نخواهی داشت. یک شب اونا میان برای تو. البته مگه اینکه الآن کمک کنی. در این مورد احتمالاً تو رو راحت می ذارن.

به محض اینکه این حرف ها را زد، به او پشت کردم و از تپه بالا رفتم و او را آنجا تنها گذاشتم. اما به او گوش نمی دادم. چیز هایی که در مورد شبخ گیر گفته بود داشت درون ذهنم می پیچید. فکر می کنم چند بار من را صدا زد

بعداً بود که فهمیدم هنوز دارم سبد را حمل می کنم، پس آن را همراه با آخرین کیک به داخل رودخانه انداختم. بعد از آن پس از اینکه به خانه شبخ گیر برگشتم خیلی طول نکشید که بفهمم چه اتفاقی افتاده و تصمیم بگیرم که بعد از آن چه کار کنم.

از همان اول همه چیز برنامه ریزی شده بود. با توجه به اینکه می دانستند به عنوان یک شاگرد جدید هنوز کم تجربه هستم و به راحتی گول می خورم، شبخ گیر را از آنجا دور کرده بودند.

من باور نمی کردم اینقدر آسان باشد که شبیح گیر را کشت وگرنه او این همه سال جان سالم به در نمی برد. اما نمی توانستم اعتماد کنم که او برای کمک کردن به من به موقع برگردد. باید یک طوری جلوی خارج شدن مادر مالکین از گودال را می گرفتم.

به شدت به کمک نیاز داشتم و اول فکر کردم که به روستای پایین بروم، اما می دانستم که یک نوع کمک مخصوص همین دم دست است. پس به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. هر لحظه انتظار داشتم که پس گردنی بخورم به همین دلیل با سرعت حرف زدم. همه اتفاقاتی را که افتاده بود تعریف کردم و هیچ چیزی را فرونگذاشتم. بعد گفتم که این تقصیر من بوده و ممکن است که به من کمک شود. نمی دانستم که انتظار چه چیزی داشتم. از اینکه داشتم با هوای خالی حرف میزدم احساس دیوانگی نمی کردم چون خیلی ناراحت و وحشت زده بودم، اما وقتی که سکوت طولانی تر شد کم کم فهمیدم که وقتی را تلف کرده ام. چرا بگارت باید به من کمک می کرد؟ تا آنجا که من می دانستم او یک زندانی بود و توسط شبیح گیر در خانه و باغ ها اسیر شده بود. احتمالاً فقط یک برده بود که با ناامیدی می خواست آزاد شود؛ احتمالاً حتی از اینکه من توی دردرس افتاده بودم خوشحال بود. درست زمانی که دیگر داشتم تسلیم می شدم و آشپزخانه را ترک می کردم، یاد حرفی افتادم که پدرم گاهی اوقات قبل از اینکه به فروشگاه محلی برویم می گفت: «هر کسی قیمت خودش رو داره. فقط مهم اینه ککه پیشنهادی بدی که خوشحالش کنه ولی خیلی به خودت ضرر نرسونه.»

پس یک پیشنهاد به بگارت دادم...

- اگه حالا به من کمک کنی هیچ وقت فراموش نمی کنم. وقتی من شبیح گیر بعدی بشم هر یکشنبه بهت مرخصی میدم. در اون روز من خودم غذای خودم رو درست می کنم که تو بتونی استراحت کنی و هر طور که می خوای خوش بگذرونی.

ناگهان احساس کردم چیزی زیر میز دارد خودش را به پایم می ساید. یک صدا هم شنیده می شد، یک صدای ضعیف خرخر گربه. و یک گربه زنجبیلی رنگ بزرگ وارد دید شد و به آرامی به

سمت در راه افتاد. احتمالاً همه مدت زیر میز بوده- این چیزی بود که حس غریزه به من می گفت. البته می دانستم قضیه فرق دارد، پس گربه را به سمت بیرون و سپس به طرف بالا که در آنجا جلوی در قفل شده کتابخانه توقف کرد دنبال کردم. بعد به همان روشی که گربه ها خودشان را به پایه میز می ساینند، پشتش را به در مالید. در به آرامی باز شد و چنان تعدادی از کتاب را آشکار کرد که هیچ کس نمی توانست در طول یک عمر بخواند و همه آن ها به طور منظمی در ردیف های موازی داخل قفسه ها چیده شده بودند. من با این سوال که از کجا شروع کنم به داخل قدم گذاشتم. وقتی دوباره برگشتم گربه زنجیلی بزرگ ناپدید شده بود.

عنوان هر کتاب به طور آراسته ای روی جلد آن نوشته شده بود. تعداد زیادی به زبان لاتین و تعداد کمی هم به زبان یونانی نوشته شده بودند. هیچ گرد و خاک و تار عنکبوتی دیده نمی شد. کتابخانه به همان تمیزی آشپزخانه بود و به همان خوبی از آن مراقبت شده بود. از جلوی اولین ردیف رد شدم که چیزی توجه من را جلب کرد. نزدیک پنجره یک قفسه سه ردیفی خیلی بلند قرار داشتند که پر از دفتر هایی با جلد چرمین درست مثل همانی که شبیح گیر به من داده بود، بودند، اما ردیف حاوی کتاب هایی بزرگ تر بود که روی جلد آن ها تاریخ هایی نوشته شده بود. به نظر می آمد که هر کدام از آن ها یک دوره پنج ساله را ثبت کرده بودند، پس من آن یکی را که در انتهای ردیف بود برداشتم و با دقت آن را باز کردم.

دست خط شبیح گیر را شناختم. با گشت و گذار بین صفحه ها متوجه شدم یک نوع دفتر یادداشت خاطرات است. در آن هر کاری را که انجام داده بود، تعداد روزی که برای سفر طول کشیده بود و مقدار پولی را که گرفته بود ثبت شده بودند. مهم ترین چیز این بود که توضیح می داد چطور حساب هر بگارت، شبیح و ساحره رسیده شده. آن کتاب را داخل قفسه گذاشتم و به کناره های کتاب های دیگر نگاه انداختم. خاطرات تقریباً تا امروز را شامل می شدند اما گذشته آن ها تا چند صد سال پیش هم بود. یا شبیح گیر خیلی پیر تر از آن چیزی بود که به نظر می رسید یا کتاب های قدیمی توسط شبیح گیر هایی نوشته شده بودند که نسل ها قبل زندگی می کردند. از خودم این سوال را می پرسیدم که اگر حتی آلیس راست می گفت و شبیح گیر بر نمی گشت،

امکان این وجود داشت که من فقط با مطالعه آن خاطرات چیز های لازم را یاد بگیرم؟ اما در حال حاضر چیز بهتر آن بود که جایی بین آن هزاران هزار صفحه اطلاعاتی قرار داشت که الآن به درد من می خورد.

چطور می توانستم آن را پیدا کنم؟ خب، احتمالاً کلی وقت می برد، اما ساحره تقریباً سیزده سال را در آن گودال به سر برده بود. حتماً چیزی وجود داشت که توضیح دهد شبیح گیر چطور او را در آنجا قرار داده. ناگهان در یک ردیف پایین تر چیزی دیدم که خیلی بهتر بود.

آن جا حتی کتاب هایی بزرگ تر بود که هر کدام به یک موضوع اختصاص داده شده بودند. یکی از آن ها برچسب گذاری شده بود «اژدهایان و مار ها». با توجه به اینکه به ترتیب حروف الفبا چیده شده بودند خیلی طول نکشید چیزی که می خواستم را پیدا کنم.

ساحره ها.

با دست هایی لرزان آن را باز کردم و فهمیدم همانطور که انتظار می رفت به چهار بخش

تقسیم شده... دسته بدنهاد ها، بی خطر ها، به اشتباه متهم شده ها و دسته ناآگاه ها.

سریعاً به بخش اول رفتم. همه چیز با دست خط مرتب شبیح گیر نوشته شده بود و دوباره به دقت به ترتیب حروف الفبا بود. در چند ثانیه توانستم صفحه ای را با عنوان «مادر مالکین» پیدا کنم. اوضاع بد تر از آن چیزی بود که انتظار داشتم. مادر مالکین تقریباً به همان اهرمینیتی بود که شما می توانید تصور کنید. او در جا های زیادی زندگی کرده و در هر منطقه ای که مانده اتفاق وحشتناکی افتاده. بد ترین آن ها در محلی واقع در غرب کانتی اتفاق افتاده.

آنجا در یک مزرعه زندگی کرده، و به زن های جوانی که انتظار بچه داشته اند ولی شوهری

نداشته اند که از آن ها پشتیبانی کند، پیشنهاد پناهگاه می داده. آنجا جایی بوده که او لقب

«مادر» گرفته. این روال تا سال ها ادامه داشته، اما بعضی از آن زن های جوان دیگر هیچ وقت

دیده نشده اند.

او پسری از خودش داشته که در آنجا با او زندگی می کرده، یک مرد جوان با نیرویی فوق العاده که تاسک نام داشته. او دندان های بزرگی داشته و آنقدر مردم را می ترسانده که هیچ کس نزدیک آن مکان نمی رفت. اما در آخر مردم محلی دست به دست هم داده بودند و مادر مالکین مجبور شده بود از آنجا به پندل فرار کند. بعد از اینکه او رفته بود آن ها اولین قبر ها را پیدا کرده بودند. یک زمین کامل از استخوان و گوشت گندیده بود که بیشتر آن ها باقی مانده بچه هایی بودند که او برای تأمین خون مورد نیاز خودش کشته بود. بعضی از جنازه ها متعلق به آن زن ها بودند. در هر مورد جنازه در هم کوبیده شده بود و دنده ها یا شکسته و یا ترک برداشته بودند. بچه های داخل روستا در مورد موجودی حرف زده بودند که آنقدر دندان داشت که در دهانش جا نمی گرفتند. این او تاسک، پسر مادر مالکین بود؟ پسری که احتمالاً با له کردن آن زن ها آن ها را کشته بود؟

این فکر باعث شد دستم آنچنان با شدت بلرزد که به زحمت می توانستم کتاب را برای خواندن ثابت نگه دارم. به نظر می آمد که بعضی از ساحره ها از «جادوی استخوان» استفاده می کردند. آن ها غیبگو هایی بودند که قدرتش را با احضار مرده ها به دست می آوردند. اما مادر مالکین حتی از آن بد تر بود. مادر مالکین از «جادوی خون» استفاده می کرد. او قدرتش را با استفاده کردن از خون انسان به دست می آورد و به خصوص به خون بچه ها علاقه داشت. به کیک های سیاه و چسبناک فکر کردم و به خودم لرزیدم. یک بچه از لانگ ریج گم شده بود. یکی که آنقدر بچه بود که هنوز نمی توانست راه برود. آیا لیزی استخوانی او را دزدیده بود؟ آیا از خون او برای درست کردن آن کیک ها استفاده شده بود؟ و بچه دوم که روستایی ها داشتند دنبال او می گشتند چه؟ اگر لیزی استخوانی او را هم دزدیده بود که وقتی مادر مالکین از گودال فرار کرد برای او آماده باشد تا بتواند با خون او جادوی خود را به کار بیندازد چه؟ آن بچه احتمالاً الآن در خانه لیزی بود!

خودم را جبور کردم که به خواندن ادامه دهم.

سیزده سال پیش در اوایل زمستان مادر مالکین برای زندگی در چیندن آمده بود و نوه اش، لیزی استخوانی را با خود به همراه آورده بود. وقتی که شب گیر از خانه زمستانی اش در آنگزارک مور برگشته بود هیچ وقتی را برای اینکه حساب آن ها را برسد تلف نکرده بود. بعد از اینکه لیزی استخوانی را فراری داده بود، مادر مالکین را با زنجیر نقره ای بسته و او را به گودال داخل باغش آورده بود.

به نظر می آمد که شب گیر در انجام این کار بسیار با خودش مشاجره کرده. آشکارا معلوم بود که دوست نداشته او زنده دفن کند، اما توضیح داده که چرا باید این کار انجام می شد. اعتقاد داشته که کشتن او خیلی خطرناک خواهد بود: وقتی کشته می شد قدرت کافی را داشت که برگردد و در این حالت حتی قوی تر و خطرناک تر از گذشته می شد. نکته این بود که آیا او هنوز هم می توانست فرار کند؟ او با یک کیک توانسته بود میله ها را خم کند. اگر چه او سومی را نگرفته بود اما احتمالاً دو تا کافی بود. باز هم احتمال داشت که نیمه شب از گودال بیرون بیاید. چه کاری می توانستم بکنم؟

اگر می توانستی یک ساحره را با یک زنجیر نقره ای ببندی، پس ارزشش را داشت که یکی در طول میله های خم شده روی گودال ببندی که از بیرون آمدن او جلوگیری کند. مشکل این بود که زنجیر نقره ای شب گیر در کیفش بود که همیشه در مسافرت ها آن را با خود می برد. وقتی که داشتم کتابخانه را ترک می کردم یک چیز دیگر پیدا کردم. به دلیل اینکه کنار در بود موقع ورود متوجه آن نشده بودم. یک لیست بلند از اسم ها روی یک کاغذ زرد رنگ بود، دقیقاً سی تا بود و همگی با دست خط شب گیر نوشته شده بودند. اسم من، توماس جی. وارد، در آخر لیست قرار داشت و دقیقاً بالای آن اسم ویلیام بردلی بود، که با یک خط افقی روی آن خط کشیده بود کنار آن حروف د آ آ نوشته شده بود. بعد از دیدن آن به کلی احساس سردی کردم چون می دانستم مخفف «در آرامش آرمیده» است و یعنی بیلی بردلی مرده است. روی بیش از دو سوم اسم ها خط کشیده شده بود، از آن میان نه نفر دیگر مرده بودند. فکر کردم بیشتر آن ها

فقط به خاطر اینکه شکست خورده بودند و نتوانسته بودند به عنوان شاگرد درجه خوبی بگیرند خط کشیده شده بودند، شاید آن ها حتی نتوانسته بودند ماه آزمایشی اول را تا آخر بگذرانند. آن ها که مرده بودند بیشتر آدم را نگران می کردند. در این شگفت بودم که چه اتفاقی برای بیلی بردلی افتاده و حرفی که آلیس زده بود را به یاد آوردم: « نمی خوای که عاقبتت مثل شاگرد قبلی گریگوری پیر بشه.»

آلیس از کجا می دانست که چه اتفاقی برای بیلی افتاده؟ به نظر می آمد به جز من که از جای دیگری هستم همه اهالی محلی در مورد این موضوع خبر داشتند. و یا شاید خانواده او به این موضوع ربطی داشتند. امیدوار بودم اینطور نباشد، اما این باعث یک نگرانی دیگر برای من شد.

بدون اینکه وقت بیشتری را تلف کنم به روستای پایین رفتم. به نظر می آمد که قصاب با شبخ گیر ارتباط دارد. از چه راه دیگری می توانست کیسه را بگیرد که گوشت ها را داخل آن قرار دهد؟ پس تصمیم گرفتم بد گمانی خودم را به او بگویم و او را ترغیب کنم که در جست و جوی بچه گم شده خانه لیزی را بگردند. نزدیک به غروب بود که به مغازه او رسیدم و مغازه بسته بود. قبل از اینکه کسی برای جواب دادن بیرون بیاید در پنج کلبه را زدم. آن ها هم سوء ظن من را تأیید کردند: قصاب هم با دیگران برای جست و جوی تپه ها رفته بود. آن ها تا ظهر روز بعد بر نمی گردند. به نظر می آمد که بعد از جست و جوی تپه ها محلی، آن ها می خواستند از روستایی که در کوهپایه لانگ ریج بود بگذرند، جایی که بچه اول گم شده بود. آنجا جست و جوی گسترده تری انجام می دادند و شب را همانجا اقامت می کردند.

باید با این حقیقت رو به رو می شدم. من فقط خودم را داشتم.

خیلی زود در حالی که هم ناراحت و هم وحشت زده بودم داشتم از مسیر برگشت بالا و به طرف خانه شبخ گیر می رفتم. می دانستم که اگر مادر مالکین از قبرش بیرون می آمد آن بچه قبل از صبح کرده بود. این را هم می دانستم که من تنها کسی بودم که می توانستم در مورد آن کاری انجام دهم.



فصل نهم: در کناره رودخانه

وقتی که به خانه شبیح گیر برگشتم، به اتاقی رفتم که شبیح گیر در آنجا لباس های پیاده روی اش را نگه می داشت. یکی از شنل های قدیمی اش را انتخاب کردم. البته خیلی برای من بزرگ بود و لبه اش تا مچ های پاهایم پایین می آمد و کلاهش هم کلاً روی چشمم می افتاد. با این وجود حداقل من را از بدترین حالت سرما محافظت می کرد. یکی از عصا هایش را هم برداشتم، آن یکی را که بیشتر از همه برای پیاده روی به دردم می خورد: این یکی کوتاه تر از بقیه و در انتهایش هم کمی کلفت تر بود. وقتی که بالاخره خانه را ترک کردم تقریباً نزدیک به نیمه شب بود. آسمان درخشان بود و یک ماه کامل درست بالای درخت ها می درخشید. اما می توانستم بوی باران را احساس کنم و بادی که از سمت غرب می آمد تازه کننده بود. وادر باغ شدم و مستقیم به سمت گودال مادر مالکین رفتم. ترسیده بودم، اما کسی باید این کار را می کرد و چه کس دیگری جز من آنجا بود؟ به هر حال همه این اتفاقات تقصیر من بود. اگر فقط در مورد دیدارم با آلیس و چیز هایی که او در مورد لیزی استخوانی به بچه ها گفته بود با شبیح گیر حرف می زدم چقدر بهتر می شد! او می توانست همه اوضاع را درست کند. مجبور نمی شود از آنجا دور شود و به پندل برود.

هر قدر که بیشتر فکر می کردم بد تر می شد. احتمال داشت بچه ای که از لانگ ریج بود، نمرده باشد. من به شدت احساس گناه می کردم و نمی توانستم این فکر را تحمل کنم که ممکن است یک بچه دیگر کشته شود و این هم تقصیر من خواهد بود.

از قبر دوم که ساحره مرده در آن سروته دفن شده بود گذشتم و به آرامی و روی پنجه پا راه رفتم تا به گودال رسیدم.

لبه ای از نور ماه از میان درختان آنجا را روشن کرده بود، پس هیچ شکی در مورد اتفاقی که افتاده بود وجود نداشت.

من خیلی دیر کرده بودم.

میله ها حتی بیشتر خم شده بودند و تقریباً به شکل یک دایره در آمده بودند. حتی قصاب هم می توانست شانته های حجیمش را از میان آن رخنه رد کند.

نگاهی به تاریکی داخل گودال انداختم اما نمی توانستم چیزی ببینم. فکر کنم امید کمی داشتم که او حتماً خودش را با خم کردن میله ها خسته کرده و حالا خیلی خسته است که بتواند زیاد راه برود. شانس کمتر شد. در همان لحظه یک ابر جلوی ماه را گرفت و همه چیز را خیلی تاریک تر کرد، اما هنوز هم می توانستم گیاه های خم شده و جهتی که او رفته بود را ببینم. نور کافی برای تعقیب کردن رد پای او بود. پس در میان تاریکی به دنبال او رفتم. خیلی سریع راه نمی رفتم و خیلی خیلی محتاط بودم. اگر کمی جلو تر پنهان شده و منتظر من بود چه؟ این را هم می دانستم که احتمالاً فاصله زیادی را نرفته. از یک نظر پنج دقیقه یا کمی بیشتر از نیمه شب نگذشته بود. آن کیک ها که خورده بود محتوی هر چیزی که بودند، می دانستم جادوی تاریک هم در برگرداندن نیروی او نقشی بازی کرده. این جادویی بود که انتظار می رفت در ساعت های تاریکی به خصوص در نیمه شب، قوی تر باشد. او فقط دو کیک را خورده بود، نه سه تا، پس این یکی به نفع من بود، اما من به نیروی فوق العاده زیادی که نیاز بود تا آن میله ها را خم کرد فکر می کردم.

وقتی که از بین درختان بیرون رفتم فهمیدم آسان تر از تا رد پای او را روی علف ها تعقیب کرد. داشت به سمت پایین تپه می رفت، اما به طرفی که او را از کلبه لیزی استخوانی دور می کرد. اولش این موضوع باعث گیجی من شد، تا اینکه رودخانه ای را که کمی پایین تر بود به یاد

آوردم. یک ساحره بد نهاد نمی توانست از ابی که با سرعت عبور می کند بگذرد- این را شبیح گیر به من یاد داده بود- به همین دلیل او مجبور بود که از کناره هایش عبور کند تا جایی که رودخانه مسیرش عوض می شود و راه را برای او باز می کند.

وقتی که رودخانه وارد دیدرس شد، در کناره تپه توقف کردم و زمین های آن پایین را بررسی کردم. ماه از پشت ابر های بیرون آمد، ما در ابتدا حتی با کمک آن چیز زیادی آن پایین کنار رودخانه نمی دیدم، چون درختانی که در هر دو طرف رودخانه بودند سایه های تاریکی درست کرده بودند.

و بعد از آن ناگهان متوجه چیز خیلی عجیبی شدم. یک رد نقره ای در طرف نزدیک تر رودخانه دیده می شد. فقط در جاهایی دیده می شد که نوز ماه به آن می رسید، اما دقیقاً شبیه رد براقی بود که یک حلزون بر جای می گذارد. چند ثانیه بعد یک موجود تاریک و سایه ای را دیدم که قوز کرده بود و به آرامی و خیلی نزدیک به ساحل رودخانه داشت حرکت می کرد. با بیشترین سرعتی که می توانستم شروع به پایین رفتن از تپه کردم. قصد من این بود که قبل از رسیدنش به پیچ رودخانه برسد و بتواند مستقیم به طرف خانه لیزی استخوانی برود جلوی او را بگیرم. موفق به این کار شدم، آنجا ایستاده بودم در حالی که رودخانه در سمت راستم بود و به سمت پایین آن خیره شده بودم. اما بعد از آن قسمت سخت کار شروع شد. حالا باید با ساحره رو به رو می شدم. داشتم به شدت می لرزیدم و آنقدر نفس نفس می زدم که فکر می کردم یک ساعت تمام یا بیشتر از آن را از تپه ها بالا و پایین رفته ام. ترکیبی از ترس و اضطراب بود و زانو هایم طوری بودند که انگار هر لحظه ممکن بود تسلیم شوند. فقط با تکیه زدن کامل روی عصای شبیح گیر بود که می توانستم روی پایم بایستم.

این رودخانه مانند رودخانه های دیگر زیاد پهن نبود، اما عمیق و تا حدی از آب باران های بهاری پر شده بود که تقریباً داشت ساحل های خود را هم فرو می برد. آب با سرعت زیادی هم حرکت می کرد، و به سرعت از من دور می شد و به طرف تاریکی های داخل درختان، جایی که

ساحره بود، می رفت. خیلی با دقت نگاه کردم اما با این وجود چندین لحظه طول کشید که او را پیدا کنم.

مادر مالکین داشت به سمت من می آمد. او سایه ای تیره تر از سایه ی درختان بود، یک نوع سیاهی که می توانستی در آن غرق شوی، یک نوع تاریکی که می توانست تو را برای همیشه ببلعد. آن لحظه بود که صدای او را حتی با وجود صدای رودخانه پر سرعت، شنیدم. فقط صدای پای های برهنه اش نبودند که نوعی صدای لغزنده را در حالی که داشت از میان علف های بلند کناره رود به سمت من می آمد، درست می کردند. نه- صدای های دیگری بودند که داشت با دهانش و یا شاید با بینی اش درست می کرد. صدا هایی همانند آن موقعی که به او غذا داده بودم. صدای خرخر و خس خس بینی بود که یک بار دیگر من را به یاد خاطره خوک های پر مویمان انداخت که از داخل سطل آشغال غذا می خوردند. بعد یک صدای متفاوت، یک نوع صدای مکیدن.

وقتی از میان درختان بیرون آمد و وارد فضای باز شد، نور ماه روی او خورد و من برای اولین بار به طور مناسبی او را دیدم. سرش خم شده بود و صورتش به وسیله مو های درهم ریخته سفید و خاکستری پنهان شده بود. به همین دلیل به نظر می رسید که او دارد به پاهایش نگاه می کند که از زیر لباس بلند تیره اش که تا روی مچ پاهایش بود، دیده می شدند. یک شل سیاه هم پوشیده بود، که یا برایش خیلی بلند بود و یا سال هایی که در زمین مرطوب گذرانده بود باعث شده بودند اندازه خود او کوچک تر شود. پشت سرش روی زمین کشیده می شد و آن بود که روی علف ها کشیده می شد و به نظر می آمد که رد نقره ای را بر جای می گذارد.

لباس بلندش لکه دار و پاره پاره بود که این واقعاً باعث تعجب نمی شد، اما بعضی از لکه ها خیس بودند- لکه هایی تیره و خیس. یک چیزی داشت روی علف های کناره او می چکید و این قطره ها از چیزی که محکم در دست چپش گرفته بود می چکیدند.

یک موش بود. او داشت یک موش را خام خام می خورد.

به نظر نمی آمد که هنوز متوجه من شده. حالا خیلی نزدیک بود و اگر اتفاقی نمی افتاد مستقیم به من می خورد. ناگهان سرفه زدم. برای هشدار دادن به او نبود. یک سرفه عصبی بود و من از روی عمد آن کار را نکردم.

پس از آن سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، زیر نور ماه صورتی را نمایان کرد که کمی فراتر از کابوس بود، یک صورت که به یک انسان زنده تعلق نداشت. اما به هر حال او زنده بود. می توانستی این را با صدا هایی که از خوردن آن موش تولید می کرد بگویی.

اما یک چیز دیگر در مورد او وجود داشت که آنقدر من را ترساند که نزدیک بود در همان نقطه از هوش بروم. چشم هایش بود. مصل دو زغال داغ به نظر می رسیدند که دارند داخل کاسه چشمش می سوزند، دو نقطه سرخ از آتش. و بعد در حالی که صدایش چیزی بین یک زمزمه و غارگار کلاغ بود با من حرف زد. مثل صدای خش خش برگ های خشک مرده ای به نظر می رسید که در باد آخر پاییز دارند روی هم تکان می خورند.

- یه پسر، من پسر ها رو دوست دارم. بیا پیش من پسر.

بدون شک من تکان نخوردم. فقط همانجا ایستاده بودم و در همان نقطه ریشه دوانده بودم. احساس گیجی و سردرگمی می کردم. او هنوز هم داشت به طرف من می آمد و به نظر می رسید که چشم هایش دارند بزرگ تر می شوند. نه فقط چشم هایش؛ به نظر می رسید که کل بدنش دارد بزرگ تر می شود. داشت مانند یک ابر سیاه بزرگ می شد که تا چند لحظه دیگر چشم های من را برای همیشه تاریک می کرد.

بدون فکر کردن عصای شبح گیر را بلند کردم. البته دست ها و بازو های من بودند که این کار را می کردند نه خود من.

با صدای غوکمانندی گفت: «اون چیه پسر؟ یه چوب جادو؟» بعد برای خودش با دهان بسته خندید و موش مرده را انداخت و هر دو دستش را به سمت من دراز کرد.

من چیزی بودم که او می خواست. او خون من را می خواست. در وحشت مطلق بدنم شروع به اینطرف و آنطرف رفتن کرد. من مانند نهالی بودم که با اولین وزش باد به هیجان در می آید، اولین طوفان یک زمستان تاریک که هیچ وقت تمام نمی شود.

ممکن بود همانجا در کنار رودخانه بمیرم. هیچ کسی نبود که به من کمک کند و خودم هم برای کمک کردن بی نیرو به نظر می رسیدم.

اما ناگهان آن اتفاق افتاد...

عصای شیح گیر یک چوب جادو نبود، اما فقط یک نوع جادو وجود ندارد. دست هایم با جادوی خوشان کار ویژه ای انجام دادند، سریع تر از آنچه می توانستم فکرش را بکنم تکان خوردند.

عصا را بلند کردن و با سرعت آن را تکان دادند و آن را به شدت به کناره سر ساحره زدند. یک نوع صدای ناله از خود تولید کرد و به کنار و داخل رودخانه افتاد. یک صدای چلپ بلند آمد و او مستقیم زیر آب رفت، اما خیلی زود حدود پنج شش قدم پایین تر در فاصله نزدیکی از کناره رودخانه در آبیرون آمد. اولش فکر کردم که این پایان کار او بود، اما در کمال وحشت من دست چپش از آب بیرون آمد و یک دسته علف را گرفت. بعد دست دیگرش به سمت کناره رودخانه دراز شد و او داشت خودش را از آب بیرون می آورد. می دانستم که باید قبل از آنکه دیر شود کاری انجام دهم. به همین دلیل در حالی که داشت قسمت های بیشتری از بدنش را به ساحل کنار رودخانه می کشید تمام نیرویم را به کار بردم که خودم را مجبور کنم که یک قدم به طرف او بردارم. وقتی به اندازه کافی نزدیک بودم کاری انجام دادم که هنوز هم به روشنی آن را به یاد دارم. هنوز هم از آن کار کابوس می بینم. اما چه انتخاب دیگری داشتم؟ یا من باید می بودم یا او. فقط یکی از ما باید زنده می ماند. با انتهای عصا به ساحره زدم، ضربه ای محکم، و همچنان به ضربه زدن ادامه دادم تا اینکه بالاخره دستش را از ساحل رودخانه رها کرد و در تاریکی به وسیله آب رودخانه دور شد.

اما کار هنوز تمام نشده بود. اگر او می توانست کمی پایین تر از رودخانه بیرون بیاید چه؟ در آن حالت هنوز هم می توانست به خانه لیزی استخوانی برود. باید مطمئن می شدم که این اتفاق نمی افتد. می دانستم که کشن او کار اشتباهی است و احتمالاً همان روز قوی تر از گذشته بر می گشت، اما من یک زنجیر نقره ای نداشتم، به همین دلیل نمی توانستم او را ببندم. زمان حال بود که اهمیت داشت نه آینده. مهم نبود که چقدر کار سختی باشد، می دانستم که باید رودخانه را در میان درختان تعقیب کنم.

خیلی آرام در طول ساحل رودخانه شروع به راه رفتن کردم و هر پنج یا شش قدم می ایستادم و گوش می دادم. تنها چیزی که می توانستم بشنوم صدای ناله ی آرام باد در میان شاخه های بالای سرم بود. هوا خیلی تاریک بود و در جای جایی رگه ای از نور آفتاب می توانست از بین برگ های در هم فشرده رسوخ کند و مانند نیزه ای نقره ای به زمین می خورد.

سومین باری که توقف کردم آن اتفاقی افتاد. هیچ صدای هشدار دهنده ای شنیده نشد. من هیچ چیزی نشنیدم. فقط آن را احساس کردم. یک دست به بالای چکمه ام لغزید و قبل از اینکه بتوانم خودم را دور کنم، مچ پای چپ من را محکم گرفت. نیرویی را که در آن چنگ بود احساس کردم. طوری بود که انگار مچ پایم داشت خرد می شد. وقتی پایین را نگاه کردم تمام چیزی که می توانستم ببینم یک جفت چشم سرخ بود که از میان تاریکی به من خیره شده بودند. در حالی که وحشت زده بودم، بدون اینکه ببینم چوب را به دستی که دیده نمی شد و مچ پایم را گرفته بود می زدم.

خیلی دیر کرده بودم. مچ پایم به شدت داشت کشیده می شد و خودم زمین خوردم. شدت برخوردارم با زمین همه نفسم را از بدنم خارج کرد. چه چیزی می توانست بد تر از این شود، عصا از دستم خارج شد و من را بی دفاع گذاشت. برای یک یا دو لحظه آنجا افتاده بودم و داشتم سعی می کردم نفس را کنترل کنم تا اینکه احساس کردم به کناره رودخانه کشیده می شوم. وقتی صدای چلپ چلپ آب را شنیدم می دانستم که چه اتفاقی داشت می افتاد. مادر مالکین داشت از

من استفاده می کرد تا خودش را از رودخانه بیرون بکشد. پا های ساحره داشتند داخل رودخانه به شدت تکان می خوردند و من می دانستم که یکی از این دو اتفاق خواهد افتاد: که یا او خودش را از رودخانه بیرون می آورد و یا هر دومان در رودخانه غرق می شویم. من که از فرار کردن ناامید شده بودم، خودم را به سمت چپ چرخاندم و سعی کردم که مچ پایم را دور کنم. او محکم گرفته بود پس من خودم را یک بار دیگر به بالا کشیدم و در حالی که صورتش محکم به زمین مرطوب چسبیده بود دست از این کار برداشتم. بعد عصا را دیدم، آن قسمتش که کلفت تر بود در یک تکه از نور ماه افتاده بود. خارج از دسترس و نزدیک به سه یا چهار قدم آنطرف تر بود. خودم را به طرف آن کشیدم. دوباره و دوباره خودم را کشیدم و انگشت هایم را در زمین نرم فرو کرده بودم و مانند یک «در بطری باز کن» بدن خودم را می چرخاندم. مادر مالکین محکم مچ پای من را گرفته بود، اما این همه چیزی بود که او داشت. نیمه پایینی بدنش هنوز داخل آب بود، پس با وجود نیروی زیادی که داشت نمی توانست جلوی چرخیدن من را بگیرد و خودش هم همراه من در داخل آب می چرخید.

در آخر دستم به عصا رسید و محکم آن را به طرف ساحره تکان دادم. اما دست او زیر نور ماه تکان خورد و انتهای دیگر آن را گرفت.

آن لحظه فکر کردم که کارم دیگر تمام است، اما در کمال شگفت زدگی من مادر مالکین ناگهان با صدای بلندی جیغ کشید. کل بدنش خشک شد و چشم هایش به طرف داخل و درون سرش چرخیدند. بعد یک آه عمیق و طولانی کشید و کاملاً بی حرکت شد.

برای چند لحظه که خیلی طولانی به نظر می رسید هر دو ما در کناره رودخانه افتاده بودیم.

فقط سینه من در حالی که هوا را فرو می بردم داشت بالا و پایین می رفت. مادر مالکین اصلاً تکان نمی خورد. وقتی بالاخره تکان خورد برای نفس کشیدن نبود. به آرامی یک دستش مچ پای من و دست دیگرش انتهای عصا را رها کرد و خودش داخل رودخانه افتاد و با یک صدای چلپ

بلند وارد آب شد. من نمی دانم که چه اتفاقی افتاده بود، اما او مرده بود- از این موضوع مطمئن بودم.

جنازه اش را نگاه کردم که به وسیله جریان آب از کناره رودخانه دور شد و به صورتی چرخان درست به وسط رودخانه رفت. در حالی که هنوز نور ماه آن را روشن می کرد دستش به زیر آب رفت. او رفته بود. هم مرده بود و هم رفته بود.

مطالعات زبان فلاتزی فلاتزی



فصل دهم: بیلی بیچاره

بعد از آن آنقدر خسته بودم که روی زانو هایم افتادم و بعد از چند لحظه احساس مریضی کردم، مریض تر از هر وقت دیگری. همه اش بالا می آوردم و بالا می آوردم، حتی وقتی که هیچ چیز جز صفرا نبود که از دهانم خارج شود. آنقدر بالا آوردم که درون بدنم تکه تکه و به هم پیچیده به نظر می رسید.

بالاخره تمام شد و موفق شدم روی پایم بایستم. حتی پس از آن مدت زیادی طول کشید که نفس زدنم آرام شود و بدنم دیگر نلرزد. من فقط می خواستم که به خانه شب گیر برگردم. مطمئناً برای یک شب به اندازه کافی کار انجام داده بودم.

اما نمی توانستم - آن بچه در خانه لیزی بود. این چیزی بود که غریزه ام به من می گفت. آن بچه زندانی یک ساجره بود که توانایی قتل را داشت. به همین دلیل من هیچ انتخاب دیگری نداشتم. هیچ کس دیگری جز من نبود و اگر من کمک نمی کردم چه کسی این کار را می کرد؟ من باید به سمت خانه لیزی استخوانی می رفتم. یک طوفان داشت از سمت غرب می آمد، یک لایه دنداندار از ابر های تیره داشتند جلوی ستاره ها را می رفتند. حالا خیلی زود باران شروع می شد، اما وقتی که داشتم از تپه پایین و به طرف آن خانه می رفتم، ماه هنوز بیرون بود - یک ماه کامل، بزرگ تر از هر زمان دیگری که آن را دیده بودم.

در حالی که داشتم راه می رفتم باعث ایجاد سایه ام در جلوی پایم می شد. متوجه شدم که دارد بلند تر می شود. هر قدر که به خانه نزدیک تر می شدم سایه هم بزرگ تر به نظر می رسید. کلاه شنل را روی سرم انداخته بودم و عصای ساحره را هم در دست چپم داشتم. به همین دلیل دیگر به نظر نمی آمد که سایه متعلق به من است. سایه جلوتر از من حرکت می کرد تا اینکه روی خانه لیزی استخوانی افتاد.

بعد از آن به پشت سرم نگاه کردم، کمی انتظار داشتم که شبخ گیر را پشت سرم ببینم. آنجا نبود. این فقط یک حیلۀ ی نور بود. پس به راهم ادامه دادم تا اینکه از دروازه باز گذشتم و وارد حیاط شدم. جلوی در ورودی خانه توقف کردم که کمی فکر کنم. اگر خیلی دیر کرده بودم و بچه همین حالا هم مرده بود چه؟ یا اگر ناپدید شدن او ربطی به لیزی نداشت و من بدون هیچ دلیل خودم را به خطر می انداختم چه؟ ذهنم به فکر کردن ادامه داد، اما همانطور که در کناره رودخانه اتفاق افتاده بود، بدنم می دانست که چه کار کند. قبل از اینکه بتوانم جلوی بدنم را ببینم دست چپم سه بار عصا را محکم به چوب زیر پایم کوبید. برای چند لحظه سکوت برقرار بود، بعد صدای پا آمد و تابشی از نور زیر در دیده می شد.

وقتی که در به آرامی باز شد یک قدم به سمت عقب برداشتم. اما در کمال راحتی من، آلیس بود. او یک فانوس را نزدیک به سرش گرفته بود، اینطور نیمی از صورتش روشن و نیمه دیگر تاریک دیده می شد.

در حالی که صدایش پر از عصبانیت بود گفت: «چی می خوای؟»

جواب دادم: «تو می دونی من چی می خوام. اومدم دنبال اون بچه. دنبال همون بچه ای که شما دزدیدین.»

با صدای هیس ماندی گفت: «احمق نباش. قبل از اینکه خیلی دیر بشه از اینجا برو. اونا رفتن که مادر مالکین رو ببینن. هر دقیقه ممکنه که برگردن.»

ناگهان یک بچه شروع به گریه کرد، یک صدای ناله ی ضعیف از جایی داخل خانه می آمد. به همین دلیل من آلیس را کنار زدم و وارد خانه شدم.

در راهرو باریک فقط یک شمع بود که سوسو می زد، اما خود اتاق ها در تاریکی فرو رفته بودند. آن شمع غیر عادی بود. هیچ وقت ندیده بودم که شمعی را از موم سیاه بسازند، اما به هر حال آن را برداشتم و اجازه دادم که گوش هایم من را به اتاق درست هدایت کنند. به آسانی در را باز کردم. اتاق از اثاثیه خالی بود و بچه روی یک کپه از کاه و پارچه کهنه دراز خوابیده بود.

من که به سختی تلاش می کردم لبخند بزنم از او پرسیدم: «اسم تو چیه؟»

عصایم را به یکی از دیوارها تکیه دادم و به او نزدیک تر شدم.

بچه از گریه کردن دست برداشت و تلو تلو خوران روی پاهایش ایستاد در حالی که چشم هایش خیلی باز شده بودند. من که سعی می کردم تا حد ممکن در صدایم اطمینان باشد گفتم: «نگران نباش. اصلاً نیاز نیست که بترسی. من می خوام تو رو ببرم خونه پیش مامانت.»

شمع را روی کف اتاق گذاشتم و بچه را بلند کردم. بچه هم به همان بدی اتاق بود می داد و بدنش سرد و خیس بود. او را روی بازوی چپم گرفتم و شنلم را به بهترین روشی که می توانستم دورش پیچیدم. ناگهان بچه حرف زد: «من تامی هستم. من تامی هستم.»

- خیلی خوبه تامی، ما هم اسم هستیم. اسم من هم تامیه. تو حالا در امانی. قراره بری خونه.

بعد از گفتن این ها عصایم را برداشتم و داخل راهرو رفتم و در از جلویی خارج شدم. آلیس توی حیاط نزدیک به دروازه ایستاده بود. فانوس او خاموش شده بود اما ماه هنوز در آسمان می درخشید و در حالی که داشتم به سمت او راه می رفتم نور ماه سایه من را روی کناره اصطبل انداخت، یک سایه غول پیکر که ده برابر بزرگ تر از من بود.

من خواستم از او بگذرم اما او مستقیماً جلوی راه من ایستاد به همین دلیل مجبور شدم که بایستم.

در حالی که دندان هایش سفید و تیز در نور ماه می درخشیدند با صدای غرولند ماندی به من هشدار داد: «دخالت بیجا نکن! این موضوع هیچ ربطی به تو نداره.»

من اصلاً حوصله اش را نداشتم که با بحث کردن با او وقت را تلف کنم و وقتی مستقیم به طرف او راه افتادم آلیس سعی نکرد که جلوی من را بگیرد. از جلوی راه من کنار رفت و پشت سرم با صدای بلندی گفت: «تو یه احمقی. قبل از اینکه خیلی دیر بشه اون بچه رو پس بده. اونا میان دنبالت. تو هیچ وقت نمی تونی فرار کنی.»

اصلاً خودم را اذیت نکردم که به او جواب بدهم. حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم. از دروازه رد شدم و شروع به دور شدن از خانه کردم.

بعد از آن باران شروع شد، بارانی سخت و سنگین که مستقیم به صورت من می خورد. این از همان نوع باران هایی بود که پدرم به آن ها «باران مرطوب» می گفت. بدون شک همه باران ها مرطوب هستند، اما بعضی هایشان به نظر می رسد که در خیس کردن تو خیلی سریع تر و بهتر از بقیه عمل می کنند. این باران تا می توانست مرطوب بود و من با تمام سرعتی که می توانستم داشتم به طرف خانه شبخ گیر می رفتم.

مطمئن نبودم که حتی در آن جا هم در امان خواهم بود. اگر شبخ گیر واقعاً مرده بود چه؟ آیا با آن وجود بگارت همچنان از خانه و باغ های او محافظت می کرد؟

خیلی زود چیز های نزدیک تری بود که باید نگران آن ها می شدم. داشتم احساس می کردم که کسی من را تعقیب می کند. بار اولی که این احساس را کردم، ایستادم و گوش دادم، اما هیچ صدایی جز زوزه باد و صدای برخورد شلاق مانند باران به درختان و زمین شنیده نمی شد. نمی توانستم چیز زیادی هم ببینم چون حالا هوا خیلی تاریک هم بود.

به همین دلیل در حالی که حالا حتی گام های بلند تری بر می داشتم به راهم ادامه دادم و امیدوار بودم که هنوز دارم مسیر درست را می روم. زمانی که به یک حصار ضخیم و بلند بوته خفچه رسیدم و باید یک دور طولانی می زدم تا یک راه عبور را پیدا کنم، تمام وقت احساس می کردم که خطر پشت سرم داشت نزدیک تر می شد. درست بعد از اینکه از یک درختزار کوچک عبور کردم کاملاً مطمئن بودم که یک نفر آنجاست. در حالی که از یک تپه بالا می رفتم نزدیک به قله آن برای نفس گرفتم کمی ایستادم. باران برای یک لحظه کمی آرام تر شده بود و من نگاهی به درختانی که در آن پایین و پشت سرم بودند انداختم. صدای شکسته شدن و تکان خوردن شاخه ها را شنیدم. یک داشت خیلی سریع از بین جنگل به سمت من می آمد و اهمیت نمی داد که پایش را کجا می گذارد. وقتی به قله تپه رسیدم یک بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم. اولین جرقه آذرخش آسمان و زمین زیرش را روشن کرد و من دو پیکره را دیدم که از درختان بیرون آمدند و شروع به بالا آمدن از سرایشی تپه کردند. یکی از آن ها زن بود و آن یکی که به شکل مرد بود هیکل بزرگ و تنومندی داشت.

وقتی دوباره رعد و برق به صدا درآمد تامی شروع به گریه کرد و با ناله گفت: «من رعد و برق دوست ندارم! من رعد و برق دوست ندارم!»

من در حالی که می دانستم حقیقت ندارد گفتم: «طوفان نمی تواند به تو صدمه بزنه تامی.» طوفان ها حتی باعث ترسیدن خود من هم می شدند. به یکی از عموهای من در حالی که موقع طوفان بیرون بوده و سعی می کرده یکی از گاو ها را داخل اصطبل ببرد صاعقه خورده بود. او کمی بعد مرد. اصلاً امین نبود که در هوایی مثل این بیرون از خانه باشی. اما اگر چه رعد و برق من را می ترساند، اما استفاده خودش را هم داشت. داشت مسیرم را هم به من نشان می داد، هر جرقه که زده می شد مسیر برگشتم به خانه شبچ گیر را روشن می کرد. خیلی زود نفس خودم هم به حالت هق هق در آمد. ترکیبی از ترس و خستگی بود، در حالی که من خودم را مجبور می کردم که سریع تر و سریع تر بروم با این امید که به محض ورود به باغ شبچ گیر در امنیت خواهیم بود. هیچ کس اجازه ورود به ملک شبچ گیر را ندارد مگر اینکه دعوت شده باشد - همه اش داشتم این

را به خودم می گفتم چون این تنها شانس ما بود. فقط اگر ما اول به آنجا می رسیدیم، بگارت از ما محافظت می کرد. من داشتم به درختان و نیمکتی که بین آن ها بود نزدیک می شدم که ناگهان روی علف های خیس لیز خوردم. زیاد محکم به زمین نخوردم اما تامی حتی با صدای بلند تری شروع به گریه کرد. وقتی که موفق شدم او را بلند کنم، صدای کسی را شنیدم که از پشت داشت به من نزدیک می شد و پا هایش محکم به زمین می خوردند.

من که سعی می کردم نفس بکشم به پشت سرم نگاه کردم. کار اشتباهی بود. کشی که من را تعقیب می کرد پنج یا شش قدم جلوتر از لیزی بود و با سرعت داشت می آمد که من را بگیرد. یک بار دیگر رعد و برق زده شد و من نیمه پایینی صورتش را دیدم. طوری بود که به نظر می رسید از هر طرف دهانش شاخ دارد رشد می کند و در حالی که داشت می دوید صورتش را اینطرف و آنطرف می کرد. من چیز هایی را که در مورد زن هایی که با دنده های خرد شده پیدا شده بودند، در کتابخانه شبخ گیر خوانده بودم به یاد آوردم. اگر تاسک من را می گرفت همان بلا را به سر من هم می آورد.

برای یک لحظه در همان نقطه خشکم زده بود، اما او شروع به تولید صدای غرشی مانند صدای گاو کرد و همان باعث شد که من دوباره شروع به حرکت کنم. حالا تقریباً داشتم می دویدم. اگر می توانستم با دو سرعت می رفتم، اما داشتم تامی را هم حمل می کردم و آنقدر خسته بودم و پاهایم سنگین و تنبل بودم که نفسم گلویم را خراش می داد. هر لحظه انتظار داشتم که از پشت کسی من را بگیرد، اما از نیمکتی که شبخ گیر معمولاً آنجا به من درس می داد عبور کردم و بالاخره بین اولین درخت های باغ بودم. اما آیا در امان بودم؟ اگر اینطور نبود کار هر دو ما دیگر تمام بود چون هیچ راهی وجود نداشت که من زود تر از تاسک بتوانم به خود خانه برسم. از دویدن دست برداشتم و تنها کاری که توانستم قبل از توقف کامل برای نفس کشیدن انجام دهم این بود که چند قدم دیگر بردارم.

همان لحظه بود که چیزی به کناره پایم خورد. پایین را نگاه کردم اما هوا خیلی تاریک تر از آن بود که چیزی دیده شود. اول فشار و سنگینی را احساس کردم بعد صدای خرخر چیزی را نشیدم یک صدای لرزش عمیق که زمین زیر پای من را به لرزش درآورد. احساس کردم که او از من عبور کرد و به سمت لبه درختان رفت و خودش را بین ما و آن هایی که داشتن ما را تعقیب می کردند قرار داد. حالا دیگر نمی توانستم صدای دویدن را بشنوم اما صدای دیگری را شنیدم.

صدای خرخر یک گربه زخمی را که ده برابر بلند تر شده باشد تصور کنید. ترکیبی از یک خرخر خشمگینانه لرزاننده و جیغ بود و هوا را با چالش هشدار خودش پر کر، صدایی که احتمالاً تا مایل ها آنطرف تر شنیده می شد. این صدا ترسناک ترین و تهدید کننده ترین صدایی بود که تا به حال شنیده ام و آن موقع بود که فهمیدم چرا روستایی ها هیچ وقت به خانه شبخ گیر نزدیک نمی شوند. این فریاد پر از مرگ بود. *گفت: از این خطر بگذر تا من قلبت را در بیارم. از این خط بگذر تا آنقدر استخوان هیت را بجوم که به خرده استخوان و لخته خون تبدیل شوند. از این خط بگذر تا آرزو کنی که هیچ وقت به دنیا نمی آمدمی.* پس در این زمان ما در امان بودیم. تا حالا لیزی استخوانی و تاسک حتماً داشتند به طرف پایین تپه فرار می کردند. هیچ کس آنقدر احمق نبود که با بگارت شبخ گیر درگیر شود. هیچ تعجبی نداشت که آن ها به من نیاز داشتند تا به کیک ها را به مادر مالکین بدهم.

داخل آشپزخانه سوپ داغ و آتشی گرم منتظر ما بود. من تامی را در یک پتوی گرم پیچیدم و کمی سوپ به او دادم. بعد از آن دو بالش برای او به طبقه پایین آوردم و نزدیک آتش یک تخت خواب برای او درست کردم. در حالی که من داشتم به زوزه باد در بیرون و ضربت باران به پنجره ها گوش می دادم او مانند یک کنده چوب خوابید.

شبی طولانی بود، اما در خانه شبخ گیر که یکی از امن ترین جا های جهان بود احساس آرامش و جایم گرم و راحت بود. می دانستم که هیچ چیز ناخواسته ای حتی نمی تواند وارد باغ ها شود چه برسد به اینکه از در خانه وارد شود. اینجا از یک قلعه با دیوار های بلند و خندقی پهن

امن تر بود. کم کم داشتم بگارت را به عنوان یکی از دوستانم به حساب می آوردم، آن هم یک دوست قدرتمند. درست قبل از ظهر تامی را به روستای پایین بردم. مرد ها تازه از لانگ ریج برگشته بودند و وقتی که به مغازه قصاب رفتم و به محض اینکه بچه را دید، اخم ناشی از خستگی اش به یک لبخند بزرگ تبدیل شد. به طور خلاصه توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و فقط آن مقدار جزئیاتی را گفتم که نیاز بود. وقتی که حرفم تمام شد او دوباره اخم کرد و گفت: «یک بار برای همیشه باید حساب اونا رسیده بشه». من خیلی آنجا نماندم. بعد از اینکه تامی به مادرش تحویل داده شد و او برای پانزدهیم بار از من تشکر کرد، کاملاً قطعی شد که چه اتفاقی قرار است بیفتد. تا آن لحظه بیش از سی نفر از مرد های روستا جمع شده بودند. بعضی از آن ها چماق و چوب های کلفت به دست داشتند و با عصبانیت و غرولند کنان چیز هایی درباره «سنگ زدن و سوزاندن» می گفتند.

من می دانستم که باید کاری انجام می شد، اما نمی خواستم که قسمتی از آن باشم. با وجود همه آن اتفاقاتی که افتاده بود نمی توانستم این فکر را تحمل کنم که آلیس آسیب ببیند. به همین دلیل قبل از اینکه به آرامی به خانه شبخ گیر برگردم، برای یک پیاده روی یک ساعته یا بیشتر به بالای تپه ها رفتم تا به ذهنم آرامش بدهم. تصمیم گرفتم که کمی روی نیمکت بشینم و از خورشید بعد از ظهر لذت ببرم. اما قبل از من یک نفر به آنجا رسیده بود. شبخ گیر بود. بالاخره در سلامت کامل برگشته بود! تا آن لحظه فکرش را نکرده بودم که می خواهم بعد از این چه کار کنم. منظورم این است که تا چه مدت در خانه شبخ گیر می ماندم تا بالاخره مطمئن شوم که او بر نمی گردد؟ حالا همه چیز معلوم شده بود، چون او آنجا نشسته بود و به آنطرف درخت ها، جایی که دودی قهوه ای داشت بلند می شد نگاه می کرد. آن ها داشتند خانه لیزی استخوانی را می سوزاندند. وقتی به نیمکت نزدیک شدم متوجه یک کبودی بنفش رنگ بزرگ زیر چشم چپش شدم. او من را دید که به آن خیره شده ام و با خستگی به من یک لبخند زد.

- ما توی این شغل دشمن های زیادی برای خودمون درست می کنیم و بعضی اوقات حتی نیزای داری که پشت سرت هم چشم داشته باشی. با این وجود اوضاع خیلی بد هم تموم نشد، چون حالا یک دشمن کم تر نزدیک پندل داریم که نگرانش باشیم.

در حالی که دستش را روی جای خالی کنارش می زد گفت: «بشین. تو چه کاری کردی؟ بهم بگو اینجا چه اتفاقی داره میفته. از همون اول شروع کن و تا آخر ادامه بده، هیچ چیزی رو نگفته نذار.»

به همین دلیل من همه چیز را به او گفتم. وقتی که حرفم تمام شد، او بلند شد و به من نگاه کرد. چشم های سبزش به شدت به چشم های من خیره شده بودند.

- ای کاش می دونستم که لیزی برگشته. وقتی مادر مالکین رو توی اون گودال گذاشتم، لیزی با عجله اینجا رو ترک کرد و فکر نمی کردم که هیچ وقت جرئت داشته باشه دوباره چهره شو نشون بده. تو باید در مورد دیدارت با اون دختر به من می گفتی. این کار باعث می شد کلی دردسر از روی دوش خیلی ها برداشته بشه.

من که نمی توانستم به چشم های او نگاه کنم شرم را پایین انداختم.

او پرسید: «بدترین چیزی که اتفاق افتاد چی بود؟»

آن خاطره خیلی واضح و آشکار برگشت. خاطره ساحره پیر که پوتین من را گرفته و سعی می کرد که خودش را از آب بیرون بیاورد. من جیغ او را وقتی که انتهای عصای شبح گیر را گرفتم، به یاد آوردم. وقتی این موضوع را به او گفتم، آهی عمیق و طولانی کشید.

- خب، درسته، این کار خیلی بد اجرا شد. و خاطره اون هم تا آخر عمرت در ذهنت باقی می مونه، اما تو فقط باید باهاش زندگی کنی. خوش شانس بودی که کوچیک ترین عصای من رو با خودت بردی. اون چیزی که در آخر تو رو نجات داد. اون یکی از چوب سمان کوهی ساخته شده که مؤثر ترین چوب در مقابله با ساحره هاست. معمولاً اونطور چیزی به ساحره که اونقدر پیر و

قوی باشه آسیب نمی رسونه اما اون ساحره توی آب جاری بود. به همین دلیل تو خوش شانس بودی. اما به عنوان یک شاگرد جدید کارت خوب بود. تو از خودت شجاعت نشون دادی، شجاعت واقعی، و زندگی یه بچه رو هم نجات دادی. اما تو اشتباه خیلی بزرگ کردی.

سرم را بیشتر خم کرد. فکر می کردم که احتمالاً بیشتر از دو اشتباه کرده ام، اما نمی خواستم که با او بحث و جدل کنم.

- اشتباه ترین کار تو کشتن اون ساحره بود. اون ساحره باید به اینجا برگردونده می شد. مادر مالکین اونقدر قویه که حتی می تونه خودش رو از حصار استخون هاش آزاد کنه. این اتفاق خیلی نادره اما ممکنه که اتفاقی بیفته. روح اون ممکنه دوباره به دنیا بیاد، در حالی که تمام خاطره هاش رو به همراه داره. بعدش اون میاد دنبال تو، پسر، و می خواد که انتقام بگیره.

من گفتم: «این ممکنه سال ها طول بکشه مگنه نه؟ یه نوزاد تازه به دنیا اومده نمی تونه کار زیادی انجام بده. اون اول باید بزرگ بشه.»

- این بدترین قسمتشه. این واقعه ممکنه زود تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی اتفاق بیفته. روح اون می تونه بدن یک فرد دیگه رو در اختیار بگیره و مثل بدن خودش از اون استفاده بکنه. به این کار میگن «تسخیر» و برای هر کسی که نگران باشه چیز بدیه. بعد از اون تو هیچ وقت نمی دونه که چه وقت و از کجا خطر به سمت تو میاد. اون ممکنه بدن یک زن جوان رو تسخیر کنه، یک دختر با لبخندی خیره کننده، که قبل از اینکه زندگی تو رو بگیره قلبت رو می بره. یا ممکنه از زیبایی خودش استفاده کنه تا یک مرد قوی رو در برابر خواسته های خودش به زانو در بیاره، یک شوالیه یا یک قاضی که اون تو رو توی یه سیاه چال میندازه که در این حالت مورد رحم ساحره قرار گرفتی. به یه حالت دیگه، ممکنه از گذشت زمان استفاده کنه. ممکنه وقتی که من اینجا نیستم که کمک کنم حمله کنه - ممکنه سال ها بعد باشه وقتی که تو مدت ها از زنده شدنت میگذره، وقتی که بیاناییت ضعیف شده و مفصل هات به غرغز افتادن.

اما یک مدل دیگه از تسخیر هم هست که در این مورد احتمال اون بیشتره. احتمالش خیلی بیشتره. ببین پسر، یه مشکل در مورد اینکه یک ساحره زنده رو توی گودالی مثل اون نگه داری وجود داره. به یکی به این قدرتمندی که زندگیش رو صرف تمرین جادوی خون کرده. اون حتماً کرم ها و چیز های لغزنده دیگه رو خورده و رطوبت اونا به سرعت وارد بدنش شده. پس به همون شکلی که یه درخت ممکنه به آرامی به سنگ تبدیل بشه بدن اون هم کم کم شروع به تغییر کرده. گرفتن عصای سمان کوهی ضربان قلبش رو متوقف کرده و اونو از سد مرگ گذرونده و احتمالاً اینکه رودخانه اونو برده باعث بالا رفتن سرعت این فرآیند شده.

در این مورد اون هنوز هم در حصار استخون هاش خواهد بود مثل بیشتر ساحره های بدنهاد دیگه، اما به دلیل قدرت زیادی که داره هنوز هم می تونه بدن مردش رو تکون بده. ببین پسر، اون الان تبدیل به چیزی میشه که ما بهش می‌گیم «سردماغ». این یه کلمه قدیمیه که در منطقه کانتی استفاده میشه و بدون شک تو باهاش آشنا هستی. درست مثل اینکه نوک یه مو با وجود شپش می تونه سردماغ باشه، بدن مرده اون ساحره هم به خاطر روح پلیدش هنوز سردماغ و زنده س. مثل یک قندچ پر از کردم خودش را بالا و پایین می کنه و یا می خزه و یا می لغزه و یا خودش را به سمت قربانی مورد نظرش می کشه. و بدن مرده اون به جای اینکه مثل یه درخت سنگ شده سفت باشه، خیلی نرم و انعطاف پذیر خواهد بود و حتی می تونه خودش رو در کوچک ترین فضا جا بده. می تونه از دماغ و یا گوش یه نفر داخل بره و بدنش رو تسخیر کنه.

فقط دو راه هست که مطمئن بشیم ساحره ای به قدرتمندی مادر مالکین هیچ وقت بر نمی گرده. راه اول اینکه اونو بسوزونی. اما نباید هیچ کس اینطور دردی رو بکشه. راه دیگه اونقدر وحشتناکه که همیشه راجع بهش فکر کرد. این روشی که افراد کمی در موردش شنیده ن، چون سال های پیش در سرزمینی خیلی دور در آنطرف دریا ها تمرین می شده. بر طبق کتاب های باستانی اونا اگه تو قلب یه ساحره رو بخوری اون دیگه هیچ وقت نمی تونه برگرده. و البته باید قلب رو به صورت خام بخوری.

اگر ما هر کدوم از این روش ها رو به کار ببریم موجودی بهتر از همون ساحره ای نیستیم که داریم می کشیم. هر دو روش وحشیانه هستن. تنها چاله باقی مانده استفاده از گوداله. این روش هم ظالمانه هست، ولی ما این کارو می کنیم که از بی گناهای محافظت بشه که قربانی های بعدی اون ساحره خواهند بود. خب، پسر، به هر حال حالا اون ساحره آزاد شده. مطمئناً دردسر هایی در آینده وجود خواهند داشت، اما در حال حاضر کار زیادی نمی تونم درباره اون انجام بدیم. فقط باید مراقب باشیم.

گفتم: «من سالم می مونم. یه طوری از عهده ش بر میام.»

شبح گیر که با ناراحتی سرش را تکان می داد گفت: «خب، بهتره که اول از عهده بگارت ها بر بیای. این دومین اشتباه بزرگ تو بود. هر همه یکشنبه ها رو به طور کامل مرخصی به؟ این که خیلی سخاوتمندانه س.»

بهد به توده ای از دود که هنوز هم در جنوب شرقی دیده می شد اشاره کرد و گفت: «به هر حال، باید چی کار در مورد اون بکنیم؟»

من شانه بالا انداختم. «فکر کنم تا حالا دیگه کار تموم شده. تعداد زیادی از روستایی های خشمگین رفتند و داشتن در مورد چیز هایی مثل سنگ زدن حرف می زدن.»

- تا حالا تموم شده؟ این را باور نکن پسر. یه ساحره مثل لیزی حس بویایی ای داره که از هر سگ شکاری قوی تره. اون می تونه حادثه ها رو قبل از اینکه اتفاق بیفتن بو کنه و بدون شک خیلی وقت قبل از اینکه کسی به اونجا نزدیک شده باشه، رفته. نه، حتماً به پندل که بیشتر هم نوع هاش در اونجا هستن فرار کرده. ما بهتره همین حالا دنبالش کنیم، اما چنیدن روزه که من توی راهم و خیلی خسته هستم و بدنم درد می کنه و باید کمی انرژی جمع کنم. اما ما نمی تونیم اجازه بدیم لیزی برای یه مدت طولانی آزاد باشه و گرنه دوباره کار های موزیانه ش رو شروع می کنه. من باید تا قبل از پایان هفته دنبالش برم و تو هم همراه من میای. این کار آسونی نیست اما تو هم باید کم کم بهش عادت کنی. اما هر کاری رو باید سر موقع خودش انجام داد. دنبالم بیا...

وقتی که داشتم او را دنبال می کردم، متوجه شدم که کمی می لنگد و خیلی آرام تر از همیشه راه می رود. به همین دلیل هر اتفاقی که در پندل افتاده برای خود او هم بی قیمت نبوده. اون من را به داخل خانه، به طبقه بالا و به کتابخانه راهنمایی کرد و در کنار دور ترین قفسه که در کنار پنجره بود، توقف کرد.

او گفت: «من دوست دارم که کتاب هام رو توی کتابخونه م نگه دارم و دوست دارم که کتابخونه هم به جای کوچیک شدن بزرگ تر بشه. اما به خاطر اتفاقاتی که افتاده، می خوام یه استثنا قائل بشم.»

او دستش را دراز و از بالا ترین ردیف یک کتاب برداشت و آن را به من داد. «تو بیشتر از من به این کتاب نیاز داری. خیلی بیشتر.»

این یکی مانند خیلی کتاب های دیگر خیلی بزرگ نبود. حتی هم دفتر خودم هم کوچکتر بود. مثل بیشتر کتاب های شبح گیر این یکی هم جلد چرمین داشت و هم روی جلد و هم در کناره اش اسم آن نوشته شده بود. نوشته بود: **تسخیر: لعنت شده ها، گیج ها و ناامید ها**

- این عنوان چه معنایی داره؟

- چیزی که اون میگه دقیقاً چیزیه که میگه. کتاب رو بخون، خودت می فهمی.

وقتی کتاب را باز کردم مأیوس شدم. در داخل آن هر کلمه ای که در هر صفحه ای بود به لاتین یعنی زبانی که نمی توانستم بخوانم نوشته شده بود.

شبح گیر گفت: «این کتاب رو خیلی خوب بخون و همیشه همراهت باشه. این کتاب یه کار خارق العاده ست.»

احتمالاً اخم من را دیده بود چون لبخند زد و با انگشتش به کتاب ضربه ای زد و گفت: «خارق العاده به این معنیه که تا به حال این کتاب بهترین کتابیه که در مورد تسخیر نوشته شده، اما این

موضوع خیلی دشواره و این کتاب هم توسط یه مرد جوان که هنوز هم چیزهای زیادی بود که باید یاد می گرفت نوشته شده. به همین دلیل این تمام حرف های لازم برای این موضوع نیست و چیزهای دیگه ای هم هست که باید کشف بشه. آخر کتاب رو باز کن.»

همان کاری را کردم که او گفت. بیش از ده صفحه در آخر کتاب سفید بود.

- اگه چیز جدیدی یاد گرفتی فقط لازمه که اونو اینجا بنویسی. کوچکترین چیزی می تونه بعداً کمک کنه. و در مورد این هم که به زبان لاتین نوشته شده نگران نباش. به محض اینکه غذا خوردیم درس دادن به تو رو شروع می کنم.

ما برای خوردن غذای بعد از ظهرمان رفتیم که به صورتی عالی درست شده بود. وقتی که آخرین لقمه ام را قورت دادم، یک چیزی در زیر میز تکان خورد و شروع به ساییدن خودش به پا های من کرد. ناگهان صدای خرخر گربه دوباره شنیده می شد. به تدریج صدا بلند تر و بلند تر شد و تا اینکه بشقاب ها و کاسه های روی میز شروع به لرزیدن کردند.

شبح گیر که سرش را به نشانه تأسف تکان می داد گفت: «تعجبی داره که خوشحاله. یک روز مرخصی در سال هم برات خوب بود! با این وجود، نیاز به نگرانی نیست، کار اون و زندگیش طبق معمول ادامه پیدا می کنه. دفترت رو هم بردار پسر، چیزهای زیادی هست که باید امروز بهش بپردازیم.»

پس شبح گیر را به سمت نیمکت دنبال کردم. چوب پنبه بطری جوهر را در آوردم قلمم را در جوهر فرو کردم و آماده نوشتن شدم.

شبح گیر که جلوی نیمکت لنگان لنگان اینطرف و آنطرف می رفت گفت: «وقتی شاگرد های من با موفقیت امتحان هورس شا رو بگذرونن من سعی می کنم به آرام ترین راه ممکن اونا رو به این شغل عادت بدم. اما حالا که تو با یه ساحره رو در رو شدی، می دونی که این شغل چقدر سخت و ترسناک می تونه باشه و فکر می کنم آماده ای که بفهمی چه اتفاقی برای شاگرد قبلی

من افتاد. این موضوع به بگارت ها ربط داره، موضوعی که ما داشتیم در موردش مطالعه می کردیم، به همین دلیل تو باید چیز هایی رو هم ازش یاد بگیری. یه صفحه سفید پیدا کن و این رو به عنوان سرخط بنویس...»

همان کاری را که به گفته شده بود انجام دادم. نوشتیم: «روش گیر انداختن بگارت ها». بعد در حالی که شبیح گیر داشت داشتستان را تعریف می کرد، چیز هایی از آن را نوشتیم و طبق معمول تقلا می کردم که از او جا نمانم.

من همان موقع هم می دانستم که گیر انداختن یک بگارت با انجام کار های سختی که شبیح گیر به آن ها «کار گذاشتن» می گفت همراه است. اول از همه یک گودال باید در نزدیک ترین جا به یک درخت بزرگ و بالغ کنده می شد. بعد از آن همه تمرین گودال کندن که شبیح گیر به من داده بود، وقتی که فهمیدم او به ندرت خودش گودال را می کند تعجب کردم. این فقط در مواقعی که به شدت اضطراری بود انجام می شد. معمولاً یک چاه کن و همراهش به این کار رسیدگی می کردند. بعد از آن باید یک سنگ تراش را استخدام می کردی که یک قطعه سنگ ضخیم را طوری ببرد که مانند یک سنگ قبر قالب روی گودال باشد. خیلی مهم بود که سنگ دقیقاً به اندازه درست بریده شود تا یک درپوش مناسب باشد. بعد از اینکه قسمت پایینی سنگ و داخل گودال را با مخلوطی از آهن، نمک و چسب قوی می پوشاندی موقع آن بود که بگارت را به سلامتی داخل آن کنی.

این کار خیلی سخت نبود. خون، شیر و یا ترکیبی از هر دوی آن ها همیشه کار می کرد. سخت ترین قسمت قرار دادن سنگ در جایش بود در حالی که بگارت داشت غذایش را می خورد. موفقیت در این کار به مهارت افرادی که استخدام کردی بستگی دارد.

بهترین کار این بود که یک سنگ تراش را در کنارت داشته باشی و دو چاه کن هم باشند که با استفاده از زنجیری که به وسیله یک جرثقیل چوبی که روی گودال قرار داده شده کنترل می شود سنگ را به سرعت و سلامت پایین بیاورند. این اشتباهی بود که بیلی بردلی مرتکب شد. آخر

زمستان بود و هوا طوفانی بود و بیلی عجله داشت که به تخت خواب گرمش برگردد. به همین دلیل مرتکب اشتباه شد.

او از کارگرهای محلی استفاده کرد، که قبلاً از این مدل کارها انجام نداده بودند. سنگ تراش برای غذا خوردن از آنجا رفته بود و قول داده بود که بعد از یک ساعت برگردد اما بیلی بی تاب بود و نمی توانست صبر کند. او بدون هیچ دردسر زیادی بگارت را داخل گودال کرد اما به تخته سنگ به مشکل خورد. شب مرطوبی بود و سنگ لیز خورد و دست چپ او زیر آن گیر کرد. زنجیر هم گیر کرده بود به همین دلیل آن ها نمی توانستند سنگ را تکان دهند و در حالی که دو نفر از کازگرها داشتند با آن ور می رفتند و یکی دیگر هم رفته بود که سنگ تراش را بیاورد، بگارت که از گیر افتادن زیر سنگ خشمگین شده بود به انگشت های بیلی حمله کرد. البته می دانید که آن یکی، از خطرناک ترین بگارتها بود. به آن ها «در هم درنده» گفته می شود و معمولاً از گاوها تغذیه می کنند، اما این یکی مزه ی خون انسان را چشیده بود. تا موقعی که سنگ برداشته شد تقریباً نیم ساعت گذشته بود و آن موقع دیگر خیلی دیر بود. بگارت دو بند از انگشت های بیلی را با گاز گرفتن کنده بود و به شدت مشغول مکیدن خون از بدن او بود. فریاد های ناشی از درد او به ناله های خفیفی تبدیل شده بودند. و وقتی که آن ها دستش را آزاد کردند فقط انگشت شستش سالم مانده بود. خیلی زود بعد از آن او به دلیل شک زدگی و از دست دادن خون از دنیا رفت.

شیخ گیر گفت: «اون کار خیلی ناراحت کننده بود. و حالا اون در زیر حصار بیرون از حیاط کلیسای لیتون دفن شده- اون هایی که شغل ما رو ادامه میدن اجازه ندارن که در زمین مقدس دفن بشن. همین سال پیش بود که این اتفاق افتاد و اگر بیلی زنده بود حالا من با تو صحبت نمی کردم، چون هنوز شاگرد من بود. بیلی بیچاره، پسر خیلی خوبی بود و استحقاق اون اتفاق رو نداشت، اما این یه شغل خطرناکه و اگه به درستی انجام نشه...»

شیخ گیر با ناراحتی به من نگاه کرد و بعد شانه بالا انداخت، «این این داستان یاد بگیر، پسر. ما به شجاعت و شکیبایی نیاز داریم و بالا تر اون هیچ وقت با عجله کاری نمی کنیم. ما از مغز

هامون استفاده می کنیم و با دقت فکر می کنیم و بعد کاری که باید انجام بشه رو انجام میدیم. اگه اوضاع عادی باشه من هیچ وقت یک شاگرد رو به تنهایی دنبال کاری نمی فرستم مگه اینکه سال اولش آموزشش تموم شده باشه.»

و بعد با یک لبخند ضعیف اضافه کرد: «و البته مگه اینکه خودش اوضاع رو به دست بگیره. و با این وجود دوباره باید احساس اطمینان کنم که اون برای کار آماده ست. به هر حال، هر کاری سر موقع خودش. حالا وقت اولین درس لاتین توئه...»



فصل یازدهم: گودال

این واقعه درست سه روز بعد اتفاق افتاد... شبح گیر من را به روستای پایین فرستاده بود تا خواربار هفتگی را بگیرم. نزدیک غروب بود و وقتی که خانه را با کیسه خالی ترک کردم هوا کم کم داشت تاریک می شد.

وقتی که به نردبان نزدیک شدم، یک نفر را دیدم که در لبه درختان نزدیک به بالا ترین نقطه راه باریک ایستاده بود. وقتی که فهمیدم آلیس است قلبم با سرعت بیشتری شروع به تپش کرد. او اینجا چه کار می کرد؟ چرا او به پندل نرفته بود؟ و اگر او اینجا بود، لیزی کجا بود؟

سرعتم را کم کردم، اما باید از او می گذشتم که به روستا برسم. می توانستم برگردم و از یک مسیر طولانی تر بروم اما نمی خواستم او با این فکر که من ترسیده ام احساس رضایت کند. با این وجود، وقتی که از نردبان پایین رفتم، در طرف چپ مسیر و نزدیک به حصار بلند بوته های خفچه باقی ماندم و به جای اینکه از طور جوی عمیق آنجا راه بروم درست روی لبه های آن راه می رفتم.

آلیس در تاریکی ایستاده بود و فقط نوک، کفش های نوک تیزش زیر نور خورشید بود. او به من اشاره کرد که نزدیک تر بروم، اما من فاصله خودم را حفظ کردم و به اندازه سه قدم بلند از او فاصله داشتم. بعد از آن همه اتفاقاتی که افتاده بود من یک ذره هم به او اعتماد نداشتم. اما هنوز هم خوشحال بودم که به او سنگ نزنند و سوزانده نشده بود.

آلیس گفت: «من اومدم که خداحافظی کنم و بهت هشدار بدم که هیچ وقت نزدیک پندل

نری. اونجا جاییه که ما داریم میریم. خانواده لیزی اونجا زندگی می کنن.»

من که توقف کردم و چرخیدم که مستقیم به آلیس نگاه کنم گفتم: «خوشحالم که فرار کردین. وقتی داشتن خونه شما رو می سوزوندن دود رو نگاه می کردم.»

- لیزی می دونست که اونا دارن میان، به همین دلیل ما در حالی که کلی وقت داشتیم فرار کردیم. البته اون نتوست بوی تو رو احساس کنه، درسته؟ ولی می دونه تو با مادر مالکین چی کار کردی، اما وقتی فهمید که اون اتفاق افتاد. اون اصلاً نتونست برای تو رو احساس کنه و این باعث نگرانش شده. و گفت که سایه تو بوی جالبی میده.

من با صدای بلند به این حرف خندیدم. منظورم این که، احمقانه بود. چطور ممکن بود که یک سایه بو داشته باشد؟

آلیس گفت: «اصلاً خنده دار نیست. هیچ چیزی وجود نداره که بهش بخندی. اون فقط وقتی بوی سایه تو رو احساس کرد که روی اصطبل افتاده بود. ماه حقیقت تو رو نشون داد.»

ناگهان او دو قدم نزدیک تر و وارد نور آفتاب شد، بعد کمی خم شد و من را بو کرد.

در حالی که دماغش را چین انداخت گفت: «تو واقعاً بوی جالبی میدی.»

من لبخند زدم و صدایم را دوستانه کردم، «ببین، تو به پندل نرو. بهتره که از اونا جدا بشی.

اونا همراهان خیلی بدی هستن.»

- از نظر من همراهان بد ایرادی نداره. باعث تغییر من نمیشه، درسته؟ من همین حالا هم بد

هستم. از درون بدم. باور نمی کنی که من چطور بودم و چه کار هایی کردم. متأسفم. من دوباره

کار بدی کردم. فقط اونقدر قوی نیستم که بگم نه...

ناگهان در حالی که خیلی دیر شده بودم، متوجه دلیل واقعی ترسی که در چهره آلیس دیده می

شد، شدم. او از من نمی ترسید. ترس او از چیزی بود که درست پشت سر من ایستاده بود.

من نه چیزی دیده بودم و نه چیزی شنیده بودم. وقتی متوجه شده، خیلی دیر شده بود. بدون هیچ هشداری، کیسه خالی از دست من بیرون آمد و روی سر و شانه هایم کشیده و همه جا تاریک شد. دست هایی محکم من را گرفتند و بازو ها من را به کناره های بدنم چسبانده بودند. برای چند لحظه تقلا کردم اما فایده ای نداشت: من به همان سادگی که یک کاگر مزرعه کیسه های سیب زمینی را حمل می کند، از زمین بلند شدم و یک مفر داشت من را حمل می کرد. وقتی که داشتم حمل می شدم، صدا هایی را شنیدم - صدای آلیس و بعد صدای یک زن که حدس زدم لیزی استخوانی باشد. فردی که در حال حمل من بود فقط داشت خرخر می کرد، پس حتماً تاسک بود.

آلیس من را به یک تله کشانده بود. همه اینها با دقت برنامه ریزی شده بودند. حتماً وقتی که داشتم از طرف خانه به سمت پایین می آمدم داخل گودال عبور جوی پنهان شده بودند.

من ترسیده بودم، بیشتر از هر وقت دیگری که در گذشته. منظورم این است که من مادر مالکین را کشته بودم و او مادر بزرگ لیزی بود. پس آن ها حالا می خواستند با من چه کار کنند؟

* * *

بعد از یک ساعت یا کمی بیشتر آنچنان محکم به زمین کوبیده شدم که هوا داخل ریه هایم به کلی خارج شد. به محض اینکه دوباره موفق به نفس کشیدن شدم، تقلا کردم که از کیسه بیرون بیایم. اما یک نفر دو بار به پشت من ضربه زد - آنچنان محکم ضربه زد که سر جایم جایم بی حرکت ماندم. هر کاری می کردم که یک بار دیگر آنطور ضربه ای به من زده نشود، به همین دلیل آنجا بی حرکت ماندم و در حالی که دردم داشت کمتر و به دردی خفیف تبدیل می شد، به سختی جرأت می کردم که نفس بکشم. بعد از آن برای بستن من از طناب استفاده کردند، از همان روی کیسه آن را دور بازو های من و دور سرم بستند و خیلی محکم گره زدند. بعد لیزی چیزی گفت که باعث شد تا استخوان یخ بزنم.

- خوب حالا سالم آوردیمش. حالا می تونی کندن رو شروع کنی.

صورتش آنقدر به صورت من نزدیک شد که می توانستم از روی کیسه هم بوی نفس ناپاکش را احساس کنم. نفسش مثل نفس یک سگ یا یک گربه بود. گفت: «خب، پسر. چه احساسی داره وقتی بدونی دیگه هیچ وقت نور روز رو نمی بینی؟»

وقتی داشتم از دور صدای کندن را شنیدم، از ترس داشتم می لرزیدم. داستان آن همسر معدنچی را که شیخ گیر برایم تعریف کرده بود به یاد آوردم، به خصوص آن جایی که او فلج افتاده بود و در حالی که همسرش داشت قبر او را می کند نمی توانست جیغ بکشد. حالا این اتفاق داشت برای من می افتاد. قرار بود زنده زنده دفن شوم و حاضر بودم هر کاری انجام بدهم که یک بار دیگر نور روز را ببینم، حتی برای یک لحظه کوتاه هم که شده.

اولش که طناب ها را بردند و کیسه را از روی سرم بیرون کشیدند، احساس رهایی می کردم. در آن موقع خورشید دیگر فرو رفته بود، اما من بالا را نگاه کردم و ستاره ها را با یک ماه رنگ پریده که در فاصله کمی بالای درختان دیده می شد را دیدم. باد را روی صورتم احساس کردم و هیچ وقت تا این حد احساس خوبی نداشته. البته احساس رهایی ام فقط برای چند لحظه دوام آورد، چون سریع در این فکر رفتم که آن ها چه نقشه ای برای من داشتند. من نمی توانستم چیزی بد تر از زنده دفن شدن را تصور کنم اما احتمالاً لیزی استخوانی می توانست.

برای این که حقیقت را گفته باشم، وقتی که تاسک را برای اولین بار از فاصله نزدیک دیدم، آنقدر که انتظار داشتم بد نبود. آن شب که من را دنبال می کرد یک طوری ترسناک تر به نظر می رسید. او به اندازه شیخ گیر پیر نبود، اما صورتش بر اثر آفتاب زدگی خط افتاده بود و موهای ژولیده خاکستری و چرب صورتش را پوشانده بودند. دندان هایش بزرگ تر از آن بودند که در دهانش جا شوند، که به این معنی بود که او هیچ وقت به درستی نمی توانست دهانش را ببندد و دو تای آن ها مانند دندان های زرد گراز درآمده بودند و تا دو طرف دماغش ادامه داشتند. او بزرگ و پر مو هم بود و بازو هایی عضلانی داشت. من قدرت دست های او را احساس کرده بودم و فکر می کردم که به اندازه کافی بد هستند، اما می دانستم که او دقرتی در آن شانه ها دارد که می

تواند آنچنان من را فشار دهد که هوا داخل بدنم به کلی خارج شود و دنده هایم خرد شوند. تاسک یک خنجر خمیده بزرگ به کمر داشت که تیغه اش خیلی تیز به نظر می رسید. اما بدترین چیز در مورد او چشم هایش بودند که به طور کامل تیره بودند. طوری بود که به نظر می آمد هیچ چیز زنده ای درون سر او نیست، او موجودی بود که بدون هیچ فکری فقط از لیزی استخوانی دستور می گرفت. می دانستم بدون اینکه سوالی بپرسد، هر کاری که لیزی به او بگوید را انجام می دهد، اگر چه آن کار خیلی وحشتناک باشد.

و لیزی استخوانی هم به هیچ وجه لاغر و استخوانی نبود و من با توجه به چیزهایی که در کتابخانه شب گیر خوانده بودم می دانستم که احتمالاً اسم او به خاطر استفاده اش از جادوی استخوان بود. من بوی نفسش را احساس کرده بودم اما با نگاه هیچ وقت نمی توانستید بفهمید که او یک ساحره است. او شبیه مادر مالکین نبود که بر اثر گذشت سن به کلی چروک شده باشد و شبیه موجودی باشد که همین حالا هم مرده. نه، لیزی استخوانی یک مدل بزرگ سال تر از الیس بود. احتمالاً سنش بیشتر از سی و پنج سال نبود، او چشم های قهوه ای رنگ بزرگ و زیبایی داشت و مویش به همان سیاهی موی خواهر زاده اش بود. او یک دستمال گردن سبز و یک لباس مشکی داشت که خیلی خوب با یک کمربند چرمین باریک دور کمش بسته شده بود. بدون شک یک شباهت خانوادگی وجود داشت - به جز دهانش. مشکل شکل دهانش نبود، روشی بود که او آن را تکان می داد. شکلی که موقع حرف زدن دهانش در هم می پیچید و پوزخند می زد. یک چیز دیگر که متوجه شدم این بود که او هیچ وقت به چشم های من نگاه نمی کرد.

الیس آنطور نبود. او دهان خوبی داشت که برای لبخند زدن شکل گرفته بود، اما در آن لحظه درک کردم که او هم به تدریج درست شبیه لیزی استخوانی خواهد شد.

الیس به من کلک زده بود. به خاطر او بود که الآن به جای آن که صحیح و سالم در خانه شب گیر باشم و غذایم را بخورم، اینجا بودم.

با یک حرکت سر لیزی استخوانی، تاسک من را گرفت و دست هایم را از پشت بست. بعد بازوی من را گرفت و من را به داخل درختان می کشید. اول از همه کپه خاک تیره را دیدم و بعد گودال عمیق کنار آن را و بعد بوی مرطوب و گند خاک تازه کنده شده از زمین را احساس کردم. در یک زمان هم بوی زنده می داد و هم مرده و بوی چیزهایی که در حقیقت به عمق زمین تعلق داشتند و حالا به سطح خاک آمده بودند. احتمالاً گودال بیشتر از ۲ متر عمق داشت، اما بر خلاف گودالی که شبیح گیر مادر مالکین را در آن نگه داشته بود، این یکی هیچ شکل منظمی نداشت. فقط یک حفره خیلی بزرگ با کناره هایی بود که سرایشی تندی داشتند. این موضوع به فکرم رسید که با آن همه تمرینی که من کرده بودم، می توانستم یک گودال خیلی بهتر از این را حفر کنم.

در آن لحظه نور ماه چیزی را به من نشان داد که ترجیح می داد آن را نبینم. در سمت چپ گودال، حدود سه قدم آن طرف تر، یک کپه مستطیلی شکل از خاک تازه کنده شده قرار داشت که مانند یک قبر که جدیداً پر شده به نظر می رسید.

بدون اینکه وقتی برای نگرانی در مورد آن داشته باشم، با زور به طرف لبه گودال رانده شدم و تاسک سرم را عقب کشید. یک لحظه صورت لیزی استخوانی را نزدیک به صورت خودم دیدم، یک چیز سفت در دهانم چپانده شد و مایعی سرد و تلخ، توی گلویم ریخته شد. مزه بسیار زننده ای داشت و تا لبه دهانم بالا آمده بود و داشت بیرون می ریخت و حتی از دماغم هم بیرون می آمد، به همین دلیل داشتم احساس خفگی می کردم و به شدت تلاش می کردم که نفس بکشم. خواستم آن مایع را از دهانم بیرون بریزم، اما لیزی استخوانی با یک انگشت و انگشت شستش بینی من را، به همین دلیل برای نفس کشیدن اول مجبور بودم آن را قورت بدهم.

وقتی آن کار تمام شد، تاسک سر من را رها کرد و بعد محکم بازوی چپم را گرفت. آن موقع بود که دیدم چه چیزی به زور وارد دهانم شده بود- لیزی استخوانی آن را بالا آورد که ببینم. یک بطری کوچک بود که از شیشه تیره ساخته شده بود. یک بطری با گردنی بلند و باریک. آن بطری

را برعکس کرد طوری که سر آن رو به زمین بود و چند قطره از داخلش روی زمین افتاد. بیشتر آن داخل شکم من بود.

من چه چیزی خورده بود؟ آیا او من را مسموم کرده بود؟

با یک پوزخند گفت: «این چشم های تو رو کاملاً باز نگه میداره پسر. تو که نمی خواهی چرت بزنی، مگه نه؟ تو که نمی خواهی دیدن چیزی رو از دست بدی.»

بدون هیچ هشدار، تاسک خیلی محکم من را به طرف گودال هل داد و در حالی که داشتم داخل آن فضا می افتادم شکمم به هم می پیچید. خیلی محکم به طمین خوردم اما خاک آن پایین نرم بود و اگرچه سقوط برای یک لحظه نفس من را قطع کرد اما صدمه ندیده بودم. چرخیدم که ستاره های بالا را نگاه کنم، ممکن بود که بالاخره زنده زنده دفن شوم. اما به جای اینکه یک بیل پر از خاک پایین بیاید، من نقش سر و شانه های لیزی استخوانی را دیدم که مانند سایه ای در مقابل ستاره ها کمی پایین آمدند. او شروع به خواندن یک نوع سرود عجیب از ته گلو کرد و البته من هیچ کلمه ای را دقیقاً نفهمیدم.

بعد او در بالای گودال دست هایش را دراز کرد و من می توانستم ببینم که در هر کدام از دست هایش چیزی دارد. با یک جیغ عجیب دست هایش را باز کرد و دو چیز سفید به طرف من پایین آمدند و روی خاکی که نزدیک به زانوهایم بود افتادند.

با وجود نور ماه به روشنی دیدم که آن ها چه چیزی هستند. تقریباً به نظر می آمد که می درخشند. او دو استخوان را به داخل گودال انداخته بود. استخوان انگشت شست بودند - می توانستم بند های آن ها را ببینم.

او به من گفت: «از آخرین شبت روی این زمین لذت ببر پسر. اما نگران نباش. تو تنها نمی مونی چون یک همراه خوب رو برات جا می ذارم. بیلی مرده میاد که استخون های خودش رو بگیره. اون درست همین کناره و نیازی نیست که فاصله زیادی رو بره. خیلی زود میاد پیش تو و

چیز های مشترک زیادی خواهید داشت. اون شاگرد قبلی گریگوری پیر بود و به خاطر اینکه تو جای اونو گرفتی با تو مهربان نخواهد بود. بعد درست قبل از طلوع افتاب ما برای آخرین بار به سر به تو می زنیم. ما میایم که استخون های تو رو جمع کنیم. استخون های تو خیلی مخصوص هستند، حتی بهتر از استخون های بیلی هستن و چون تازه گرفته شدن، مفید ترین استخون هایی خواهند بود که مدت هاست به دست آوردیم.»

صورت او عقب رفت و من صدای قدم هایی را شنیدم که داشتند دور می شدند.

پس این چیزی بود که قرار بود برای من اتفاق بیفتد. اگر لیزی استخوان های من را می خواست به این معنی بود که می خواست من را بکشد. خنجر بزرگ خمیده ای را که تاسک به کمر داشت به یاد آوردم و شروع به لرزیدن کردم. قبل از آن باید با بیلی مرده رو به رو می شدم. وقتی او گفته بود درست همین کنار، حتماً منظورش قبر تازه کنار گودال بود. اما شبیح گیر گفته بود که بیلی بردلی درست بیرون از حیاط کلیسای لیتون دفن شده بود. حتماً لیزی بدن او را بیرون آورده بود، انگشت های شست او را بریده بود و کل بدنش را اینجا، در میان درختان دفن کرده بود. حالا او می امد که انگشت های شستش را پس بگیرد.

آیا بیلی بردلی می خواست به من صدمه بزند؟ من هیچ وقت به او صدمه ای نزده بودم اما احتمالاً او از شاگردی شبیح گیر لذت برده بود. شاید منتظر این بود که شاگردی اش تمام شود و خودش به یک شبیح گیر تبدیل شود. حالا من چیزی را که یک زمان او داشت گرفته بودم. فقط آن نبود- افسون های لیزی استخوانی چه؟ شاید بیلی فکر می کرد که من شست های او را بریده ام و داخل گودال انداخته ام...

موفق شدم روی زانو هایم بایستم و چند دقیقه بعدی را ناامیدانه برای باز کردن دست هایم بگذرانم. این کار ناامیدانه بود. به نظر می رسید که تلاش های من حتی باعث تنگ تر شدن طناب ها می شوند.

احساس عجیبی هم داشتم: احساس سبک سری و دهان خشکی می کردم. وقتی سرم را بلند کردم و به ستاره ها نگاه کردم خیلی درخشان به نظر می رسیدند و هر ستاره یک جفت مانند خودش داشت. اگر خیلی تمرکز می کردم، می توانستم دو ستاره را دوباره به عنوان یک ستاره ببینم، اما به محض اینکه آرام می شدم آن ها دوباره از هم جدا می شدند. گلویم داشت می سوخت و به نظر می رسید که قلبم سه یا چهار برابر سریع تر از حالت عادی می تپد.

کلاً در مورد حرفی که لیزی استخوانی زده بود فکر می کردم. بیلی مرده می آمد که استخوان هایش را پیدا کند. استخوان هایی که در فاصله ای کمتر از دو قدم آنطرف تر از آن جایی که من زانو زده بودم روی خاک مرطوب افتاده بودند. اگر دست هایم آزاد بودند آن ها را از گودال بیرون می انداختم.

ناگهان یک جنبش ضعیف را در سمت چپم دیدم. اگر سر پا می بودم درست هم سطح با سرم بود. بالا را نگاه کردم و دیدم که یک سر بلند و چاق و سفید و یک کرم از کناره گودال بیرون آمد. این یکی خیلی خیلی بزرگ تر از هر کرمی بود که تا به حال دیده ام. در حالی که داشت همه بدنش را بیرون می آورد، سر کور و پف کرده اش یک حرکت دایره ای انجام می داد. این موجود چه چیزی بود؟ آیا سمی بود؟ می توانست گاز بگیرد؟

و بعد به سمت من آمد. یک کرم تابوت بود! حتماً چیزی بود که در تابوت بیلی بردلی زندگی می کرده و اینطور چاق و شفاف شده. موجود سفیدی که هیچ وقت نور روز را ندیده!

وقتی که کرم تابوت خودش را از زمین تاریک بیرون آورد و با یک صدای تپ روی خاک مرطوب جلوی پایم افتاد به خودم لرزیدم. درست آن موقع که به سرعت در سطح زیرش فرو رفت از نظرم پنهان شد.

آن کرم سفید در حالی که تا آن اندازه بزرگ بود، مقداری از خاک کناره گودال را کنار زده بود و پشت سرش سوراخی را که مانند یک تونل باریک بود به جا گذاشته بود. من با وحشت به آن خیره شده بودم، اما مسحور آن هم شده بودم چون چیز دیگری داشت داخل آن تکان می خورد.

چیزی که داشت آرامش زمین را بر هم می زد، و خاک داشت به صورت آبخاری از سوراخ بیرون می ریخت و کپه گودال ته چاه را بزرگ تر می کرد.

این که نمی دانستم چه چیزی بود اوضاع را بد تر می کرد. من باید می دیدم چه چیزی داخل آن است به همین دلیل با تقلا روی پا هایم ایستادم. جلوی چشمم تار شد و دوباره احساس سبک سری کردم و ستاره ها شروع به چرخیدن کردند. نزدیک بود که بیفتم، اما موفق شدم که یک قدم به سمت جلو بردارم. به آرامی جلو رفتم تا اینکه به تونل باریک نزدیک شدم و حالا تونل تقریباً هم سطح سر من بود. وقتی داخل آن را نگاه کردم، آرزو کردم که این کار را نکرده بودم.

من استخوان دیدم. استخوان های انسان. استخوان هایی که به هم وصل شده بودند. استخوان هایی که داشتند تکان می خوردند. دو دست که انگشت شست نداشتند. یکی از آن ها انگشت نداشت. استخوان هایی که داشتند در خاک فرو می رفتند و از میان زمین نرم خودشان را به سمت من می کشاندند. یک جمجمه که دندان هایش از هم باز شده بود و داشت نیشخند می زد. بیلی مرده بود، اما به جای چشم، حدقه های سیاهش که خالی و غار مانند بودند داشتند به من نگاه می کردند. وقتی یک دست سفید و بدون گوشت وارد نور ماه شد و به سمت صورت من آمد در حالی که داشتم از ترس هق هق می زدم یک قدم به سمت عقب برداشتم و نزدیک بود بیفتم.

در آن لحظه، درست همان لحظه ای که فکر می کردم از وحشت دیوانه خواهم شد، هوا ناگهان خیلی سرد تر شد و وجود چیزی را در سمت راستم احساس کردم. یک نفر دیگر در گودال به من ملحق شده بود. یک نفر که در جایی ایستاده بود که امکان نداشت کسی بتواند آنجا بایستد. نیمی از بدنش دیده می شد و بقیه آن داخل دیواره زمین قرار داشت.

یک پسر بود که سنش خیلی بیشتر از من نبود. من فقط می توانستم سمت چپ او را ببینم چون بقیه بدنش هنوز جایی آن پشت در داخل خاک بود. به همان سادگی وارد شدن از یک در او شانه

چپش را به سمت من تکان داد و همه بدنش وارد گودال شد. اه به من لبخند زد. یک لبخند گرم و دوستانه.

او گفت: «یکی از سخت ترین درس هایی که باید یاد گرفته بشه فرق بین بیداری و خوابه. همین حالا اونو یاد بگیر. قبل از اینکه خیلی دیر بشه اونو یاد بگیر...»

برای اولین بار متوجه پوتین های او شدم. خیلی گران به نظر می رسیدند و از با کیفیت ترین نوع چرم ساخته شده بودند. درست شبیه پوتین های شیخ گیر بودند.

بعد دست هایش را بالا آورد، طوری که در دو طرف سرش بودند و کف دست هایش به طرف من بودند. شست های هر دو دست گم شده بودند. دست چپش هم انگشت نداشت. این روح بیلی بردلی بود.

دست هایش را روی سینه اش به هم گره کرد و یک بار دیگر به من لبخند زد. وقتی بیلی داشت ناپدید می شد خوشحال و در آرامش به نظر می رسید.

چیزی که به من گفته بود را دقیقاً فهمیدم. نه من نخوابیده بودم اما یک طوری داشتم خواب می دیدم. من داشتم خواب های تاریکی را می دیدم که از همان بطری که لیزی به زور در دهانم کرده بود بیرون آمده بودند. وقتی که برگشتم تا به حفره نگاه کنم آن هم ناپدید شده بود. هیچ وقت هیچ اسکلتی در حال آمدن به طرف من نبود. هیچ وقت آن کرم تابوت هم وجود نداشته.

حتماً آن معجون یک جور سم بوده: چیزی که تشخیص خواب از رؤیا را سخت می کرده. این چیزی بود که لیزی به من داده بود. آن ماده ضربان قلب من را سریع تر کرده بود و جلوی خوابیدن من را گرفته بود. باعث شده بود چشم های من کاملاً باز باشند و همچنین باعث شده بود چیز هایی را ببینند که در حقیقت آنجا نبودند.

خیلی زود بعد از آن ستاره ها ناپدید شدند و باران سنگینی شروع شد. یک شب طولانی، ناخوشایند و سرد بود و من کلاً داشتم فکر می کردم که قبل از طلوع آفتاب چه بلایی سرم می

آید. هر چه نزدیک تر می شد حال من هم بد تر می شد. حدود یک ساعت قبل از طلوع آفتاب باران آرام و قبل از اینکه به کلی متوقف شود به یک نم نم سبک تبدیل شد. یک بار دیگر می توانستم ستاره ها را ببینم و حالا دیگر دوتایی دیده نمی شدند. خیس شده بودم و سردم بود، اما حالا گلویم احساس سوزش نمی کرد.

وقتی یک صورتش بالای گودال ظاهر شد و شروع به تماشا کردن آن پایین کرد، قلبم به شدت شروع به تپش کرد چون فکر کردم لیزی است که آمده تا استخوان های من را بردارد. اما در کمال آرامش من آلیس بود.

به آرامی گفت: «لیزی من رو فرستاد که ببینم اوضاع تو چطوره. بیلی تا حالا اومده یا نه؟»
با عصبانیت به او گفتم: «اومد و رفت.»

- من هیچ وقت نمی خواستم که این اتفاق بیفته تام. اگه تو دخالت نکرده بودی همه چیزی رو به راه بود.

- رو به راه بود؟ اگه تو راه خودتو ادامه داده بودی تا حالا یه بچه دیگه به همراه شبخ گیر کشته شده بود. و اون کیک ها هم محتوی خون یک نوزاد بودن. تو به این میگی رو به راه؟ تو از یه خونواده قاتل ها اومدی و خودت هم یه قاتل هستی!

آلیس با اعتراض گفت: «حقیقت نداره. این اصلاً حقیقت نداره! هیچ نوزادی در کار نبود. تمام کاری که من کردم این بود که کیک ها رو به تو دادم.»

- اگه حتی این موضوع حقیقت داشته باشه. تو می دونستی که اونا می خواستن بعد از اون چه کار کنن. و تو هم اجازه می دادی که این اتفاق بیفته.

- من اینقدر قدرتمند نیستم تام. چطور می تونستم جلوشو بگیرم؟ چطور می تونستم جلوی

لیزی رو بگیرم؟

- من کاری رو که می خوام بکنم انتخاب کردم، اما تو چه انتخاب می کنی آلیس؟ جادوی استخوان یا جادوی خون؟ کدوم یکی؟ کدوم یکی از اینا انتخابته؟

- هیچ کدوم از این کارها رو نمی کنم. نمی خوام که مثل اونا باشم. من فرار می کنم. به محض اینکه فرصت مناسب رو به دست بیارم فرار می کنم.

- اگه این رو از ته دل میگی حالا به من کمک کن. بهم کمک کن که از گودال بیرون بیام. ما می تونیم با هم فرار کنیم.

- حالا خیلی خطرناکه. من بعداً فرار می کنم. شاید هفته ها بعد که اونا انتظارشو ندارن.

- منظورت بعد از مرگ منه. وقتی که باعث مرگ های بیشتری شدی...

آلیس جواب نداد. صدای او را شنیدم که به آرامی شروع به گریه کرد، اما درست لحظه ای که فکر کردم می خواهد نظرش را عوض کند و به من کمک کند از آنجا رفت.

آنجا داخل گودال نشستیم و از این می ترسیدم که چه اتفاقی قرار است برای من بیفتد و مرد های اعدام شده را به یاد آوردم و حالا دقیقاً می دانستم که آن ها قبل از مرگ چه احساسی داشته اند. من می دانستم که هیچ وقت به خانه بر نمی گردم. هیچ وقته دوباره خانواده ام را نمی بینم. وقتی که صدای قدم هایی را شنیدم که به سمت گودال می آمدند همه امیدم را از دست دادم. در حالی که وحشت زده بودم، روی پا ایستادم، اما دوباره آلیس بود.

- اوه تام. متأسفم. اونا دارن چاقو های خودشون رو تیز می کنن.

بدترین لحظه زندگی ام داشت نزدیک می شد و می دانستم که فقط یک شانس دارم. تنها امیدی که داشتم آلیس بود.

به آرامی گفتم: «اگه واقعاً متأسف هستی، پس بهم کمک می کنی.»

- من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. ممکنه لیزی به من هم حمله کنه. بهم اعتماد نداره. فکر می‌کنه من خیلی مهربون هستم.

- برو و آقای گریگوری رو گیر بیار. بیارش اینجا.

آلیس که سرش را تکان می‌داد با حق‌ها گفت: «خیلی دیره که اون کار رو انجام بدم. استخون‌هایی که توی نور روز گرفته بشن به درد لیزی نمی‌خورن. اصلاً به دردش نمی‌خورن. بهترین زمان برای گرفتن اونا درست قبل از طلوع خورشیده. پس چند دقیقه دیگه میان سروقت تو. این همه وقتیه که تو داری.»

- پس حداقل یه چاقو برای من بیار.

- اون هم به درد نمی‌خوره. اونا خیلی قوین. تو که نمی‌تونی باهاشون بجنگی.

- نه، می‌خوام که طناب‌ها رو ببرم. می‌خوام فرار کنم.

ناگهان آلیس رفت. آیا او رفته بود که یک چاقو بیاورد یا خیلی از لیزی می‌ترسید؟ من چند لحظه صبر کردم، اما وقتی برنگشت به کلی ناامید شدم. تقلا می‌کردم که مچ دست‌هایم را از هم جدا کنم، تلاش می‌کردم که طناب را باز کنم اما فایده‌ای نداشت.

وقتی یک صورت از آن بالا به من نگاه کرد نزدیک بود قلبم از ترس بایستد، اما آلیس بود که چیزی را روی گودال نگه داشته بود. آن را انداخت و وقتی که روی زمین افتاد فلز آن در نور ماه می‌درخشید. آلیس من را ناامید نکرده بود. یک چاقو بود. اگر فقط می‌توانستم طناب‌ها را ببرم آزاد بودم... اولش حتی با وجود اینکه دست‌هایم از پشت بسته شده بودند هیچ شکی نداشتم که می‌توانم این کار را انجام دهم. تنها خطر این بود که ممکن بود کمی دستم را ببرم، اما این موضوع در مقایسه با کاری که آن‌ها می‌واستند قبل از طلوع آفتاب با من بکنند هیچ ایرادی نداشت. خیلی طول نکشید که چقو را در دستم بگیرم. گذاشتن آن روی طناب سخت‌تر بود و

خیلی هم سخت بود که آن را تکان دهی. وقتی که برای دومین بار از دستم افتاد وحشتم شروع شد. کمی بیشتر از یک دقیقه زمان مانده بود تا آن ها سروقت من بیایند.

به آلیس گفتم: «تو باید این کار رو برای من بکنی. عجله کن، بپر توی گودال.»

فکر نمی کردم که واقعاً این کار را انجام دهد. اما در کمال شگفت زدگی من این کار را کرد. او داخل گودال نپرید، اما اول پا هایش را پایین آورد و صورتش رو به کنار گودال بود، بعد با دست هایش خودش را از لبه گودال آویزان کرد. وقتی که بدنش به کلی آویزان بود نیم متر آخر را پرید. خیلی برای او طول نکشید که طناب را ببرد. دست های من آزاد بودند و تمام کاری که باید می کردیم این بود که از گودال بیرون برویم.

گفتم: «بذار روی شونه هات بایستم. بعد تو رو بالا می کشم.»

آلیس در این مورد بحث نکرد و در تلاش دوم موفق شدم که تعادل را روی شانه هایش حفظ کنم و خودم را به بالا و روی علف های خیس بکشانم. بعد قسمت سخت کار که بیرون کشیدن آلیس از گودال بود شروع شد. دست چپم را پایین بردم. محکم آن را گرفت و برای پشتیبانی بیشتر دست راستش را روی مچ من قرار داد. بعد سعی کردم که او را بالا بکشم.

مشکل اولم علف خیس و لیز بود و فهمیدم اینکه جلوی خودم را بگیرم که از لبه گودال پایین نیفتم کار سختی است. بعد فهمیدم که من قدرت کافی برای انجام این کار را ندارم. من اشتباه بزرگی کرده بودم. فقط به خاطر اینکه او یک دختر بود، باعث نمی شد که او ضعیف تر از من باشد. خیلی دیر تکان دادن زنگ شبح گیر توسط آلیس را به یاد آوردم. او بدون هیچ تلاشی آن کار را کرده بود. من باید به او اجازه می دادم که روی شانه های من بایستد. من باید به او اجازه می دادم که اول از گودال خارج شود. آلیس بدون هیچ مشکلی من را از گودال بیرون آورده بود.

آن موقع بود که صدا ها را شنیدم. لیزی استخوانی و تاسک داشتند از میان درختان به سمت

ما می آمدند.

از آن پایین پا های آلیس را دیدم که روی دیواره گودال لیز می خوردند و تلاش می کردند که خودشان را نگه دارند. ناامیدی به من انرژی بیشتری داد. من یک بار دیگر به طور ناگهانی دستم را کشیدم و او بالا آمد و مانند من در کناره گودال روی زمین افتاد. درست به موقع فرار کردیم و در حالی که صدای پاهایی می آمد که ما را تعقیب می کردند، به شدت داشتیم می دویدیم. اولش خیلی از ما فاصله داشتند اما به تدریج داشتند نزدیک تر و نزدیک تر می شدند. نمی دانم که چه مدت دویدیم. مثل یک عمر به نظر می رسید. آنقدر دویدم که پاهایم مانند سرب شده بودند و نفس کشیدن گلویم را می سوزاند. ما داشتیم به سمت چپیندن بر می گشتیم - می توانستم این را از تپه ها که هر از گاهی آن ها را از میان درختان می دیدم بگویم. صبح داشت شروع می شد. آسمان حالا خاکستری بود و هر لحظه روشت تر می شد. بعد، درست در زمانی که فکر می کردم یک قدم دیگر نمی توانم بردارم در نوک تپه ها نور نارنجی کم رنگی دیده می شد. نور خورشید بود و این را به یاد آوردم که حتی اگر حالا گیر می افتادیم، حداقل در نور روز بود و استخوان های من دیگر به هیچ درد لیزی نمی خوردند. وقتی که از میان درختان بیرون آمدیم و وارد یک سرایشی پوشیده از چمن شدیم و داشتیم از آن بالا می رفتیم دیگر داشتیم از پا می افتادم. پاهایم داشتند می لرزیدند و آلیس داشت از من جلو می زد. در حالی که صورتش وحشت زده بود برگشت و به من نگاه کرد. من هنوز هم می توانستم صدای آن ها را بشنوم که از درختان پشت سر ما تعقیبمان می کردند. بعد به صورت ناگهانی به طور کامل توقف کردم. من توقف کردم چون می خواستم که توقف کنم. من توقف کردم چون نیاز نبود که دیگر فرار کنیم.

آنجا، در بالا ترین نقطه آن سرایشی، یک فرد بلند قد بود که لباس سیاه پوشیده بود و عصایی بلند به دست داشت. بدون شک خود شبخ گیر بود اما یک طوری متفاوت به نظر می رسید. کلاه ردایش به پشت انداخته شده بود و موهایش که از نور آفتاب صبح می درخشیدند به نظر می آمد که مانند شعله هایی از آتش از سرش دور می شوند.

تاسک نوعی غرش از خودش بروز داد و از سرایشی داشت به سمت او بالا می رفت، خنجرش را بالا آورده بود و لیزی استخوانی هم با فاصله کمی پشت سرش بود. در آن لحظه آن ها نگران ما نبودند. می دانستند که دشمن اصلی آن ها چه کسی است. می توانستند بعداً حساب ما را برسند.

در این لحظه ایس هم توقف کرده بود، به همین دلیل من دو قدم لرزان دیگر برداشتم تا خودم را به او برسانم. هر دو داشتیم حمله آخر تاسک را نگاه می کردیم در حالی که داشت حمله می کرد خنجر خمیده اش را تکان می داد و با عصبانیت غرش می کرد. شبح گیر به بی حرکتی یک مجسمه در آنجا ایستاده بود، اما بعد در جواب دو قدم بلند به سمت پایین سرایشی و به سمت او برداشت و عصایش را بلند کرد. در حالی که مانند یک نیزه عصا را نشانه رفته بود، با سرعت آن را به طرف سر تاسک تکان داد. درست قبل از اینکه با پیشانی تاسک ارتباط برقرار کند یک صدای ضربه شنیده شد و شعله ای قرمز از نوک آن پدیدار گشت. وقتی که عصا به هدفش خورد صدای ضربه بلندی ایجاد شد. خنجر خمیده از دست او بیرون رفت و بدن تاسک مانند یک کیسه سیب زمینی روی زمین افتاد. حتی قبل از اینکه به زمین بخورد می دانستم که او مرده است. بعد شبح گیر عصایش را یک طرف انداخت و دستش را به داخل شنلش برد. وقتی که دست چپش دوباره بیرون آمد، به چیزی چنگ زده بود که شبح گیر مانند یک شلاق آن ها را در هوا رها کرد و بالا برد. وقتی به نور خورشید رسید می دانستم که یک زنجیر نقره ای است.

لیزی استخوانی برگشت و سعی کرد که فرار کند، اما خیلی دیر بود: بار دومی که او زنجیر را پرتاب کرد بلافاصله یک صدای نازک، بلند و فلز مانند ایجاد شد. زنجیر داشت پایین می آمد و خودش را به شکل یک حلقه آتشین درآمده بود که خودش را محکم دور لیزی استخوانی ببندد. او از ناراحتی یک جیغ بلند کشید و بعد روی زمین افتاد.

من همراه با آلیس به قله آن سرایشی رفتیم. آنجا بود که دیدیم زنجیر نقره ای محکم از سر تا پای ساحره را بسته است. حتی روی دهان بازش هم بسته شده بود و محکم به دندان های او چسبیده بود. چشم هایش داشتند داخل سرش تکان می خوردند و با تقلا همه بدنش را تکان می

داد اما نمی توانست جیغ بکشد. نگاهی به تاسک انداختم. در حالی که چشمانش کاملاً باز بودند از پشت روی زمین خوابیده بود. بدون شک او مرده بود و یک زخم قرمز هم در وسط پیشانی اش قرار داشت. به به عصا نگاه کردم و از شعله ای که در نوک آن دیده بودم در شگفت بودم.

استاد من لاغر، خسته و ناگهان خیلی پیر به نظر می رسید. طوری سرش را تکان می داد که انگار از خود زندگی خسته شده بود. در سایه آن سرایشی مو هایش به همان رنگ خاکستری همیشگی برگشته بودند و آن موقع بود که فهمیدم چرا به نظر می رسید که دارند از سرش دور می شوند: مو هایش خیس عرق بودند و او با دستانش آن ها را عقب زده بود، اینطور روی گوشش و پشت سرش ایستاده بودند. در حالی که من داشتم نگاه می کردم یک بار دیگر این کار را انجام داد. قطره های عرق داشتند از ابرو هایش می چکیدند و به سرعت داشت نفس نفس زد. فهمیدم که او دویده است.

پرسیدم: «چطور ما رو پیدا کردی؟»

کمی طول کشید که جواب بدهد، اما بالاخره نفسش آرام شد و می توانست که حرف بزند.

- همیشه نشانه هایی هستند پسر. رد پاهایی که اگه بلد باشی میشه اونا رو دنبال کرد. اون یه چیز دیگه ست که باید یاد بگیری.

برگشت و به آلیس نگاه کرد، و در حالی که به شدت به او خیره شده بود پرسید: «خساب دو

تای اونا رو رسیدیم، حالا باید با تو چی کار کنیم؟»

من گفتم: «اون بهم کمک کرد که فرار کنم.»

شبح گیر پرسید: «واقعاً همینطوره؟ اما اون چه کار های دیگه ای کرده؟»

بعد به شدت به من نگاه کرد و من هم سعی کردم به او خیره شوم. وقتی سرم را پایین

انداختم و به پوتین هایم نگاه کردم او با زبانش یک صدای کلیک مانند درآورد. من نمی توانستم

به او دروغ بگویم و می دانستم او حدس زده است که آلیس در اتفاقاتی که برای من افتاد نقشی داشته است.

او دوباره به آلیس نگاه کرد و در حالی که صدایش پر از عصبانیت بود گفت: «دهنتو باز کن دختر. می خوام دندون هاتو ببینم.»

آلیس اطاعت مرد و شبح گیر ناگهان جلو رفت و دهان او را گرفت. او صورتش را به دهان باز او نزدیک تر کرد و با صدای بلندی بو کشید.

وقتی که دوباره به سمت من برگشت به نظر می رسید که عصبانیتش آرام تر شده و یک آه عمیق کشید. «نفسش به اندازه کافی خوبه.» و در حالی که چانه آلیس را رها کرد و به لیزی استخوانی اشاره کرد گفت: «تو بوی نفس بقیه رو احساس کردی؟»
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

- این بو به خاطر عادت غذایی اونه. و خیلی زود به تو میگه که اون چه کار هایی کرده. اون هایی که جادوی خون یا استخوان رو تمرین می کنن بویی از خون یا گوشت خام میدن. اما این دختر سالم به نظر میاد.

بعد صورتش را دوباره به صورت آلیس نزدیک کرد، «به چشم های من نگاه کن دختر. هر قدر که می تونی به چشم های من خیره شود.»

آلیس دستور او را اطاعت کرد و اگر چه دهانش به خاطر تلاش برای این کار تکان می خورد اما نمی توانست برای مدت زیادی به او نگاه کند. او سرش را پایین انداخت و به آرامی شروع به گریه کرد.

شبح گیر به کفش های نوک تیز او نگاه کرد و با ناراحتی سرش را تکان داد. دوباره به سمت من برگشت و گفت: «نمی دونم. درست نمی دونم که انجام چه کاری بهتره. فقط این دختر

نیست. افراد دیگه ای هم هستند که باید بهشون فکر کنیم. بی گناهایی که ممکنه در آیند زجر بکشن. این دختر چیز های زیادی دیده و اطلاعات زیادی به نفع خودش میدونه. این اطلاعات ممکنه اونو به هر طرفی ببره و من نمی دونم که آزاد کردن اون بی خطر باشه. اگه اون به شرق بره تا به خانواده ای که در پندل هست بشه، اون موقع برای همیشه از دست میره و اون هم فقط به تاریکی اضافه میشه.»

با ملایمت از آلیس پرسیدم: «جای دیگه ای هست که تو بتونی بری؟ فامیل دیگه ای نداری؟»
- یه روستا نزدیک به ساحل هست. بهش میگن استامین. من یه خاله دیگه دارم که اونجا زندگی می کنه. شاید اون منو قبول کنه...

شبح گیر که دوباره به آلیس خیره شده بود پرسید: «اون هم مثل بقیه ست؟»
- نه اینطور نیست. به این وجود تا اونجا راه زیادیه و من قبلاً هیچ وقت اونجا نبودم. ممکنه سه روز یا بیشتر طول بکشه تا به اونجا رسید.

شبح گیر که ناگهان صدایش خیلی مهربان تر بود گفت: «می تونم این پسر رو همراه تو بفرستم. اون خیلی خوب به نقشه های من نگاه کرده و من فکر می کنم که می تونه راه رو پیدا کنه. وقتی که برگرده یاد می گیره که به طور صحیح اونا رو تا بزنه. به هر حال این تصمیم گرفته شده. من می خوام یک شانس به تو بدم دختر. بر عهده خودته که اونو قبول کنی یا نه. اگه قبول نکنی پس یه روز دیگه باز هم همدیگه رو می بینیم و بار بعد تو اینقدر خوش شانس نخواهی بود.»

بعد شبح گیر پارچه همیشگی را از داخل جیبش بیرون آورد. داخل آن یک تکه بزرگ پنیر برای سفر بود.

- فقط به خاطر اینه که گرسنه نمی نین. اما همه اونو یکجا نخورین.

امیدوار بودم که در راه چیز بهتری برای خوردن پیدا کنیم، اما به هر حال به صدای ضعیفی تشکر کردم.

شبح گیر که بدن اینکله پلک بزند به شدت به من خیره شده بود گفت: «مستقیم به استامین نرو. می خوام که اول یک بار دیگه به خونه بری. این دختر رو همراه خودت ببر و اجازه بده که مادرت باهش صحبت کنه. احساس می کنم که مادرت بتونه بهش کمک کنه. ازت انتظار دارم که در دو هفته آینده برگردی.»

این حرف باعث شد که یک لبخند بزنم. بعد از آن همه اتفاقاتی که افتاده بود یک شانس برای برگشتن به خانه رؤیایی بود که به واقعیت تبدیل می شد. اما یک چیز باعث گیجی من شد چون نامه ای را که مادرم برای شبح گیر فرستاده بود به یاد آوردم. شبح گیر در مورد بعضی از چیز هایی که مادرم گفته بود زیاد خوشحال به نظر نمی رسید. پس چرا او فکر می کرد که ممکن است مادرم به آلیس کمک کند؟ چیزی نگفتم چون نمی خواستم خطر کنم و باعث شوم که فکر دیگری به سر شبح گیر بزند. فقط از این موضوع خوشحال بودم که مدتی از آنجا بروم. قبل از اینکله برویم، قضیه بیلی را به او گفتم. او با ناراحتی سرش را تکان داد اما گفت که نگران نباشم چون خودش هر کاری را که ضروری باشد انجام خواهد داد.

وقتی که داشتیم می رفتیم به پشت سرم نگاه کردم و شبح گیر را دیدم که لیزی استخوانی را روی شانه چپش حمل می کند و با گام های بلند به سمت چپیندن می رود. از پشت ممکن بود او را مردی ببینید که سی سال جوان تر است.



فصل دوازدهم: ناامیدها و گیجها

وقتی از تپه داشتیم پایین می آمدیم و به طرف مزرعه می رفتیم، نم نم گرمی از باران به صورت های ما می خورد. جایی دور تر یک سگ دو بار عوعو کرد، اما در پایین دست ما همه چیز آرام و ساکن بود.

اواخر بعد از ظهر بود و می دانستم که پدرم و جک آن بیرون در زمین های کشاورزی هستند که به من این شانس را می داد که بتوانم به تنهایی با مادر صحبت کنم. برای شب گیر آسان بود که به من بگوید که آلیس را با خودم به خانه ببرم اما این سفر فرصت فکر کردن را به من داده بود و من نمی دانستم که مادر چطور با این موضوع برخورد خواهد کرد. فکر نمی کردم از اینکه کسی مانند آلیس داخل خانه باشد خوشحال شود به خصوص بعد از اینکه بگویم او چه کارهایی کرده است. و در مورد جک، خیلی خوب می دانستم که عکس العمل او چه خواهد بود. با توجه به چیزهایی که بار قبل در مورد نگرش او نسبت به شغل من گفته بود، آوردن خواهر زاده یک ساحره به خانه آخرین چیزی بود که او می خواست. وقتی داشتیم از حیاط عبور می کردیم به اصطبل اشاره کردم، «بهتره اونجا پناه قایم بشی. من میرم تو و توضیح میدم.»

به محض اینکه این را گفتم صدای بلند گریه یک نوزاد از سمت خانه آمد. یک لحظه چشم آلیس به چشم من افتاد، بعد او سرش را پایین انداخت و من این موضوع را به یاد آوردم که آخرین باری که با هم بودیم یک بچه گریه کرده بود.

آلیس بدون اینکه یک کلمه دیگر بگوید برگشت و وارد اصطبل شد. سکوت او بیشتر از آن چیزی بود که انتظار داشتم. فکر می کردم که بعد از آن همه اتفاقاتی که افتاده بود چیز هایی زیادی بود که موقع سفر در مورد آن ها حرف بزنیم، اما به ندرت با هم حرف زده بودیم. فکر می کنم از این موضوع ناراحت بود که شب گیر چانه او را گرفته بود و دهانش را بو کرده بود. احتمالاً این باعث شده بود به فکر تمام کار هایی بیفتد که قبلاً انجام داده است. هر چیزی بود، به نظر می رسید که عمیقاً در فکر فرو رفته و در بیشتر اوقات سفر خیلی ناراحت به نظر می رسید.

فکر کنم که می توانستم بیشتر تلاش کنم، اما خیلی خسته بودم، به همین دلیل در سکوت راه می رفتیم تا اینکه برایمان به یک عادت تبدیل شده بود. این یک اشتباه بود: باید تلاش می کردم که آلیس را بهتر بشناسم، این کار باعث برطرف شدن کلی از مشکلات آینده می شد. وقتی که در پشتی را باز کردم صدای گریه متوقف شد و من یک صدای دیگر را شنیدم، صدای آرامش بخش صندلی گهواره ای مادر.

صندلی کنار پنجره بود، اما پرده ها کاملاً کنار زده نشده بودند و از روی حالت صورتش می توانستم بگویم که از میان شکاف باریک بین پرده ها بیرون را نگاه می کرده. او ورود ما به حیاط را نگاه کرده بود و وقتی من وارد اتاق شدم محکم تر و با سرعتی بیشتر شروع به تکان دادن صندلی اش کرد و در حالی که نیمی از صورتش در تاریکی بود و نیمه دیگر به وسیله سو سوئی نور شمع بزرگی که در شمعدان برنجی بزرگش در وسط میز قرار داشت روشن شده بود، بدون اینکه پلک بزند به شدت به من خیره شد.

در حالی که صدایش ترکیبی از دلخوری و شگفت زدگی بود گفت: «وقتی یک مهمان رو همراه با خودت میاری، رسم ادب اینه که دعوتش کنی به داخل خونه. فکر کردم که بهتر از این بهت یاد دادم.»

- آقای گریگوری به من گفت که اونو اینجا بیارم. اسمش آلیسه اما همراه با یک گروه بد بوده. آقای گریگوری می خواد که باهاش حرف بزنی، اما فکر کردم بهتره اول اتفاقاتی رو که افتاده تعریف کنم که نکنه نخواید اونو به داخل خونه دعوت کنید.

پس یک صندلی را نزدیک او بردم و دقیقاً برای او توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. وقتی حرفم تمام شد او یک آه طولانی کشید و بعد لبخندی در صورتش پدیدار شد.

- تو کارت خوب بوده پسر. تو جوان و در این شغل تازه کار هستی به همین دلیل اشتباهات تو قابل بخششه. برو و اون دختر بیچاره رو داخل بیار بعد ما رو تنها بذار که صحبت کنیم. شاید بخوای به طبقه بالا بری و به برادر زاده جدیدت سلام کنی. حتماً الی از دیدن تو خیلی خوشحال میشه.

پس من آلیس را داخل آوردم او را با مادرم تنها گذاشتم و به طبقه بالا رفتم.

الی در بزرگترین اتاق خواب بود. آن اتاق متعلق به پدر و مادرم بود، اما آن ها به الی و جک اجازه داده بودند که آن را داشته باشند چون جا برای دو تخت خواب دیر و یک گهواره وجود داشت و وقتی که خانواده آن ها بزرگ تر می شد به درد می خورد.

اگرچه در نیمه باز بود اما من به رامی در زدم، اما فقط وقتی به داخل اتاق نگاه کردم که الی به من اجازه ورود داد. او روی لبه تخت خواب بزرگ دو نفره نشسته بود و بچه که نیمی از سرش زیر شال صورتی او پنهان شده بود شیر می داد. به محض اینکه من را دید یک لبخند بزرگ زد و این باعث شد احساس خوش آیندی کنم، اما او خسته به نظر می رسید و مو هایش چرب و ژولیده بودند. اگر چه خیلی سریع رویم را برگرداندم، اما الی تیز بود و می دانستم که خیره شدن من را دیده است و نگاه چشم های من را خوانده است چون سریع مو های جلوی چشم هایش را کنار زد.

- او، متأسفم تام. حتماً خیلی شلخته به نظر میام- تموم شب رو بیدار بودم. فقط یک ساعت تونستم بخوابم. با یه بچه خیلی گرسنه مثل این باید تا فرصتی پیش میاد بخوابی. این دختر خیلی گریه می کنه به خصوص موقع شب.

- سنش چقدره؟

- امشب فقط میشه شش روز. شنبه پیش خیلی از نیمه شب نگذشته بود که به دنیا اومد. آن شب بود که من مادر مالکین را کشته بودم. برای یک لحظه خاطره آن اتفاق به ذهنم برگشت و لرزشی از ستون فقراتم پایین رفت.

الی با یک لبخند گفت: «شیر خوردنش برای حالا تموم شد. دلت می خواد که اونو نگه داری؟» این آخرین کاری بود که می خواستم بکنم. نوزاد آنقدر کوچک و ظریف بود که می ترسیدم او را زیاد فشار بدهم یا از دستم بیفتد و اصلاً این موضوع را دوست نداشتم که سرش خیلی نرم بود. البته سخت هم بود که بگویم نه، چون الی حتماً ناراحت می شد. به هر حال مجبور نبودم که بچه را زیاد نگه دارم چون همان لحظه ای که بغل من بود، صورت کوچکش قرمز شد و شروع به گریه کرد.

به الی گفتم: «فکر نمی کنم این موجود از من خوشش بیاد.»

الی حالت صورتش را عصبانی کرد و غرولند کنان گفت: «اون یه دختره نه یه موجود.» بعد یک لبخند روی دهانش ظاهر شد و ادامه داد: «نگران نباش. مشکل از تو نیست تام. فکر کنم که هنوز گرسنه ست. همه ش همینه.»

همان لحظه ای که الی بچه را پس گرفت گریه کردنش متوقف شد و بعد از آن من زیاد آنجا نماندم. بعد در حالی که داشتم از پله ها پایین می آمدم صدایی را از آشپزخانه شنیدم که اصلاً انتظار آن را نداشتم.

صدای قاه قاه خنده بود، صدای بلند و صمیمانه خنده دو نفر که خیلی خوب با هم کنار آمده اند. همان لحظه ای که من در را باز کردم و وارد شدم، صورت آلیس خیلی جدی شد، اما مادر برای چند لحظه بعد هم به خنده با صدای بلند ادامه داد و حتی وقتی هم که از خنده دست برداشت هنوز لبخند بزرگی در صورتش دیده می شد. آن ها با هم شوخی کرده بودند، یک شوخی خیلی خنده دار، اما من دوست نداشتم که بپرسم چه چیزی بود و آن ها هم به من نگفتند. نگاهی که در چشم های آن ها دیده می شد باعث شد که احساس کنم که این موضوع خصوصی است.

پدرم یک بار به من گفت زن ها چیزهایی را می دانند که مرد ها نمی دانند. اینکه گاهی اوقات نگاه های قاطعانه ای در چشم های آن ها دیده می شود، اما وقتی آن را می بینی هیچ وقت نباید از آن ها بپرسی که چه فکری می کنند. اگر بگویی، ممکن است چیزی را بگویند که نمی خواهی بشنوی. خب، به هر چیزی که خندیده بود، بدون شک آن ها را به هم نزدیک تر کرده بود. از آن لحظه به بعد به نظر می رسید که سال ها است که آن ها همدیگر را می شناسند. شبح گیر درست گفته بود، اگر یک نفر می توانست با آلیس جور شود، مادر من بود.

البته متوجه یک چیز شدم. مادر اتاق روی به روی اتاق خودش و پدر را به آلیس داده بود. آن دو اتاق در اولین پاگرد بعد از پلکان بودند. مادر گوش های خیلی تیزی داشت و به این معنی بود که حتی اگر آلیس موقع خواب در تخت خوابش بچرخد، او صدا آن را خواهد شنید.

پس با وجود آن همه خنده، مادر هنوز هم مراقب آلیس بود.

وقتی جک از مزرعه ها برگشت یک اخم خیلی تیره به من زد و غرغر کنان با خودش چیزی گفت. به نظر می آمد که از چیزی عصبانی بود. اما پدر از دیدن من خوشحال بود و در کمال شگفت زدگی من با من دست داد. همیشه وقتی می خواست به برادران دیگرم که خانه را ترک کرده بودند سلام کند با آن ها دست می داد، اما این اولین بار برای من بود. این باعث شد در یک زمان هم احساس ناراحتی کنم و هم احساس غرور. او طوری با من رفتار می کرد که انگار یک مرد بالغ هستم و خودم را هم را در جهان پیش می گیرم.

جک قبل از اینکه دنبال من بیاید، پنج دقیقه داخل خانه نبود. در حالی که صدایش را آرام نگه داشته بود که کس دیگری نشنود گفت: «بیا بیرون. می خوام باهات حرف بزنم.»

وارد حیاط شدیم و او من را به کناره اصطبل و نزدیک به طویله خوک ها راهنمایی کرد. در آن جا از طرف خانه دیده نمی شدیم.

- اون دختر کیه که با خودت اینجا آوردی؟

- اسمش آلیسه. فقط یه نفره که به کمک نیاز داره. شبیح گیر گفت که بیمارمش خونه که بتونه با مادر صحبت کنه.

- منظورت چیه که به کمک نیاز داره؟

- اون با یک گروه بد بوده، فقط همینه.

- چه نوع گروه بدی؟

می دانستم که او از این موضوع خوشش نمی آید اما هیچ انتخابی نداشتم. باید به او می گفتم. در غیر اینصورت فقط می رفت و از مادر می پرسید.

- خاله اون یه ساحره است. اما نگران نباش، شبیح گیر حساب اونو رسید و ما فقط برای چند روز اینجا می مونیم.

جک منفجر شد. من هیچ وقت او را به این عصبانیت ندیده بودم.

داد زد: «اون عقلی که باهات به دنیا اومدی کجا رفته؟ با خودت فکر نکردی؟ در مورد اون نوزاد فکر نکردی؟ یک بچه بی گناه توی این خونه هست و تو فردی از اونطور خانواده ای رو با خودت آوردی! غیر قابل باوره!»

او مشتش را بلند کرد و فکر کردم که می خواهد به من مشت بزند. اما به جای آن مشتش را به دیواره اصطبل زد و صدای ناگهانی مشت او خوک ها را دیوانه کرد.

با اعتراض گفتم: «مادر فکر می کنه این کار مشکلی نداره.»

در حالی که صدایش ناگهان آرام تر شد اما هنوز سرشار از خشم بود گفتم: «آره، مادر همین فکر رو می کنه. چطور ممکنه چیزی رو از پسر مورد علاقه ش قبول نکنه؟ و همونطور که می دونی خیلی هم خوش قلبه. به این دلیل تو نباید سوء استفاده می کردی. ببین، اگه اتفاقی بیفته تو باید به من جواب بدی. من چهره اون دختر رو دوست ندارم. به نظر حيله گر میاد. به خیلی با دقت مراقبشم و اگه یک قدم اشتباه برداره، هر دو شما قبل از اینکه بتونین یه پلک بزنین در راه برگشتین. و تو هم تا وقتی که اینجا هستی باید کار کنی. اون دختر می تونه توی خونه به مادر کمک کنه که کارها آسون تر بشه و تو هم می تونی با کار در مزرعه وزن خودتو کم کنی.»

جک برگشت و از آنجا دور شد، اما او هنوز چیزهای زیادی داشت که باید می گفت و به طور طعنه آمیزی اضافه کرد: «زیاد مشغول کارهای مهم تر شدی، احتمالاً متوجه نشدی که پدر چقدر خسته به نظر میاد. این شغل داره برات سخت تر و سخت تر میشه.»

من به او گفتم: «البته که کمک می کنم، آلیس هم همینطور.»

موقع غذا، به جز مادر همه خیلی ساکت بودند. فکر می کنم به خاطر این بود که یک غریبه همراه ما پشت میز نشسته بود. اگر چه ادب جک به او اجازه نمی داد که آشکارا شکایت کند، اما تقریباً به همان اندازه که نسبت به من عصبانی بود به آلیس هم اخم می کرد. به همین دلیل خیلی خوب بود که مادر آنقدر آنقدر شاد بود که همه میز را شاد کرده بود.

الی دو بار مجبور شد که میز را ترک کند که به بچه، که طوری گریه می کرد که نزدیک بود سقف را پایین بیاورد، رسیدگی کند. بار دوم او بچه را به طبقه پایین آورد.

مادر با لبخند گفت: «هیچ وقت نوزادی رو ندیدم که اینقدر گریه کنه. حداقل ریه های قوی و

سالمی داره.»

صورت کوچکش دوباره قرمز و در هم پیچیده شده بود. هیچ وقت این موضوع را به الی نمی گفتم، اما آن دختر زیبا ترین بین نوزاد ها نبود. صورت او من را به یاد یک پیر زن کوچک و عصبانی می انداخت. یک لحظه طوری گریه می کرد که نزدیک بود منفجر شود و به طور خیلی ناگهانی کاملاً آرام و ساکت شد. چشم هایش کاملاً باز بودند و داشتند به وسط میز، جایی که آلیس نزدیک به شمعدان بزرگ برنجی نشسته بود نگاه می کرد. اولش این موضوع خیلی توجهم را جلب نکرد. فکر کردم که بچه الی فقط شیفته شعله شمع شده است. اما بعد آلیس به مادر کمک کرد که میز را تمیز کند و هر بار که آلیس رد می شد، نوزاد با چشم های آبی اش او را دنبال می کرد و ناگهان با وجود اینکه آشپزخانه گرم بود به خودم لرزیدم.

کمی بعد به اتاق خواب قدیمی ام رفتم و وقتی که روی صندلی ترکه ای کنار پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم، مثل این بود که هیچ وقت خانه را ترک نکرده بودم.

در حالی که داشتم به طرف شمال و به سمت تپه مأمور اعدام نگاه می کردم، به نوزاد که خیلی علاقه مند به آلیس به نظر می رسید فکر می کردم. وقتی چیزی را که الی کمی پیش به من گفته بود به یاد آوردم دوباره به خودم لرزیدم. بچه او بعد از نیمه شب در شبی که ماه کامل است به دنیا آمده بود. این زمان ها خیلی نزدیک تر از آن بودند که فقط یک تصادف باشد. حدود همان زمانی که بچه الی به دنیا آمده مادر مالکین شناور روی رودخانه داشت دور می شد. شبح گیر به من هشدار داده بود که او بر می گردد. اگر او حتی زود تر از زمانی که شبح گیر پیش بینی کرده بود برمی گشت چه؟ شبح گیر انتظار داشت که او درون استخوان هایش زنده باشد. اما اگر او اشتباه کرده بود چه؟ اگر او خودش را از استخوان هایش آزاد کرده بود و بچه الی را درست در همان لحظه تولد تسخیر کرده بود چه؟

آن شب برای یک لحظه هم نخوابیدم. فقط یک نفر بود که می توانستم در مورد ترس هایم با او حرف بزنم و آن هم مادر بود. کار سخت این بود که او را تنها گیر بیاورم بدون اینکه توجه کسی به این کار جلب شود. مادر آشپزی می کرد و کار های دیگر را انجام می داد که در بیشتر اوقات روز او را مشغول نگه می داشت و معمولاً مشکلی نداشت که در آشپزخانه با او صحبت کنم چون در همان نزدیکی کار می کردم. جک وظیفه تعمیر دیوار جلویی اصطبل را به من داده بود و من باید قبل از غروب آفتاب صد ها میخ نوع درخشان و کوچک را با چکش به آن میزدم. البته آلیس کار سخت تر را به عهده داشت: مادر همه روز او را همراه خودش نگه می داشت و واقعاً آن دختر را به سختی مشغول کار کرده بود. می توانستی عرق روی ابرو هایش و اخم هایی که پیشانی اش را شیار دار می کردند را ببینی، اما با وجود آن آلیس حتی یک بار هم اعتراض نکرد.

درست بعد از شام بود، وقتی که تلق تلق شستن و خشک کردن بشقاب ها تمام شد، که من شانس خودم را پیدا کردم. آن صبح پدر به فروشگاه بزرگ بهاری در تاپلی رفته بود. علاوه بر اینکه به کار هایش رسیدگی می کرد، این شانس نادر را به او می داد که بعضی از دوستان قدیمی اش را ببیند، به همین دلیل برای دو یا سه روز بر نمی گشت. جک درست گفته بود. پدر واقعاً خسته به نظر می رسید و این موضوع کمی استراحت از کار مزرعه به او می داد. مادر آلیس را به اتاقش فرستاده بود که کمی استراحت کند، جک در اتاق جلویی خانه داشت استراحت می کرد و الی در طبقه بالا بود و داشت سعی می کرد قبل از اینکه بچه دوباره برای شیر خوردن بیدار شود، نیم ساعتی بخوابد. پس بدون اینکه وقت را تلف کنم، چیز هایی را که نگرانم کرده بود به مادر گفتم. او روی صندلی اش نشسته بود و آن را تکان می داد، اما قبل از اینکه هتکان خوردن آن را متوقف کند به زور موفق شدم که یک کلمه بر زبان بیاورم. در حالی که پدر مورد ترس هایم و دلیل های بد گمانی به آن نوزاد را به او می گفتم، با دقت داشت گوش می داد. اما صورتش آنقدر آرام و ساکن ماند که من اصلاً نمی توانستم حدس بزنم چه فکری می کند. به محض اینکه آخرین کلمه ام را گفتم او از جایش بلند شد.

گفت: «همین جا بمون. باید یک بار برای همیشه به این موضوع رسیدگی کنیم.»

آشپزخانه را ترک کرد و به طبقه بالا رفت. وقتی برگشت، نوزاد را که با شال الی پیچیده شده بود در دست داشت. در حالی که داشت به سمت در می رفت گفت: «شمع رو بیار.»

وارد حیاط شدیم و مادر آنقدر سریع راه می رفت که انگار دقیقاً می دانست کجا دارد می رود و چه کاری می خواهد بکند. در طرف دیگر توده فضله گاو ها توقف کردیم و روی گل لبه برکه مان ایستادیم که آنقدر عمیق و بزرگ بود که آب کافی را برای گاو هایمان حتی در طول خشک ترین ماه های تابستان را هم نگه دارد.

مادر گفت: «شمع رو بالا نگه دار که بتونیم همه چیز رو ببینیم. می خوام که هیچ شکی باقی نمونه.»

بعد، در کمال وحشت زدگی من، دست هایش را دراز کرد و بچه را روی آب تاریک و ساکن نگه داشت. «اگه شناور بمونه ساحره در درونشه. اگه غرق بشه، اون وقت بی گناهه. خب، بذار ببینیم...»

فریاد زدم: «نه!» دهانم خودش باز شد و کلمات سریع تر از آنکه بتوانم فکر کنم بیرون آمدند. «خواهش می کنم این کار رو نکن. اون بچه الیه.»

برای یک لحظه فکر کردم که او به هر حال می خواهد بچه را رها کند، بعد لبخند زد و دوباره بچه را به خودش نزدیک کرد و به آرامی پیشانی او را بوسید. «البته که این بچه الیه پسر. نمی تونی فقط با نگاه کردن به اون اینو حدس بزنی؟ به هر حال، شنا کردن یک امتحانه که احمق ها انجام میدن و به هیچ وجه کار نمی کنه. معمولاً اونا دست های یک زن بیچاره رو به پا های اون می بندن و اونو توی آب ساکن و عمیق میندازن. اما اینکه غرق بشه یا شناور بمونه به شانسه و نوع بدنی که داره بستگی داره. این موضوع هیچ ربطی به ساحره بودن نداره.»

پرسیدم: «نگاه کردن بچه به آلیس چی؟»

مادر لبخند زد و سرش را تکان داد و توضیح داد: «یه بچه تازه به دنیا اومده نمی تونه که به درستی با چشم هایش تمرکز کنه. احتمالاً فقط نور شمع بوده که توجه اونو به خودش جلب کرده. اینو به یاد داشته باش که آلیس نزدیک به شمع نشسته بود. بعد از اون، هر باری که آلیس از اونجا گذشته، توجه چشم های بچه فقط به تغییر نور جلب شده. هیچی نیست. اصلاً چیزی وجود نداره که نگرانش باشی.»

- اما اگه بچه الی تسخیر شده باشه چی؟ اگه چیزی درون اون باشه که ما نمی تونیم ببینیم چی؟

- ببین پسر، من هم در به دنیا اومدن بچه های خوب کمک کردم و هم بچه های اهریمنی و من یه بچه اهریمنی رو با نگاه کردن بهش می شناسم. این یه بچه خوبه و هیچ چیزی درونش نیست که نگرانش باشیم. اصلاً چیزی وجود نداره.

- به هر حال این عجیب نیست بچه الی باید تقریباً در همون زمانی به دنیا بیاد که مادر مالکین مرده؟

مادر پاسخ داد: «نه، اصلاً. این روش روزگاره. گاهی اوقات وقتی یه چیز بد از دنیا میره، یه چیز خوب به دنیا میاد و جایگزین اون میشه. من قبلاً هم دیدم اینطور اتفاقی بیفته.»

البته، بعد از آن فهمیدم که مادر هیچ وقت قصد نداشت که بچه را داخل آب بیندازد و فقط می خواست کمی عقل من را سر جایش بیاورد، اما وقتی که داشتیم از حیاط بر می گشتیم زانوهای من هنوز هم از فکر آن می لرزیدند. درست آن موقع که به در آشپزخانه رسیدیم بود که چیزی را به یاد آوردم.

- آقای گریگوری یه کتاب کوچیک به من داد که در مورد تسخیره. بهم گفت که با دقت اونو

بخونم اما مشکل اینه که به زبان لاتین نوشته شده و من تا حالا فقط سه جلسه درست لاتین داشتم.

مادر کنار در توقف کرد و گفت: «این زبان مورد علاقه من نیست. ببینم چی کار می تونم بکنم، اما باید صبر کنی که برگردم- انتظار دارم که امشب از جایی بیان دنبال من. ضمناً ریال چرا از آلیس نمی پرسی؟ احتمالاً می تونه کمک کنه؟»

مادر درست گفته بود که ممکن است دنبال او بیایند. درست بعد از نیمه شب یک ارا به دنبال او آمد که اسب های آن خیس عرق بودند. به نظر می آمد که همسر یکی از کشاورز ها اوقات بدی دارد و همین الان هم تقریباً یک روز و یک شب است که سر زایمان است. و همین طور تا آنجا راهی طولانی بود، تقریباً بیست مایل به سمت جنوب. به این معنی بود که مادر برای دو روز یا بیشتر خانه نخواهد بود.

در حقیقت نمی خواستم در مورد لاتین از آلیس کمک بگیرم. ببینید، می دانستم که شبی گیر از این کار خوشش نمی آید. هر چه باشد این کتاب از کتابخانه او بود و او حتی فکرش را هم دوست نداشت که آلیس آن را لمس کند. با وجود، چه انتخاب دیگری داشتم؟ از وقتی که به خانه آمده بودم بیشتر و بیشتر در مورد مادر مالکین فکر می کردم و نمی توانستم او را از ذهنم خارج کنم. فقط یک فکر غریزی و یک احساس بود، اما احساس می کردم که او جایی آن بیرون در تاریکی بود و هر شبی که می گذشت نزدیک تر می شد. به همین دلیل، شب بعدی وقتی جک و الی به اتاق خوابشان رفتند، به آرامی در اتاق خواب آلیس را زدم. این چیزی نبود که بتوانم در طول روز از او بپرسم، چون همیشه مشغول کار بود و اگر الی و جک می شنیدند، از این موضوع خوششان نمی آمد. به خصوص با وجود نفرت جک از شغل شبی گیر. قبل از اینکه آلیس در را باز کند مجبور شدم دو بار در بزنم. نگران این بودم که نکند خوابیده باشد، اما هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود و من هم نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم که به کفش های نوک تیزش نگاه نکنم. روی میز آرایش یک شمع نزدیک به آینه قرار داشت که اخیراً خاموش شده بود چون هنوز داشت دود می کرد.

من شمعم را بالا آوردم که صورت او روشن شود و گفت: «می تونم پیام تو؟ چیزی هست که باید از تو بپرسم.»

آلیس به من اجازه ورود داد و در را بست.

- کتابی هست که باید بخونم، اما به زبان لاتین نوشته شده. مادر گفت که احتمالاً تو بتونی کمک کنی.

- کجاست؟

- داخل جیبمه. فقط یه کتاب کوچیکه. فکر نمی کنم برای کسیکه لاتین بلد باشه خوندن اون خیلی طول بکشه.

آلیس از روی خستگی آه عمیقی کشید و با اعتراض گفت: «من به اندازه کافی سرم شلوغ هست. در مورد چیه؟»

- تسخیر. آقای گریگوری فکر می کنه که ممکنه مادر مالکین برای گرفتن من برگرده و از تسخیر استفاده می کنه.

دستش را دراز کرد و گفت: «پس بذار بخونیمش.» من شمعم را کنار شمع او گذاشتم، بعد دستم را داخل جیبم کردم و کتاب کوچک را بیرون آوردم. بدون اینکه کلمه ای حرف بزند صفحه ها را کنار می زد.

- می تونی اونو بخونی؟

- دلیلی نداره که نتونم. لیزی به من یاد داده و خودش هم لاتین بلد بود.

- پس به من کمک می کنی؟

او پاسخ نداد. با جای آن کتاب را خیلی به صورتش نزدیک کرد و با صدای بلندی آن را بویید.
 «مطمئنی این کتاب به درد می خوره؟ این کتاب به وسیله یک کشیش نوشته شده و اونا معمولاً
 چیز های زیادی نمی دونن.»

- آقای گریگوری به این کتاب گفت «یه کار خارق العاده» که به این معنیه که بهترین کتاب
 نوشته شده در مورد این موضوعه.

بعد نگاهش را از کتاب بلند کرد و در کمال شگفت زدگی من چشم هایش پر از عصبانیت بود
 «می دونم که خارق العاده به چه معنیه. نکنه فکر کردی من احمقم؟ سال هاست که مطالعه کردم
 در حالی که تو تازه مطالعه رو شروع کردی. لیزی کتاب های زیادی داشت، ولی حالا سوختن.
 همه شون در بین شعله ها از بین رفتن.»

من من کنان عذر خواهی کرد و بعد او به من یک لبخند زد.

در حالی که صدایش ناگهان آرام تر شد گفت: «مشکل اینه که، خوندن این خیلی طول می کشه و
 من هم خیلی خسته ام و نمی تونم حالا شروع کنم. فردا هم مادرت خونه نیست و من به اندازه
 گذشته سرم شلوغه. اون ناخواهری تو قول داد که کمک کنه اما بیشتر مشغول رسیدگی به بچه
 خواهد بود و آشپزی و تمیز کاری بیشتر روز من رو پر می کنه. اما اگه تو کمک کنی...»

منی دانستم که چه بگویم. من هم باید به جک کمک می کردم و به همین دلیل وقت آزاد زیادی
 نداشتم. مشکل این بود که مرد ها هیچ وقت آشپزی و تمیز کاری نمی کردند و در مزرعه ما هم
 روال کار همین بود. در همه جای کانتی همین طور بود. مرد ها در بیرون از خانه در هر آب و
 هوایی روی مزرعه کار می کردند و وقتی به خانه می آمدند زن های غذای داغ را برای آن ها روی
 میز گذاشته بودند. تنها وقتی که ما در آشپزخانه کمک می کردیم روز کریسمس بود که ما به
 عنوان کمک ویژه به مادر ظرف ها را می شستیم.

طوری بود که انگار آلیس می توانست ذهن من را بخواند چون لبخندش بزرگ تر شد و گفت: «کار سختی نیست، مگه نه؟ زن ها به مرغ ها غذا میدن و در برداشت محصول هم کمک می کنن، پس چرا مرد ها نباید توی آشپزخانه کمک کنن؟ فقط در شست ظرف ها به من کمک کن. همه ش همینه. و بعضی از ماهی تابه های شما هم قبل از اینکه آشپزی رو شروع کنم نیاز به شست و شو دارن.»

به همین دلیل با چیزی که او می خواست موافقت کردم. چه انتخاب دیگری داشتیم؟ فقط دعا می کردم که جک موقع انجام این کار ها من را گیر نیاورد. او هیچ وقت درک نمی کرد.

روز بعد حتی زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم و موفق شدم قبل از اینکه جک پایین بیاید ماهی تابه ها را برق بیندازم. بعد موقع صبحانه با آرام خوردن وقتم را گرفتم، که اصلاً جزء عادت های من نبود و آنقدر کافی بود که جک یک نگاه مشکوکانه به من بیندازد. وقتی او سر زمین ها رفت، با بیشترین سرعتی که می توانستم ظرف ها را شستم و شروع به خشک کردن آن ها کردم. باید حدس می زدم که چه اتفاقی می افتد چون جک هیچ وقت صبر زیادی نداشت. او داخل حیاط آمد و فحش و بد بیراه می گفت و من را از داخل پنجره دید و صورتش از روی ناباوری کاملاً در هم پیچیده شد. بعد آب دهانش را داخل حیاط تف کرد و آمد و در آشپزخانه را با یک حرکت ناگهانی باز کرد.

با طعنه گفت: «وقتی آماده شده کار های مردانه هست که باید انجام بشه. و می تونی کارت رو با چک کردن و تعمیر طویله خوک ها شروع کنی. پوزه دراز فردا میاد. پنج تای او نا باید سلاخی بشن و نمی خوایم که کل وقتمون رو دنبال حیوون های فرار کرده باشیم.»

پوزه دراز لقب ما برای قصاب خوک ها بود و جک درست می گفت. گاهی اوقات وقتی پوزه دراز کارش را شروع می کرد خوک ها وحشت می کردند و اگر کوچکترین ضعفی در حصار آن ها باشد بدون شک آن را پیدا خواهند کرد. جک برگشت که برود و ناگهان با صدای بلندی فحش داد. به سمت در رفتم که ببینم چه مشکلی پیش آمده. او به صورت تصادفی پایش را روی یک وزغ بزرگ

و چاق گذاشته و آن را به یک توده تفاله تبدیل کرده بود. انتظار می رفت که کشتن یک قورباغه یا وزغ بدشانشی بیاورد و جک دوباره فحش داد و طوری اخم کرد که ابروهای بزرگ و پر پشتش در وسط پیشانی اش به هم رسیدند. او با پا، وزغ مرده را به زیر ناودانی خشک انداخت و در حالی که سرش را تکان می داد از آنجا دور شد. من نمی دانستم که چه چیزی در وجود او وارد شده بود. جک هیچ وقت عادت نداشت تا این حد بد اخلاق باشد.

من آنجا ماندم و تک تک بشقاب ها را خشک کردم- با وجود اینکه او من را گرفته بود دیگر باید کار را تمام می کردم. از آن گذشته، خوک ها معمولاً بوی گندی می دهند و من زیاد به کاری که جک به من داده بود علاقه نداشتیم.

در حالی که داشتم در را باز می کردم که آنجا را ترک کنم برای یادآوری به آلیس گفتم: «کتاب رو فراموش نکن.» اما او فقط یه لبخند عجیب به من زد.

تا پاسی از شب، وقتی که الی و جک رفته بودند که بخوابند، فرصتی برایم پیش نیامد که دوباره به تنهایی با آلیس صحبت کنم. فکر کردم که دوباره باید به اتاقش سر بزنم، اما به جای آن، در حالی که کتاب را به دست داشت به آشپزخانه آمد و روی صندلی گهواره ای مادر، نزدیک به خاکستر های آتش نشست.

- کارت با اون ماهی تابه ها خیلی خوب بود.

و بعد به لبه کتاب دست زد و گفت: «باید خیلی مشتاق باشی که بدونی این تو چی نوشته شده؟»

- می خوام اگه اون ساحره برگرده آماده باشم. باید بدونم که چه کاری می تونم بکنم. شبح گیر به من گفت که اون احتمالاً بین استخون هاش زنده ست. تو در مورد این موضوع چیزی می دونی؟

چشم های آلیس باز تر شدند و او سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- به همین دلیل من باید آماده باشم. اگه چیزی توی اون کتاب هست که می تونه کمک بکنه من باید در مورد اون بدونم.

آلیس کتاب را به سمت من دراز کرد و گفت: «این کشیش مثل کشیش های دیگه نیست. اون خیلی کار خودش رو بلده. لیزی حتماً بیشتر از یک های شبانه از این کتاب خوشش می اومد.» کتاب را داخل جیب شلوارم گذاشتم و یک چارپایه را در طرف دیگر اتشدان گذاشتم و در رو به روی چیزی که از آتش باقی مانده بود نشستم. بعد شروع به سؤال پرسیدن از آلیس کردم. اولش کار سختی بود. او زیاد همکاری نمی کرد و چیز هایی که موفق شدم از زیر زبانش بیرون بکشم فقط باعث بد تر شدن حال من شد. من با عنوان عجیب کتاب شروع کردم: لعنت شده ها، گیج ها و ناامید ها. این چه معنایی داشت؟ چرا این را اسم کتاب گذاشته بودند؟

آلیس که گوشه های دهانش را برای نشان دادن عدم رضایت پایین آورد گفت: «کلمه اول گفته کشیش هاست. اونا این کلمه رو فقط برای افرادی که کار ها رو متفاوت انجام میدن به کار می برن. برای افرادی مثل مادر تو که به کلیسا نمی رن و به طور مناسب دعا نمی کنن. افرادی که مثل خود کشیش ها نیستن. افرادی که دست چپ هستن.» و یک لبخند دانسته به من زد.

و ادامه داد: «کلمه دوم خیلی به درد بخور تره. بدنی که به تازگی تسخیر شده تعادل خوبی نداره. کلاً روی زمین میفته. همونطور که می دونی برای تسخیر کننده که وارد بدن شده زمان می بره که خودش رو راحت و متناسب با بدن جدید بکنه. مثل اینکه که یک جفت کفش جدید بپوشی. این موضوع باعث بد اخلاقی اون هم میشه. یه آدم آرام و متین بدون هیچ هشدار از دور خارج میشه. پس این یه راه دیگه برای تشخیصه.»

- بعد در مورد کلمه سوم قضیه ساده ست. یک ساحره که زمانی یه بدن سالم انسانی داشته ناامیده که بتونه یه بدن دیگه گیر بیاره. بعد وقتی که موفق شد، از این موضوع ناامیده که بتونه اونو کنترل کنه. بدون یه دعوا نمی تونه اونو به دست بگیره. اون هر کاری انجام میده. هر کاری که ممکن باشه. به همین خاطره که افراد تسخیر شده خیلی خطرناک هستن.

- اگه اون اینجا اومده باشه چه کسی رو تسخیر می کنه؟ اگه اون درون استخون هاش زنده ست سعی می کنه چه کسی رو تسخیر کنه؟ ممکنه من باشم؟ ممکنه اون بخواد از این راه به من آسیب برسونه؟

- اگه می تونست این کار رو می کرد. البته این کار آسانی نیست که چیزی که علیه توئه تبدیل به خود تو بشه. دوست داره که از من هم استفاده کنه، اما هیچ وقت این شانس رو بهش نمی دم. نه، اون سراغ ضعیف ترین فرد میره. آسون ترین فرد.

- بچه الی؟

- نه، اون یکی به دردش نمی خوره. باید منتظر بمونه که کاملاً رشد کنه. مادر مالکین هیچ وقت زیاد صبر نداشت و اینکه توی گودال کنار خونه گریگوری پیر گیر افتاده اونو بد تر کرده. اگه اون می خواد بیاد و به تو آسیب برسونه، اول از همه باید یه بدن قوی و سالم رو پیدا کنه.

- الی چطور؟ اون حتماً الی رو انتخاب می کنه!

الیس سرش را با ناباوری تکان داد و گفت: «تو هیچی نمی دونی؟ الی خیلی قویه؟ تسخیر اون کار سختیه. نه، تسخیر مرد ها خیلی آسون تره. به خصوص مردی که قلبش همیشه بر سرش فرمانروایی می کنه. کسی که می تونه حتی بدون فکر کردن عصبانی بشه.»

- جک؟

- یقیناً جک خواهد بود. فکرش رو بکن چقدر خوبه که جک بزرگ و قوی رو داشته باشی که ازت مراقبت بکنه. اما کتاب در مورد یک چیز درست گفته. راحت تر میشه حسابیه بدن که به تازگی تسخیر شده رو رسید. چون هم ناامیده و هم گیج.

من دفترم را بیرون آوردم و هر چیزی را که مهم به نظر می رسید نوشتم. الیس به اندازه شبح گیر سریع حرف نمی زد، اما بعد از چند لحظه روی غلتک افتاد و خیلی طول نکشید که مچم به درد

آمد. وقتی به جای واقعاً مهم کار رسید- اینکه چطور حساب یک تسخیر شده را رسید- خیلی یادآوری شده بود که روح اصلی هم هنوز درون بدن گیر کرده. پس اگه به بدن آسیب برسانی به آن روح بی گناه هم آسیب رسانده ای. به همین دلیل کشتن بدن برای خلاص شدن از دست تسخیر شده به بدی قتل بود. در حقیقت این بخش از کتاب مایوس کننده بود: به نظر نمی آمد کار های زیادی هست که بتوانی انجام دهی. نویسنده که یک کشیش بود فکر می کرد که یک روش جن گیری با استفاده از شمع و آب مقدس بهترین راه برای دور کردن تسخیر کننده و آزاد کردن قربانی است، اما قبول کرده بود که همه کشیش ها نمی توانند این کار را انجام دهند و تعداد خیلی کمی هم هستند که بتوانند آن را درست انجام دهند. به نظر می آمد که بعضی از کشیش ها که می توانستند این کار را انجام دهند احتمالاً پسر هفتم یک پسر هفتم بوده اند و این چیزی بود که واقعاً اهمیت داشت.

بعد از گفتن همه این ها آلیس گفت که خسته است و به طبقه بالا رفت که بخوابد. من هم احساس خواب آلودگی می کردم. فراموش کرده بودم که کار های مزرعه چقدر می توانست سخت باشد و از سر تا پا بدنم درد می کرد. با خوشحالی روی تخت خوابم دراز کشیدم و مشتاق خوابیدن بودم. اما آن پایین داخل حیاط سگ ها شروع به عوعو کردند. با این فکر که حتماً چیزی آن ها را ترسانده است پنجره را باز کردم و به طرف تپه مأمور اعدام نگاه کردم و در هوای شب یک نفس عمیق کشیدم تا بدنم ثابت و ذهنم آرام شود. سگ ها به تدریج آرام تر شدند و سرانجام به کلی عوعو کردن را قطع کردند.

وقتی که می خواستم پنجره را ببندم، ماه از پشت ابر ها بیرون آمد. نو ماه می تواند حقیقت چیز ها را نشان دهد- آلیس این را به من گفته بود- درست مثل همان سایه بزرگ من که به لیزی استخوانی گفته بود که چیزی متفاوت در مورد من وجود دارد. این حتی یک ماه کامل نبود، فقط یک ماه کمرنگ بود که به شکل یک هلال درآمده بود، اما یک چیز جدید را به من نشان داد، چیزی که بدون وجود ماه دیده نمی شد. با نور آن یک رد پای نقره ای کمرنگ را می توانستم ببینم که از تپه مأمور اعدام پایین می آمد. از زیر حصار رد شد و از مرتع شمالی عبور کرد، بعد از

علفزار شرقی گذشت تا اینکه جایی در پشت اصطبل از دیدرس خارج شد. آن موقع به مادرمالکین فکر کردم. آن شبی که او را داخل رودخانه انداخته بودم همان رد پای نقره ای را دیده بودم. حالا این یک رد پای دیگر بود که درست شبیه همان بود و من را پیدا کرده بود.

در حالی که قلبم درون سینه ام به شدت می تپید به آرامی از پله ها پایین و از در پشتی بیرون رفتم و در را با احتیاط پشت سرم بستم. ماه پشت یک ابر رفته بود، به همین دلیل وقتی که به پشت اصطبل رفتم رد نقره ای ناپدید شده بود، اما هنوز دلیل واضحی وجود داشت که موجودی از تپه پایین و به طرف ساختمان های مزرعه ما آمده بود. علف ها طوری صاف شده بودند که انگار یک حلزون غول پیکر روی آن ها لغزیده بود. منتظر ماندم ماه دوباره ظاهر شود تا بتوانم قسمت سنگ فرش شده پشت اصطبل را چک کنم. چند لحظه بعد ابر کنار رفت و من چیزی را دیدم که واقعاً مرا ترساند. رد نقره ای در نور ماه می درخشید و جهتی که رفته بود غیر قابل اشتباه بود. از طولیله خوک ها رد شده بود و در یک قوس بزرگ از آن طرف اصطبل دور زده بود تا به دور ترین گوشه حیاط برسد. بعد به سمت خانه رفته بود و مستقیماً زیر پنجره اتاق آلیس، جایی که دریچه چوبی قدیمی پله هایی که به زیر زمین می رفت را پوشانده بود، تمام می شد.

چند نسل قبل، کشاورزی که در اینجا زندگی می کرد عادت داشت که آبجو درست کند و با آن مزرعه ها محلی و حتی چند مهمان خانه را تأمین می کرد. به خاطر آن، مردم محلی به مزرعه ما «مزرعه آبجو ساز» می گفتند، اگرچه ما فقط به آن خانه می گفتیم. پله ها آنجا بودند تا بشکه ها بدون اینکه نیاز باشد به داخل خانه بروی بیرون آورده شوند و یا داخل شوند.

دریچه هنوز سر جایش بود بود و پله ها را می پوشاند و یک قفل زنگ زده بزرگ نیمه های آن را سر جایشان نگه داشته بود، اما یک شکاف باریک بین آن ها بود که در آنجا لبه های چوبی دو نیمه کاملاً به هم نمی رسیدند. آن شکاف از انگشت شست من بزرگ تر نبود، اما رد نقره ای دقیقاً در آنجا تمام شد و می دانستم که هر چیزی که تا این نقطه لیز خورده، یک طوری خودش را از

آن شکاف باریک هم عبور داده. مادر مالکین برگشته بود و زنده بود و بدنش آنقدر نرم و انعطاف پذیر بود که می توانست از بین باریک ترین شکاف ها هم رد شود. او همین حالا در زیر زمین بود.

من حالا اصلاً از زیر زمین استفاده نمی کردیم، اما من خیلی خوب آن را به یاد داشتم. کف آن خاکی بود و بیشتر اوقات پر از بشکه های قدیمی بود. دیوار های خانه ضخیم و تو خالی بودند که به این معنی بود که خیلی زود او می توانست هر جایی داخل دیوار ها باشد، هر جایی در داخل خانه.

سرم را بالا بردم و سوسو شمعی را که در پنجره اتاق آلیس بود دیدم. او هنوز بیدار بود. داخل خانه رفتم و چند لحظه بعد پشت در اتاق خواب او بودم. مشکل این بود که طوری در بزنم که فقط آلیس بشنود و کس دیگری بیدار نشود. اما وقتی که دستم را بالا بردم و آماده در زدن بودم، صدایی از درون اتاق شنیدم.

می توانستم صدای آلیس را بشنوم. به نظر می آمد که در حال حرف زدن با کسی است.

چیزی که می شنیدم را دوست نداشتم، اما به هر حال در زدم. یک لحظه صبر کردم اما وقتی که آلیس در را باز نکرد، گوشم را روی آن قرار دادم. چه کسی بود که در اتاقش داشت با او حرف می زد؟ می دانستم که الی و جک خوابیده اند و به هر حال فقط می توانستم صدای یک نفر را بشنوم و آن هم آلیس بود. با این وجود صدایش متفاوت به نظر می رسید. من را یاد چیزی می انداخت که قبلاً شنیده بودم. وقتی که ناگهان متوجه شدم چه چیزی بود، طوری گوشم را از در دور کردم که انگار سوخته بود و یک قدم بزرگ از در دور شدم. درست مثل لیزی استخوانی وقتی که روی گودال ایستاده بود و در هر دستش یک استخوان شست سفید و کوچک قرار داشت صدای آلیس هم داشت بلند و آرام می شد.

تقریباً قبل از اینکه بفهمم چه کار دارم می کنم، دستگیره در را گرفتم، آن را چرخاندم و در را باز کردم.

آلیس که دهانش باز و بسته می شد، داشت کلماتش را رو به آینه می خواند. روی لبه یک صندلی با تکیه گاه صاف نشسته بود و از روی نوک یک شعله به آینه میز آرایش خیره شده بود. نفس عمیقی کشیدم و نزدیک تر شدم که بتوانم بهتر ببینم.

با وجود بهار کانتی و فرا رسیدن شب، اتاق سرد بود، اما با وجود آن قطره های بزرگی از عرق روی ابرو های آلیس بودند. حتی که در حالی که داشتم نگاه می کردم، دو قطره به هم رسیدند و پایین رفتند و وارد چشم چپش شدند و بعد از آن مانند اشک از روی گونه هایش جاری شدند. در حالی که چشم هایش خیلی باز شده بود به آینه خیره شده بود، اما وقتی که اسم او را صدا زدم، حتی پلک هم نزد.

پشت صندلی رفتم و بازتاب شمعدان برنجی را در آینه دیدم، اما در کمال وحشت زدگی من صورتی که در آینه بالای شعله بود به آلیس تعلق نداشت.

یک صورت پیر، لاغر و خط افتاده بود با مو های زبر خاکستری و سفید که مانند پرده روی گونه های نحیفش افتاده بودند. صورت موجودی بود که مدت زیادی را در زمین نمناک گذرانده بود. بعد چشم ها حرکت کردند و به سمت چپ و به طرف نگاه من تکان خوردند. آن ها نقطه هایی سرخ از آتش بودند. اگر چه صورت یک لبخند زد، اما چشم هایش از خشم و نفرت می سوختند.

هیچ شکی در این مورد نبود که صورت مادر مالکین بود.

چه اتفاقی داشت می افتاد؟ آیا آلیس تسخیر شده بود؟ یا یک طوری داشت از آینه استفاده می کرد که با امادر مالکین صحبت کند؟

بدون فکر کردن شمعدان را برداشتم و پایه سنگین آن را محکم به آینه زدم که با صدای یک تلق بلند شکسته شد و بعد از آن صدای جرنج جرنج باران خرده شیشه به گوش رسید. وقتی که آینه خر شد، آلیس جیغی بلند و کرکننده کشید.

بدترین جیغی بود که بتوانید تصور کنید. جیغش پر از رنج بود و من را یاد صدایی می انداخت که گاهی اوقات یک خوک موقع کشته شدن از خودش تولید می کرد. اما برای آلیس احساس تأسف نمی کردم، اگرچه حالا داشت گریه می کرد و موهای سرش را می کشید و چشم هایش وحشت زده و پر از ترس بودند. داشتم به این گوش می دادم که خانه به سرعت با صدا های دیگر پر شد. اولین صدا، گریه ی بچه الی بود، صدای دوم، صدای عمیق یک مرد بود که فحش می داد و بد و بیراه می گفت. صدای سوم صدای پوتین هایی بود که داشتند از پله ها پایین می آمدند.

جک با عصبانیت وارد اتاق شد. نگاهی به آینه شکسته انداخت، بعد به طرف من آمد و مشتش را بلند کرد. حتماً فکر کرده که همه آن اتفاقات تقصیر من بوده، چون آلیس هنوز داشت جیغ می کشید، شمعدان در دست من بود و دست من به خاطر شیشه هایی که افتاده بودند، چند خراش برداشته بود. درست سر موقع الی وارد اتاق شد. بچه اش را که هنوز در حد منفجر شدن گریه می کرد روی دست راستش به حالت گهواره ای تکان می داد، اما با دست آزادش جک را گرفت و انقدر او را کشید که جک مشتش را باز کرد و دستش را پایین آورد.

با تمنا گفت: «نه جک. این کار چه فایده ای داره؟»

جک که به من خیره شده بود گفت: «نمی تونم باور کنم این کارو کردی. می دونی اون آینه چقدر قدیمی بود؟ حالا فکر می کنی پدر چی میگه؟ وقتی این رو ببینه چه احساسی می کنه؟» تعجبی نداشت که جک عصبانی بود. بیدار کردن همه به اندازه کافی بد بود، اما آن میز آرایش به مادرم پدرم تعلق داشته. حالا که پدر جعبه کبریت را به من داده بود، این یکی آخرین چیزی بود که او داشت و زمانی به خانواده اش تعلق داشته.

جک دو قدم به سمت من برداشت. وقتی که شیشه را شکسته بودم، شمع خاموش نشده بود، اما وقتی که او دوباره داد زد کرد، شعله آن شروع به سوسو زدن کرد.

غرش کرد: «چرا این کارو کردی؟ چه بلایی سر تو اومده؟»

چه می توانستم بگویم؟ پس فقط شانه بالا انداختم. بعد سرم را پایین انداختم و به پوتین هایم خیره شدم.

جک با سماجت ادامه داد: «اصلاً تو توی این اتاق چی کار می کنی؟»

جواب ندادم. هر چیزی که می گفتم اوضاع را بد تر می کرد.

جک داد زد: «از حالا به بعد توی اتاق خودت بمون. فکر خوبی دارم که هر دوتاتون رو بفرستم که وسایلتون رو جمع کنیم.»

به آلیس نگاه کردم که هنوز روی صندلی نشسته بود و سرش را در دستانش نگه داشته بود. گریه کردنش متوقف شده بود اما همه بدنش داشت می لرزید.

وقتی دوباره به جک نگاه کردم عصبانیت او جای خودش را به هراس داده بود. او داشت به الی نگاه می کرد که ناگهان به نظر می رسید دارد تلوتلو می خورد.

قبل از اینکه جک بتواند تکان بخورد او به تعادلش را از دست داد و به دیوار پشتش خورد. جک برای چند لحظه وقتی که داشت به الی رسیدگی می کرد آینه را فراموش کرد.

الی که کاملاً گیج شده بود گفت: «نمی دونم چه بلایی سرم اومد. یه دفعه احساس گیجی کرد. اوه! جک! جک! نزدیک بود بچه رو بندازم زمین!»

- این کار رو نکردی و حالا بچه در امنیت. خودت رو نگران نکن. بذار من بچه رو بگیرم...

وقتی که جک بچه را در بازو هایش گرفت آرام شد. به من گفت: «فعلماً فقط این آشفتگی رو تمیز کن. صبح راجع بهش حرف می زنیم.»

الی به طرف تخت خواب رفت و دست را روی شانه آلیس گذاشت و گفت: «آلیس، تو بیا پایین، وقتی تام داره اینجا رو مرتب می کنه. من برای همه مون یه نوشیدنی درست می کنم.»

چند لحظه بعد همه آن‌ها به آشپزخانه رفته بودند و من را تنها گذاشتند که تکه‌های شیشه را جمع کنم. بعد از حدود ده دقیقه خودم هم پایین رفتم تا یک جارو و یک ماهی تابه را بدارم. آن‌ها دور میز آشپزخانه نشسته بودند و چای گیاهی می‌خوردند و بچه‌ها هم در آغوش الی خوابیده بودند. با هم حرف نمی‌زدند و هیچ کس هم نوشیدنی به من تعارف نکرد. هیچ کس حتی به من نگاه نکرد.

به طبقه بالا برگشتم و به بهترین روشی که می‌توانستم آن خرابکاری را تمیز کردم، بعد به اتاق خودم برگشتم. روی تخت خواب نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم و احساس ترس و تنهایی می‌کردم. آیا آلیس همین حالا هم تسخیر شده بود؟

هر چه باشد صورت مادر مالکین بود که از آینه داشت بیرون را نگاه می‌کرد. اگر او تسخیر شده بود، پس بچه و همه افراد دیگر در خطری جدی بودند.

البته او هیچ کاری انجام نداده بود، اما آلیس در مقایسه با جک نسبتاً کوچک بود، پس مادر مالکین باید خیلی ناآرام باشد. او صبر می‌کند که همه بخوابند. من هدف اصلی خواهم بود. یا شاید هم آن نوزاد. خون یک بچه قدرت او را زیاد می‌کرد.

یاد شاید من آینه را به موقع شکسته بودم. آیا من آن افسون را درست موقعی که مادر مالکین در شرف تسخیر آلیس بود شکسته بودم؟ یک احتمال دیگر این بود که آلیس با استفاده از آینه فقط داشته با آن ساحره حرف می‌زده. به هر حال این هم به اندازه کافی بد بود. به این معنی بود که من دو دشمن داشتم که باید نگران آن‌ها باشم. باید کاری انجام می‌دادم. اما چه کاری؟ وقتی که انجا نشسته بودم و سرم گیج می‌رفت و سعی می‌کردم در مورد همه چیز فکر کنم، یک نفر در اتاق من را زد. فکر کردم که آلیس است به همین دلیل در را باز نکردم. بعد یک نفر به آرامی اسم من را صدا زد. الی بود، پس در را باز کردم.

پرسید: «ممکنه توی اتاق با هم حرف بزنیم؟ نمی‌خوام بچه دوباره بیدار بشه. تازه موفق شدم که دوباره بخوابونمش.»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، پس الی داخل آمد و در را با احتیاط پشت سرش بست.

او که مضطرب به نظر می رسید گفت: «حالت خوبه؟»

با بیچارگی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم اما نمی توانستم به چشم های او نگاه کنم.

- دوست داری که در مورد این موضوع با من حرف بزنی؟ تو یه پسر عاقل هستی تام، و حتماً یه دلیل خیلی خوب برای کاری که انجام دادی داری. اگه در موردش حرف بزنی ممکنه حالت بهتر بشه.

چطور می توانستم حقیقت را به او بگویم؟ منظورم این است که الی یک بچه داشت که باید مراقبش می بود، پس چطور می توانستم به او بگویم یک ساحره که خوشش از خون بچه ها می آید جایی در خانه سرگردان است؟ بعد فهمیدم برای سلامتی بچه هم که شده باید چیزی به او می گفتم. او باید می دانست که اوضاع چقدر بد است. او باید از آنجا دور می شد.

- یه چیزی هست الی، اما نمی دونم که چطور بهت بگم.

الی لبخند زد، «شروع حرف از اولش بهتر از هر جای دیگه حرفه...»

مستقیم به چشم های الی نگاه کردم و گفتم: «یک چیزی در من رو تا اینجا تعقیب کرده. یه موجود اهریمنی که می خواد به من صدمه بزنه. به همین خاطر بود که آینه رو شکستم. آلیس داشت با اون حرف می زد و...»

ناگهان چشم های آلیس از شدت خشم درخشیدند، «اگه این رو به جک بگی حتماً مشت اونو احساس می کنی! منظورت اینه که وقتی من یه بچه دارم که باید مراقبش باشم تو یه موجود رو به اینجا آوردی؟ چطور تونستی؟ چطور تونیستی این کارو بکنی؟»

با اعتراض گفتم: «نمی دونستم قراره این اتفاق بیفته. همین امشب متوجه شدم. به همین خاطره که الان دارم اینو میگم. شما باید خونه رو ترک کنین و بچه رو به یه جای امن ببرین. همین حالا برین، قبل از اینکه خیلی دیر بشه.»

- چی؟ همین حالا؟ در نیمه شب؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

الی هم با اصرار سرش را به نشانه منفی تکان داد. «جک نمی ره. امکان نداره که نیمه شب از خونه خودش بیرون بره. به هیچ دلیلی امکان نداره. نه من صبر می کنم. نه من همین جا می مونم و دعا می کنم. مادرم اینو به من نشون داده. اون گفت که اگه به شدت دعا کنی هیچ موجودی از تاریکی نمی تونه بهت صدمه بزنه. و من هم واقعاً اینو باور دارم. به هر حال ممکنه تو اشتباه کنی تام. تو جوون هستی و تازه داری این شغل رو یاد می گیری، پس ممکنه تا این اندازه که تو فکر می کنی بد نباشه. و مادرت هم ممکنه هر لحظه ای برگرده. اگه امشب نیاد پش بدون شک فردا شب میاد. اون میدونه چی کار بکنه. در این زمان تو فقط توی اتاق اون دختر نرو. یه چیزی در مورد اون درست نیست.»

وقتی که دهانم را باز کردم که حرف بزنم و قصد داشتم یک بار دیگه او را برای ترک کردن آنجا ترغیب کنم، ناگهان حالتی از هراس صورت الی را پوشاند و او تلوتلو خورد و دستش را روی دیوار قرار داد که جلوی افتادن خودش را بگیرد.

- ببین چی کار کردی. من حتی از فکر اتفاقاتی که داره اینجا میفته احساس ضعف می کنم.

او روی تخت خواب من نشست و برای چند لحظه سرش را روی دستانش قرار داد، در حالی که من فقط با بیچارگی به او خیره شده بودم و نمی دانستم چه کار کنم و یا چه بگویم.

بعد از چند لحظه دوباره روی پایش ایستاد. «باید به محض اینکه مادرت برگرده باهاش

صحبت کنیم. اما فراموش نکن، تا اون موقع از آلیس دور بمون. قول میدی؟»

من قول دادم و الی با یک لبخند غمگینانه به اتاق خودش برگشت.

درست وقتی که او رفت این فکر به مغزم خورد...

الی برای بار دوم تلوتلو خورده بود و گفته بود که احساس گیجی می کند. یک بار تلوتلو خوردن ممکن بود شانسی باشد. فقط به خاطر خستگی. اما دو بار! او گیج بود. الی گیج بود و این اولین نشانه تسخیر شدن بود!

شروع به قدم زدن در اتاقم کردم. بدون شک من اشتباه کرده بودم. الی نه! ممکن نبود که الی باشد. شاید الی فقط خسته بود. هر چه باشد بچه خیلی او را بیدار نگه می داشت. اما الی قوی و سالم بود. او خودش هم در مزرعه کار کرده بود و کسی نبود که اجازه دهد این چیزها او را خسته کند. و همه آن چیزهایی که در مورد دعا گفته بود. احتمالاً آن ها را گفته بود که به او شک نکنم. اما آلیس به من نگفته بود که تسخیر الی کار سختی است؟ او گفته بود که احتمالاً جک تسخیر شده باشد، اما او هیچ نشانی از گیجی از خودش بروز نداده بود. با این وجود نمی شد انکار کرد که او بیشتر و بیشتر بد اخلاق و پرخاشگر شده! اگر الی جلوی او را نگرفته بود او با مشت سرم را از روی شانه هایم کنده بود.

و البته اگر آلیس با مادر مالکین متحد شده بود، همه چیزهایی که او گفته بود برای گمراه کردن من بود. من حتی نمی توانستم به گزارش او از کتاب شبح گیر اعتماد کنم! من نمی توانستم لاتین بخوانم به همین دلیل هیچ راهی نبود که حقیقت گفته های او را چک کنم. این را فهمیدم که هر کدام آن ها ممکن است که تسخیر شده باشد. هر لحظه ممکن بود که به من حمله شود و من هم نمی دانستم که ممکن است حمله از طرف چه کسی باشد!

اگر شانس می آوردم مادر قبل از طلوع آفتاب بر می گشت. او می دانست که چه کاری انجام دهد. اما تا طلوع آفتاب زمان زیادی باقی مانده بود به همین دلیل من نمی توانستم بخوابم. باید تمام شب را نگرهبانی می دادم. اگر جک یا الی تسخیر شده بودند، هیچ کاری نمی توانستم در

مورد آن بکنم. نمی توانستم به اتاق آن ها بروم، به همین دلیل تمام کاری که می توانستم بکنم این بود که مراقب آلیس باشم. بیرون رفتم و روی پله ها بین در اتاق الی و جک و در اتاق خودم نشستم. از آنجا می توانستم در اتاق آلیس را هم در پایین ببینم. اگر او اتاقش را ترک می کرد حداقل می توانستم که یک هشدار بدهم. تصمیم گرفتم که اگر مادر برنگردد موقع طلوع آفتاب خانه را ترک کنم. به غیر از او فقط یک شانس دیگر برای کمک وجود داشت...

شبى طولانى بود، و اولش از کوچک ترین صدا مثل صدای جیر جیر پله ها یا صدای ضعیف تکان خوردن تخته های کف یکی از اتاق ها از جا می پریدم. اما به تدریج آرام شدم. خانه ما قدیمی بود و این ها صدا هایی بودند که به آن ها عادت کرده بودم. صدا هایی که وقتی در شب خانه آرام و خنک می شد از آن انتظار داشتی. به هر حال در حالی که طلوع آفتاب نزدیک می شد دوباره احساس ناراحتی کردم. می توانستم صدای ضعیف خراشیده شدن را از داخل دیوار ها بشنوم. مانند صدای ناخن هایی بود که روی سنگ کشیده می شدند و همیشه در یک جا شنیده نمی شد. گاهی اوقات در بالا ترین نقطه پله ها و در سمت چپ بود و گاهی اوقات از پایین و نزدیک به اتاق آلیس شنیده می شد. آنقدر ضعیف بود که تشخیص دادن اینکه از تصور من بود یا نه کار خیلی سختی بود. اما احساس سرما می کردم، سرمای شديده، و این به من می گفت که خطر نزدیک بود. بعد سگ ها شروع به عوعو کردند و در چند دقیقه بعد حیوانات دیگر هم حالات جنون واری به خود گرفتند، خوک های پشمالو آنقدر بلند جیغ می کشیدند که فکر می کردی قصاب خوک ها از راه رسیده است. اگر آن کافی نبود، بچه هم دوباره شروع به گریه کرد.

حالا آنقدر سردم بود که کل بدنم تکان می خورد و می لرزید. من باید کاری می کردم. در کناره رودخانه در حالی که با ساحره رو به رو شده بودم دست هایم می دانستند که چه کار کنند. این بار پا هایم بودند که سریع تر از آنکه بتوانم فکر کنم وارد عمل شدند. ایستادم و شروع به دویدن کردم. در حالی که وحشت کرده بودم و قلبم به شدت می تپید، از پله ها پایین دویدم و یک صدای دیگر را هم به آن صدا ها اضافه کردم. من فقط باید از آن جا خارج و از آن ساحره دور می شدم. هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. همه شجاعت من از بین رفته بود.



فصل سیزدهم: خوک های پشمالو

با دو از خانه بیرون آمدم و در حالی که هنوز وحشت زده بودم، به طرف شمال و مستقیماً به طرف تپه مأمور اعدام رفتم و فقط زمانی سرعتم را کم کردم که به مرتع شمالی رسیدم. من به سرعت به کمک نیاز داشتم. داشتم به چیپندن بر می گشتم. حالا فقط شبیح گیر می توانست به من کمک کند.

وقتی که به حصار مرزی رسیدم، حیوان ها به طور ناگهانی ساکت شدند و من برگشتم که به مزرعه نگاه کنم. فراتر از آن فقط می توانستم راه خاکی ای را ببینم که مانند یک لکه تیره در وصله زمین های کشاورزی تا دور دست می رفت.

آن موقع بود که نور چراغی را در راه دیدم. یک ارابه داشت به سمت مزرعه می آمد. آیا مادر بود؟

برای چند لحظه امید های من زیاد شده بودند. اما وقتی که ارابه به دروازه مزرعه نزدیک شد، صدای سرفه خلط آور یک نفر را شنیدم، صدای خلطی که در گلو جمع شده باشد و بعد یک نفر آن را تف کند. پوزه دراز بود، قصاب خوک ها. او باید حساب پنج تا از خوک های پشمالو ما را می رسید و وقتی که آن ها کشته می شدند، تکه تکه کردنشان کلی وقت می برد، به همین دلیل می خواست کارش را سریع شروع کند.

او هیچ وقت به من صدمه ای نزده بود، اما همیشه از اینکه کارش تمام می شد و آنجا را ترک می کرد خوشحال می شدم. مادر هم هیچ وقت از او خوشش نمی آمد. مادر این کار او را که کلاً توده های بزرگی از خلط را بالا می آورد و آن را به داخل حیات تف می کرد دوست نداشت.

او یک مرد بزرگ بود، حتی بلند تر از جک، با عضله های گره دار بر روی بازو هایش. عضله ها برای کاری که او می کرد بسیار لازم بودند. وزن بعضی از خوک ها حتی بیشتر از وزن یک مرد بود و برای اینکه چاقو به آن ها نخورد مانند دیوانه ها می جنگیدند. به هر حال یک قسمت از پوزه دراز بود که باید به آن رسیدگی می شد. پیراهن های او همیشه کوتاه و دو دکمه پایینی آن باز بودند و شکم چاق و سفید و پرمویش که روی کمر بند چرمین شلوارش آویزان بود آغشته به خون می شد. امکان نداشت که سنش بیشتر از سی سال باشد، اما مو هایش ضعیف و نحیف بودند.

مأیوس از اینکه مادر نبود، او را تماشا می کردم که فانوسش را گرفت و شروع به بیرون آوردن ابزار ها از ارابه اش کرد. داشت آماده کار در جلوی اصطبل، درست در کنار طویله خوک ها می شد. به اندازه کافی وقت تلف کرده بودم و شروع کردم به بالا رفتن از حصار تا وارد درختان شوم، که از گوشه چشمم یک جنبش را از سرایشی پایین دیدم. یک سایه داشت به طرف من می آمد و با سرعت به سمت نرده های انتهایی مرتع شمالی حرکت می کرد.

آلیس بود. نمی خواستم که او من را دنبال کند، اما بهتر بود که به جای بعداً همین حالا حسابم را با او صاف کنم، پس روی حصار مرزی نشستم و منتظر شدم که او به من برسد. نیاز نبود که زیاد منتظر بمانم چون او تمام راه را به سمت بالای تپه دوید.

آنقدر نزدیک نشد، اما حدود نه یا ده قدم دور تر از من ایستاد و در حالی که دست هایش در کناره های بدنش بودند سعی می کرد آرام تر نفس بکشد. من یک نگاه به سراپای او انداختم و باز هم همان لباس سیاه و کفش های نوک تیز را دیدم. حتماً وقتی داشتم از پله های پایین می دویدم او را بیدار کرده بودم. حتماً او خیلی زود لباسش را عوض کرده بود و سریعاً دنبال من آمده بود که اینقدر سریع به من رسید.

در حالی که عصبانیت صدایم را لرزان و بلند تر از معمول کرده بود به او گفتم: «من نمی خوام با تو حرف بزنم. وقتت رو هم با تعقیب کردن من تلف نکن. تو شانس خودت رو داشتی، پس بهتره از حالا به بعد خوت رو از چپندن دور نگه داری.»

- آگه می دونی چه چیزی برات خوبه بهتره که با من حرف بزنی. به زودی دیگه خیلی دیر میشه و یه چیزی هست که بهتره تو بدنی. مادر مالکین همین حالا در اینجاست.

- می دونم. خودم دیدمش.

- نه فقط توی آینه. فقط اون نیست. اون برگشته و جایی توی خونه ست.

و به سمت پایین تپه اشاره کرد.

با عصبانیت گفتم: «بهت که گفتم. اینو می دونم. نور ماه ردی رو که از خودش با جا گذاشته بود به من نشون داد و وقتی که از پله ها بالا اومدم تا اینو به تو بگم چی رو فهمیدم؟ تو همون لحظه داشتی باهش حرف می زدی و احتمالاً برای بار اول هم نبود.»

اولین شبی را به یاد آوردم که به اتاق آلیس رفتم تا کتاب را به او نشان دهم. وقتی من داخل رفتم، سمع هنوز جلوی آینه داشت دود می کرد. او را متهم کردم و گفتم: «احتمالاً تو اونو به اینجا آوردی. تو بهش گفتی که من کجا هستم.»

آلیس که خشمی در صدایش بود که با خشم من برابری می کرد گفت: «این حقیقت نداره.» حدود سه قدم به من نزدیک تر شد و ادامه داد: «من بوی اونو احساس کردم و از آینه استفاده کردم که ببینم کجاست. من که نمی دونستم تا این حد نزدیکه. اون برای من خیلی قوی بود به همین دلیل نمی تونستم ارتباط رو قطع کنم. خوش شانس بودم که تو به موقع توی اتاق اومدی. شانس آوردم که اون آینه رو شکستی.»

دبم می خواست که حرف های ایس را باور کنم اما چطور می توانستم به او اعتماد کنم؟ وقتی دو قدم دیگر به من نزدیک شد تقریباً برگشتم و نزدیک بود روی علف های طرف دیگر حصار بپریم. «من دارم برمی گردم به چپندن که آقای گریگوری رو بیارم. اون می دونه که چی کار کنه.»

- وقت برای اون کار نیست. وقتی برگردی دیگه خیلی دیر شده. اون بچه هم وجود داره که باید بهش فکر کنیم. مادر مالکین می خواد که به تو صدمه بزنه، اما اون تشنه خون انسان خواهد بود. خون جوان چیزی که اون بیشتر از همه دوست داره. اون چیزیه که بیشترین مقدار قویش می کنه.

ترس من باعث شده بود که بچه الی را فراموش کنم. آلیس درست می گفت. آن ساحره نمی خواست که بچه را تسخیر کند اما بدون شک خون او را می خواست. وقتی که شبح گیر را به آنجا می آوردم دیگر خیلی دیر می شد.

- اما من چی کار می تونم بکنم؟ من چه شانسی در مقابل مادر مالکین دارم؟

آلیس شانه بالا انداخت و گوشه های دهانش را پایین آورد. «این به عهده توئه. حتماً گریگوری پیر چیزی بهت یاد داده که به درد بخوره. اگه اونو توی دفترت ننوشتی پس احتمالاً جایی توی ذهنته. فقط باید اونو به یاد بیاری. همه ش همینه.»

من که ناگهان از دست شبح گیر احساس دلخوری می کردم گفتم: «چیز زیادی در مورد ساحره ها به من نگفته.» بیشتر آموزش های من تا به حال در مورد بگارت ها بوده است با چیز های کمی در مورد تکه روح ها و روح ها، در حالی که همه مشکلات من به وسیله ساحره ها ایجاد شده اند.

من هنوز هم به آلیس اعتماد نداشتم. اما حالا، بعد از چیز هایی که همین الان گفته بود، نمی توانستم آنجا را ترک کنم و به چپندن بروم. ممکن نبود که بتوانم شبح گیر را به موقع به اینجا برسانم. هشدار او در مورد چیزی که بچه الی را تهدید می کرد به نظر نیت خوب او را نشان می داد، اما اگر آلیس تسخیر شده بود و یا با مادر مالکیت متحد بود، آن ها همان کلماتی بودند که

من هیچ انتخابی نمی دادند جز اینکه دوباره از تپه پایین و به طرف مزرعه بروم. همان کلماتی که جلوی هشدار دادن من به شبخ گیر را می گرفتند و من را به جایی می کشاندند که آن ساحره می توانستند هر موقع که می خواهد مرا بگیرد. در حالی که داشتم از تپه پایین می رفتم فاصله ام را از آلیس حفظ می کردم. اما وقتی که وارد حیاط شدیم و از نزدیکی جلوی اصطبل رد می شدیم او در کنار من بود.

پوزه دراز آنجا بود و چاقو هایش را تیز می کرد. وقتی من را دید سرش را بالا آورد و تکان داد. من هم در پاسخ سرم را تکان دادم. بعد از اینکه برای من سر تکان داد، بدون اینکه حرف بزند به آلیس خیره شده بود، اما دو بار از سر تا پای او را نگاه کرد. بعد، درست قبل از اینکه به در آشپزخانه برسیم، سوتی بلند و طولانی کشید. صورت پوزه دراز بیشتر شبیه خوک بود تا گرگ، اما سوتش از همان نوع بود که پر از استهزا است. آلیس وانمود کرد که صدای او را شنیده است. قبل از درست کردن صبحانه او کار دیگری داشت که باید انجام می داد: مستقیم وارد آشپزخانه شد و شروع به آماده کردن مرغی کرد که قرار بود به عنوان غذای نیم روز بخوریم. آن مرغ در حالی که غروب قبل سرش بریده و محتویات درونش بیرون کشیده شده بود، از یک قلاب نزدیک به در آویزان بود. شروع به تمیز کردن آن با آب و نمک کرد و چشمانش به شدت روی کاری که داشت انجام می داد متمرکز شده بودند تا انگشت های مشغول به کارش کوچک ترین ذره ای را جا نگذارند.

همان موقع که داشتم او را تماشا می کردم بود که بالاخره چیزی را به یاد آوردم که احتمالاً علیه یک بدت تسخیر شده به درد می خورد.

نمک و آهن!

نمی توانستم از این موضوع مطمئن باشم، اما ارزش یک بار امتحان کردن را داشت. این چیزی بود که شبخ گیر برای به دام انداختن یک بگارت در یک گودال استفاده می کرد و ممکن بود علیه یک

ساحره هم قابل استفاده باشد. اگر آن را به طرف کسی که تسخیر شده بود می انداختم احتمال داشت که مادر مالکین را از بدن او بیرون بیاورد.

به آلیس اعتماد نداشتم و نمی خواستم او ببیند که دارم با نمک از خودم پذیرایی می کنم، پس باید تا زمانی که او تمیز کردن مرغ را تمام و آشپزخانه را ترک کرد صبر می کردم. این کار انجام شد، قبل از اینکه بیرون بروم و انجام وظایف خودم را شروع کنم، سری به کارگاه پدر زدم.

خیلی طول نکشید چیزی را که نیاز داشتم پیدا کنم. از میان کلکسیون بزرگ سوهان هایی که در قفسه روی میز کار بودند، بزرگ ترین و زبر ترین آن ها را انتخاب کردم. این همان بود که «حرام زاده» گفته می شد، که وقتی بچه تر بودم، تنها شانس را به من می داد که بدون پس گردنی خوردن از این کلمه استفاده کنم. خیلی زود داشتم لبه یک سطل آهنی قدیمی را سوهان می زدم و صدای آن باعث لرزش دندان هایم می شد. اما خیلی طول نکشید که یک صدای بلند تر هوا را در هم شکافت.

صدای جیغ یک خوک در حال مرگ بود، اول خوک از بین پنج تا.

می دانستم که مادر مالکین ممکن بود هر جایی باشد و اگر تا حالا کسی را تسخیر نکرده بود، هر لحظه ممکن بود یک قربانی را انتخاب کند. پس من باید تمرکز می کردم و در تمام مدت مراقب می بودم. اما حداقل حالا چیزی داشتم که می توانستم با استفاده از آن از خودم دفاع کنم.

جک از من می خواست که به پوزه دراز کمک کنم، اما من همیشه یک بهانه آماده داشتم و ادعا می کردم که دارم این کار را تمام می کنم و یا می خواهم فلان کار را انجام دهم. اگر مشغول کار کردن با پوزه دراز می شدم نمی توانستم مراقب بقیه افراد باشم. چون من برادر جک بودم و برای یک دیدار چند روزه آمده بودم و برای کمک استخدام نشده بودم، جک نمی توانست که پافشاری کند، اما حتی نزدیک بود که این کار را هم انجام دهد.

در پایان، بعد از ناهار در حالی که صورتش به سیاهی رعد و برق بود، مجبور شد خودش به پوزه دراز کمک کند، که دقیقاً همان چیزی بود که من می خواستم. اگر او جلوی اصطبل کار می کرد می توانستم از فاصله دور مراقبش باشم. و کلاً بهانه می آوردم که آلیس و الی را هم چک کنم. هر کدام از آن ها هم ممکن بود تسخیر شده باشد، اما اگر الی بود، شانس زیادی برای نجات دادن بچه وجود نداشت: چون بیشتر اوقات یا در آغوش او بود و یا خوابیده در گهواره اش در کنار او بود.

من نمک و آهن را داشتم اما نمی دانستم مقدار آن کافی است یا نه. بهترین چیز یک زنجیر نقره ای بود. حتی یک زنجیر کوتاه هم از هیچی بهتر بود. وقتی کوچک بودم یک بار صدای پدر و مادرم را شنیدم که در مورد یک زنجیر نقره ای که به مادرم تعلق داشت حرف می زدند. من هیچ وقت ندیده بودم که او زنجیر نقره ای پوشیده باشد، اما احتمالاً هنوز هم جایی در داخل خانه بود. شاید در انبار زیر شیروانی که مادر همیشه آن قفل نگه می داشت.

اما اتاق خواب آن ها قفل نبود. معمولاً من هیچ وقت بدون اجازه به اتاق آن ها نمی رفتم اما در این مورد ناامید بودم. جعبه جواهرات مادر را گشتم. داخل آن تعدادی سنجاق سینه و انگشتر بود اما هیچ زنجیر نقره ای دیده نمی شد. کل اتاق را گشتم. از اینکه درون کتوهای لباس را بگردم به شدت احساس گناه می کردم، اما به هر حال این کار را انجام دادم. فکر کردم شاید کلیدی برای رفتن به انبار در آنجا باشد، اما آن را پیدا نکردم. وقتی داشتم جست و جو می کردم صدای چکمه های سنگین جک را شنیدم که از پله ها بالا می آمدند. خیلی ساکت ایستادم و به سختی جرئت می کردم که نفس بکشم. اما او فقط برای چند لحظه به اتاق خواب خودش آمد و بعد مستقیماً دوباره پایین رفت. بعد از آن، جست و جویم را تمام کردم اما هیچ چیزی پیدا نکردم پس به طبقه پایین رفتم که یک بار دیگه همه را چک کنم. آن روز هوا ساکن و آرام بود و اما از کنار اصطبل عبور کردم یک نسیم شروع به وزش کرده بود. آفتاب داشت کم کم پایین می رفت و همه چیز را با نور قرمز گرم می کرد و برای روز بعد خوابی خوب را وعده می داد. در جلوی اصطبل سه خوک مرده از قلاب هایی بزرگ سروته آویزان شده بودند. آن ها صورتی بودند و تازه سلاخی شده بود و از آخرین آن ها هنوز هم داشت خون به داخل یک سطل می چکید و پوزه دراز هم روی زانو

هایش ایستاده بود و با چهارمی کشتی می گرفت که کلی کار را برای او سخت کرده بود- خیلی سخت بود که تشخیص دهی کدام یک از آن ها با صدای بلند تری داشت خرخر می کرد.

جک که جلوی پیراهنش خیس خون بود وقتی داشتیم عبور می کردم به من خیره شد اما من فقط به او لبخند زدم و سری برایش تکان دادم. آن ها داشتند کارشان را انجام می دادند و کلی کار هم مانده بود که باید انجام می شد، به همین دلیل تا مدت زیادی بعد از غروب آفتاب هم باید مشغول کار می بودند. اما تا حالا کوچکترین نشانی از گیجی در او دیده نمی شد، حتی یک نشان کوچک از تسخیر شدن هم نبود.

یک ساعت بعد هوا تاریک شد. جک و پوزه دراز هنوز داشتند در نور آتشی که سایه های آن ها را در حیاط می انداخت کار می کردند.

وحشت وقتی شروع شد که من به آلونک پشت اصطبل رفتم تا از انبار آنجا یک کیسه سیب زمینی بردارم...

صدای یک جیغ را شنیدم. جیغی پر از وحشت بود. صدای جیغ یک زن که داشت با بدترین چیز ممکن برای خودش رو به رو می شد.

کیسه سیب زمینی را انداختم و به سمت جلوی اصطبل دویدم. آنجا، به طور ناگهانی توقف کردم و به سختی می توانستم چیزی را که می دیدم باور کنم.

الی حدود بیست قدم آنطرف تر ایستاده بود و هر دو دستش را دراز کرده بود و طوری جیغ می کشید و جیغ می کشید که انگار داشت شکنجه می شد. جلوی پای او جک با صورتی پوشیده از خون روی زمین افتاده بود. فکر کردم که الی به خاطر جک جیغ می کشد- اما نه، به خاطر پوزه دراز بود.

صورت او رو به من بود، انگار که انتظار داشت من آنجا برسم. چاقوی تیز مورد علاقه اش را در دست چپش داشت، همان چاقوی بلندی که همیشه برای بریدن گلوی خوک ها از آن استفاده می کرد. از وحشت خشکم زد، چون می دانستم که چه چیزی را در صدای الی شنیده ام.

او با دست چپش بچه الی را گرفته بود.

لایه ضخیمی از خون خوک روی چکمه های پوزه دراز بود و هنوز هم از کمر بند او داشت خون روی آن ها می چکید. او چاقو را به بچه نزدیک تر کرد.

به من گفت: «عجله کن پسر. بیا پیش من.» بعد شروع به قاه قاه خنده کرد. وقتی که حرف زد دهانش باز و بسته شده بود، اما صدای او نبود که از آن ها بیرون می آمد. صدای مادر مالکین بود. و صدای خنده او هم همان قاه قاه معمولی از ته دل نبود. صدای خنده ساحره بود. به آرامی یک قدم به طرف پوزه دراز برداشتم. بعد یک قدم دیگر. می خواستم به او نزدیک تر شوم. می خواستم بچه الی را نجات دهم. سعی کردم که سریع تر بروم. اما نمی توانستم. پا هایم به سنگینی سرب بودند. مثل این بود که ناامیدانه به درون یک کابوس بدوی. پا هایم طوری حرکت می کردند که انگار به من تعلق نداشتند. ناگهان چیزی را فهمیدم که باعث شد عرقی سرد بدنم را فرا بگیرد. من فقط به خاطر اینکه می خواستم، در حال حرکت به طرف پوزه دراز نبودم. به خاطر این بود که مادر مالکین من را احضار کرده بود. او داشت با سرعتی که می خواست من را به آن مرد نزدیک می کرد. داشت من را به طرف چاقوی منتظر او می کشاند. قرار نبود که نجات پیدا کنم. فقط قرار بود که بمیرم. من زیر یک نوع طلسم بودم. یک طلسم اجباری. چیزی شبیه این را در کنار رودخانه هم احساس کرده بودم، اما درست به موقع دست و بازوی چپم خودشان کار کردند تا ساحره را به داخل آب بیندازند. حالا اعضای بدنم به بی قدرتی ذهنم بودند. من داشتم به پوزه دراز نزدیک تر می شدم. نزدیک تر و نزدیک تر به چقوی منتظر او. چشم های او چشم های مادر مالکین بودند و صورتش هم به طور وحشتناک داشت ورم می کرد. طوری بود که انگار ساحره درون او داشت صورتش را از فرم می انداخت. گونه ها تا حد انفجار داشتند تورم می کردند، چشم

ها تا حد بیرون آمدن از حرقه برآمده بودند و ابرو ها را طوری انبود کرد که شبیه به صخره هایی ناهموار و آویزان شدند، در زیر آن ها مرکز چشم های پیازی برآمده از آتش می درخشید و یک نور قرمز و غم انگیز را به جلوییشان پخش می کرد.

یک قدم دیگر برداشتم و احساس کردم که قلبم تپید. یک قدم دیگر و دوباره قلبم تپید. حالا خیلی به پوزه دراز نزدیک تر شده بودم. با هر قدم قلبم یک بار می تپید.

وقتی که پنج قدم بیشتر با چاقوی منتظر فاصله نداشتم صدای ایس را شنیدم که داشت به سمت ما می دوید و با جیغ اسم من را صدا می زد. من او را از گوشه چشمم دیدم که از میان تاریکی داشت وارد نور شعله آتش می شد. او داشت مستقیم به طرف پوزه دراز می رفت و مو های سیاهش طوری پشت سرش در هوا آویزان بودند که انگار داشت درست وسط یک طوفان می دوید.

بدون اینکه از قدم برداشتن دست بردارد با تمام قدرتش به پوزه دراز لگد زد. درست بالای کمر بند چرمی را هدف گرفته بود و من نوک کفش نوک تیزش را دیدم که عمیقاً در شکم چاق او فرو رفت طوری که فقط پاشنه کفشش معلوم بود.

پوزه دراز نفسش قطع شد، یک لحظه خم شد و بچه الی از دستش افتاد، اما آلیس، مانند یک گربه یک ساله لاغر سریع روی زانو هایش افتاد و بچه را درست قبل از برخورد با زمین گرفت. بعد سریع چرخید و با دو به طرف الی برگشت. همان لحظه ای که کفش نوک تیز آلیس شکم پوزه دراز را لمس کرده بود من دوباره آزاد شدم. آزادانه می توانستم اعضای بدنم را تکان دهم. آزاد بودم که تکان بخورم. یا آزاد بودم که حمله کنم.

پوزه دراز تقریباً دولا شده بود، اما دوباره خودش را راست کرد و اگرچه بچه از دستش افتاده بود، اما هنوز چاقو را در دست داشت. وقتی که آن را به طرف من تکان داد داشتم تماشا می کردم. یک کم تلوتلو هم می خورد- شاید او گیج بود و یا شاید این فقط یک عکس العمل در مقابل کفش های نوک تیز آلیس بود.

در حالی که از طلسم آزاد شدم یک دسته از احساسات در درون شکل گرفتند. غم از اتفاقی که برای جک افتاده بود، وحشت از خطری که بچه‌الی در آن قرار داده شده بود و خشم از این اتفاقی که برای خانواده من افتاده بود. و آن لحظه می دانستم که به دنیا آمده‌ام تا یک شب‌گیر باشم. بهترین شب‌گیری که تا به حال زندگی کرده. من می توانستم کاری کنم که مادر به من افتخار کند و همین کار را هم می کردم.

بینید، به جای اینکه پر از ترس باشم، وجودم یخ و آتش شده بود. در عمق وجودم خشمناک بودم و پر از چنان خشم داغی بودم که نزدیک بود منفجر شوم. در حالی که در بیرون مانند یخ سرد بودم، ذهنم تیز و صاف و نفس کشیدنم آرام بود.

دست‌هایم را داخل جیب‌های شلوارم کردم. بعد در حالی که هر مشت هر چیزی بود که پیدا کرده بود، سریع آن‌ها را بیرون آوردم و هر دو مشت را مستقیم به طرف سر پوزه دراز پرتاب کردم، چیزی سفید از دست راستم و چیزی تیره رنگ از دست چپم. آن‌ها مانند یک ابر سیاه و سفید وقتی به شانه‌های او برخورد کردند به هم رسیدند.

نمک و آهن - همان مخلوطی که در مقابل بگارت‌ها خیلی مؤثر بود. آهن برای گرفتن قدرت او و نمک برای سوزاندن او. براده‌های آهن از لبه یک سطل قدیمی و بودند و نمک از انبار مادر در آشپزخانه بود. فقط امیدوار بودم که همان تأثیر را روی یک ساحره هم داشته باشد.

فکر می‌کنم مخلوطی مانند آن اگر به صورت یک نفر برخورد کند مشکل زیادی برای او پیش نمی‌آورد - حداقلش انسان را مجبور می‌کند که سرفه بزند و تف کند - اما تأثیر آن روی پوزه دراز خیلی بدتر از آن بود. اول دستش را باز کرد و گذاشت که چاقویش بیفتد. بعد چشمانش به داخل سرش چرخیدند و به آرامی داشت خم می‌شد و به سمت زانوهایش می‌رفت. بعد محکم پیشانی‌اش را به زمین کوبید و صورتش به یک طرف چرخید.

یک ماده غلیظ و لجن‌مانند داشت از سوراخ چپ دماغش به بیرون تراوش می‌کرد. فقط آنجا ایستاده بودم و تماشا می‌کردم و در حالی که مادر مالکین از به آرامی از دماغ آن مرد بیرون می‌

آمد و به خود می پیچید و شکلی را می گرفت که به یاد آوردم، اصلاً نمی توانستم تکان بخورم. بدون شک خود او بود، اما بعضی از قسمت هایش مانند قبل و بعضی دیگر کمی متفاوت بودند. برای مثال اندازه اش الآن کمتر از یک سوم بار قبلی بود که او را دیده بودم. حالا سه سختی شانه هایش به زانوهای من می رسیدند، اما هنوز هم همان شل بلند را به تن داشت که پشت سرش روی زمین کشیده می شد و موهای خاکستری و سفید هم هنوز مانند پرده ای کپک زده روی شانه های قوز کرده اش افتاده بودند. پوستش بود که واقعاً متفاوت از گذشته بود. همه پوستش به صورت عجیبی می درخشید و به نوعی پیچ و تاب خورده و کشیده شده بود. با این وجود چشم های سرخش تغییر نکرده بودند و قبل از اینکه او برگردد و به سمت گوشه اصطبل فرار کند، یک بار به من خیره شدند. به نظر می آمد که دارد کوچک تر هم می شود و من در این شگفت بودم که آیا این نمک و آهن است که هنوز تأثیر می گذارد. نمی دانستم که چه کار دیگری می توانم انجام دهم پس در هر حالی که از شدت خستگی نمی توانستم تکان بخورم، همان جا ایستادم و فرار کردن او را تماشا کردم.

آلیس آنطور نبود. حالا او بچه را به الی داده بود و داشت مستقیم به طرف آتش می دوید. یک تکه چوب را که طرف دیگرش داشت می سوخت برداشت بعد در حالی که چوب را جلوتر از خودش نگه داشته بود به سمت مادر مالکین دوید.

می دانستم او چه کار می خواهد بکند. با یک برخورد به آن، ساحره آتش می گرفت و از بین می رفت. چیزی در درون من نمی توانست بگذارد که آن اتفاق بیفتد چون خیلی وحشتناک بود، به همین دلیل وقتی آلیس داشت از کنار من رد می شد بازوی او را گرفتم و او یک چرخش خورد و چوب سوزان از دستش افتاد.

در حالی که صورتش پر از خشم بود به سمت من برگشت. فکر کردم الآن است که من هم یک کفش نوک تیز را احساس کنم. به جای آن، طوری بازوهای من را محکم گرفت که ناخن هایش واقعاً داشتند در گوشت من فرو می رفتند.

با صدای هیش ماندی در صورت من گفت: «سخت تر بگیر وگرنه زنده نمی مونی! فقط انجام کار هایی که گریگوری پیر میگه کافی نیست. تو هم مثل بقیه می میری!»

او دستم را رها کرد و من نگاهی به آن انداختم و قطره های خون را دیدم که از جایی که او دستم را بریدم بود داشتند بیرون می آمدند.

آلیس که عصبانیت صدای کمتر شده بود گفت: «باید یه ساحره رو بسوزونی که مطمئن بشی بر نمی گرده. گذاشتن اونا توی زمین فایده ای نداره. این فقط توی کار تأخیر میندازه. گریگوری پیر اینو می دونه اما اونقدر مهربونه که از سوزاندن استفاده نمی کنه. حالا دیگه خیلی دیر شده...»

مادر مالکین داشت از گوشه اصطبل می پیچید و در میان سایه ها ناپدید می شد و با هر قدمی که بر می داشت کوچکتر می شد و شل سیاهش پشت سرش روی زمین کشیده می شد.

آن موقع بود که فهمیدم ساحره اشتباه بزرگی کرده. او مسر اشتباه را رفته بود و درست داشت به سمت بزرگترین طویله خوک ها می رفت. الان آنقدر کوچک بود که از زیر پایین ترین تخته حصار چوبی رد شود. خوک ها تا الان هم روز خیلی بدی داشته بودند. پنج تای آن ها سلاخی شده بودند و این کار هم خیلی پر سروصدا و کثیف کننده بود و احتمالاً آن ها را خیلی ترسانده بود. بهتر بگوییم، آن ها الان زیاد خوشحال نبودند و احتمالاً اصلاً زمان خوبی نبود که وارد طویله آن ها شوی. و خوک های پشمالو بزرگ هم هر چیزی را می خورند، هر چیز ممکن. خیلی زود نوبت مادر مالکین بود که جیغ بکشد و جیغ کشیدن او تا مدت زیادی هم طول کشید.

وقتی بالاخره صدا متوقف شد آلیس گفت: «اون می تونه به اندازه سوزوندن خوب باشه». من می توانستم احساس راحتی را در صورت او ببینم. من هم همین احساس را داشتم. هر دو ما خوشحال بودیم که مشکلات تمام شده بودند. من خسته بودم به همین دلیل فقط شانه بالا انداختم و مطمئن نبودم به چه چیزی فکر کنم، اما به پشت سرم و به الی نگاه انداختم و چیزی را که دیدم دوست نداشتم. الی ترسیده بود و وحشت کرده بود. طوری به ما نگاه می کرد که انگار

باورش نمی شد چه اتفاقی افتاده و ما چه کاری کرده ایم. طوری بود که انگار برای اولین من را به درستی دیده است. انگار که تازه فهمیده بود من چه موجودی هستم.

من هم یک چیز را فهمیدم. برای اولین بار واقعاً احساس کردم که شاگرد شبخ گیر بودن چه احساسی دارد. من مردمی را دیده بودم که به طرف دیگر جاده رفته بودند تا از نزدیکی ما رد نشوند. من دیده بودم که فقط به خاطر اینکه با از روستایشان عبور کرده ایم به خود می لرزیدند و یا علامت صلیب درست می کردند، اما آن ها را به خودم نگرفته بودم. در نظر من، آن کارها عکس العملشان با شبخ گیر بود نه به من.

اما نمی توانستم این یکی را نادیده بگیرم و یا آن را به گوشه ذهنم بفرستم. این اتفاق داشتم مستقیماً برای من می افتاد و حتی در خانه خودم هم بود که اتفاق می افتاد.

ناگهان بیشتر از هر وقت دیگری احساس تنهایی کردم.



فصل چهاردهم: نصیحت شبح گیر

اما همه چیز بد تمام نشد. در آخر جک نمرده بود. دوست ندشاتم که سؤال های زیادی بپرسم چون همه را ناراحت می کرد، اما به نظر می آمد که یک لحظه پوزه دراز می خواسته همراه با جک شکم خوک پنجم را پاره کند و لحظه بعد ناگهان دیوانه شده بود و به جک حمله کرده بود. و آن هم فقط خون خوک بود که روی صورت جک قرار داشت. او با ضربه یک تکه چوب بیهوش شده بود. بعد پوزه دراز به داخل خانه رفته بود و بچه را برداشته بود. او خواسته بود که از آن به عنوان طعمه استفاده کند تا به من نزدیک شود و بعد از چاقویش علیه من استفاده کند.

بدون شک این روشی که من داشتن را تعریف می کنم کاملاً درست نیست. واقعاً پوزه دراز نبود که این کار های وحشتناک را انجام می داد. او تسخیر شده بود و مادر مالکین فقط داشت از بدن او استفاده می کرد. بعد از دو ساعت پوزه دراز به هوش آمد و با گیجی به خانه اش رفت که از شکمش که واقعاً درد می کرد مراقبت کند. به نظر نمی آمد که هیچ چیزی از اتفاقات افتاده را به یاد داشته باشد و هیچ کدام از ما هم نمی خواستیم که چیزی به او بگوییم.

آن شب هیچ کس زیاد نخوابید. بعد از اینکه آتش داخل آشپزخانه را روشن کردند، الی تمام شب را همان جا ماند و اجازه نمی داد که بچه از جلوی چشمش کنار برود. جک به تخت خواب رفت تا از سرش که درد می کرد مراقبت کند اما هی بیدار می شد و با سرعت بیرون می رفت تا در حیاط بالا بیاورد.

حدود یک ساعت قبل از طلوع آفتاب مادر به خانه برگشت. او هم خیلی خوشحال به نظر نمی رسید. طوری بود که انگار مشکلی پیش آمده.

من کیف او را گرفتم که آن را به داخل خانه بیاورم. «حالت خوبه مادر؟ خسته به نظر میای.»

- توی فکر من نرو پسر. چه اتفاقی اینجا افتاده؟ من فقط با نگاه به صورت تو می تونم بگم که مشکلی پیش اومده.

- داستانش طولانیه. بهتره اول بریم تو.

وقتی وارد آشپزخانه شدیم، الی آنقدر از دیدن مادر احساس راحتی کرد که شروع کرد به گریه و باعث شد بچه هم دوباره به گریه بیفتد. بعد جک هم به طبقه پایین آمد و همه سعی کرد که با هم داستان را برای مادر تعریف کنند، اما من بعد از چند ثانیه تسلیم شدم چون جک یکی از یاهو گویی هایش را شروع کرد.

مادر خیلی زود او را ساکت کرد. «صدای رو بیار پایین جک. اینجا هنوز خونه منه و من نمی تونم داد زدن رو تحمل کنم.»

جک اصلاً خوشحال نبود که به این شکل در مقابل الی ساکت شود اما می دانست که نباید اعتراض کند. مادر همه ما را مجبور کرد که به او بگوییم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده و این کار را هم از جک شروه کرد. من آخرین نفر بودم و وقتی نوبت من رسید او جک و الی را به اتاق خوابشان فرستاد که بتوانیم به تنهایی حرف بزنیم. او حرف زیادی نزد. فقط به آرامی گوش می داد و بعد دست من را گرفت

و در آخر به اتاق آلیس رفت و زمان زیادی را به تنهایی با او صحبت کرد. کمتر از یک ساعت بعد از طلوع آفتاب بود که شبخ گیر به آنجا رسید. من یک طوری انتظار داشتم که او بیاید. او پشت دروازه صبر کرد و من پیشش رفتم و در حالی که روی عصایش تکیه داده بود یک بار دیگر داستان را تعریف کردم. وقتی حرفم تمام شد سرش را تکان داد.

- من احساس کردم که مشکلی پیش آمده پسر، اما خیلی دیر اومدم. با این وجود کار تو خوب بود. تو از ابتکارت استفاده کردی و موفق شدی بعضی از چیزهایی رو که بهت آموزش داده بودم به یاد بیاری. اگه همه روش های دیگه شکست بخورن، تو همیشه می تونی به نمک و آهن تکیه کنی.

- درست بود اگه به الیس اجازه می دادم مادر مالکین رو بسوزونه؟

او اهی کشید و کمی ریشش را خاراند. «همون طور که بهت گفتم کار خیلی ظالمانه ایه که یه ساحره رو بسوزونی و من خودم این کار رو تحمل نمی کنم.»

- فکر کنم یه بار دیگه باید با مادر مالکین رو به رو بشم.

شبح گیر لبخند زد، «نه پسر. تو می تونی در آرامش استراحت کنی چون اون دیگه هیچ وقت به این دنیا بر نمی گرده. بعد از اتفاقی که در آخر کار افتاد دیگه بر نمی گرده. چیزی که در مورد خوردن قلب یه ساحره بهت گفتم رو به یاد داری؟ خب، اون خوک های شما این کار رو برای ما کردن.»

- فقط قلب نبود. اونا ذره ذره شو خوردن. پس حالا من در امنیتیم؟ در امنیت واقعی؟ اون دیگه نمی تونه برگرده؟

- آره، تو از دست مادر مالکین در امانی. خطر های دیگه ای اون بیرون هستن که به همین اندازه بدن، اما فعلاً در امانی.

به شدت احساس راحتی کردم، طوری که انگار بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودند. من در یک کابوس زندگی کرده بودم و حالا با از بین رفتن خطر مادر مالکین، جهان خیلی درخشان تر و شاد تر به نظر می رسید. بالاخره تمام شده بود و من می توانستم دوباره به زندگی ام بپردازم.

شبح گیر اضافه کرد: «خب، تا موقعی که یه اشتباه احمقانه دیگه بکنی در امانی. و نگو که دیگه اشتباه نمی کنی. کشی که هیچ اشتباهی نکنه، هیچ کاری نمی تونه بکنه. این قسمتی از یادگیری این شغله.» بعد به خورشید در حال طلوع نگاه کرد و گفت: «خب، حالا باید چی کار کنیم؟»

من که نمی دانستم منظور او چیست پرسیدم: «در مورد چی؟»

- در مورد اون دختر، بچه. به نظر میاد که گودال مناسبه. من که هیچ راه دیگه ای نمی بینم.

با اعتراض گفتم: «اما در آخر بچه الی رو نجات داد. اون زندگی من رو هم نجات داد.»

- اما از آینه استفاده کرد، پسر. این یه نشان بده. لیزی چیزهای زیادی بهش یاد داده. چیزهای خیلی زیادی. حالا به ما نشون داد که آماده استفاده کردن از اوناست. بعد از این اون چه کاری می کنه؟

- اما نیتش خوب بود. از آینه استفاده کرد که ببینه مادر مالکین کجاست.

- شاید، اما اون چیزهای خیلی زیادی می دونه و خیلی هم باهوشه. حالا فقط یه دختره اما یه روز تبدیل به یه زن میشه و یک زن باهوش خطرناکه.

من که از حرف های او ناراحت شده بودم گفتم: «مادر من هم باهوشه، اما آدم خیلی خوبی هم هست. هر کاری که انجام میده برای خوبی دیگرانه. اون از مغزش برای کمک به مردم استفاده می کنه. یک سال، وقتی من خیلی کوچیک بودم، تکه روح های روی تپه مأمور اعدام خیلی من رو ترسوندن بودن که دیگه نمی تونستم بخوابم. مادر بعد از تاریکی اون بالا رفت و اونا رو خفه کرد. اونا تا ماه ها بعد ساکت بودن.»

می توانستم این را هم اضافه کنم که در اولین صبحی که همراه شبح گیر بودم او گفته بود، نمی شود کار زیادی در مورد تکه روح ها کرد. و اینکه مادر ثابت کرده بود که حرف او اشتباه است. اما

این کار را نکردم. همین حالا هم چیزهای زیادی از دهانم پریده بود و نیاز نبود که آن را هم بگویم.

شبح گیر چیزی نگفت و فقط به خانه خیره شده بود.

- از مادرم پرس که چه فکری در مورد آلیس می کنه. به نظر میاد که خیلی با آلیس جور شده.

- خودم هم می خواستم همین کار رو بکنم. وقتشه که ما یکم با هم حرف بزنینم. تا وقتی حرف زدن ما تموم بشه تو همین جا بمون.

شبح گیر را نگاه کردم که داشت از حیاط رد می شد. حتی قبل از اینکه به در آشپزخانه برسد، در باز شد و مادر در آستانه در به او خوش آمد گفت.

بعداً ممکن بود که بعضی از چیزهایی را که به هم گفته بودند فهمید، اما آن ها حدود نیم ساعت با هم حرف زدند و من هیچ وقت نفهمیدم که آیا در مورد تکه روح ها هم حرف زده اند یا نه. وقتی که شبح گیر دوباره وارد نور خورشید شد، مادر در آستانه در ماند. بعد شبح گیر کاری غیر عادی کرد، کاری که قبلاً هیچ وقت از او ندیده بودم. اول فکر کردم فقط در حال خداحافظی سرش را پایین آورد- اما کمی بیشتر از آن بود. شانه هایش هم تکان خوردند. حرکتشان کم اما کاملاً آشکار بود به همین دلیل هیچ شکی در مورد آن باقی نمی ماند. وتی که شبح گیر داشت با مادر خداحافظی می کرد یک تعظیم کوچک برای او کرد.

وقتی که داش از حیاط رد می شد و به طرف من می آمد، به نظر می آمد که دارد برای خودش لبخند می زند. «من همین حالا به چپیدن بر می گردم. اما فکر می کنم مادرت دوست داره که یه شب دیگه اینجا بمونی. به هر حال من انتخاب رو بر عهده خودت می ذارم، اینکه دختر رو با خودت برگردونی که اونو توی یه گودال بذاریم یا اونو پیش خاله ش توی استامین ببری. انتخاب با توه. از گزینه ت استفاده کن و ببین چه کاری درسته.» بعد او رفت و من را در حالی که

سرم گیج می رفت تنها گذاشت. من می دانستم که می خواهم چه کاری در مورد آلیس انجام دهم، اما این کار باید کار درستی می بود.

پس من می توانستم یکی دیگر از شام های مادر را بخورم.

پدر هم تا آن موقع برگشت و اگر مادر از دیدن او خوش حال بود، اما انگار مشکلی وجود داشت، یک نوع فضای خاص مانند ابری نامرئی اطراف میز را گرفته بود. به همین دلیل دقیقاً یک مهمانی جشن نبود و هیچ کس چیز زیادی برای گفتن نداشت.

غذا که یکی از تاس کباب های مخصوص مادر بود به اندازه کافی خوب بود، به همین دلیل اهمیت نمی دادم که کسی حرف نمی زد و به شدت مشغول پر کردن شکمم و بعد از آن کمک به جک برای تمیز کردن ظرف ها شدم. اشتهای جک برگشته بود اما او هم مانند بقیه ساکت و آرام بود. اتفاقات زیادی برای او افتاده بود و یک برآمدگی بزرگ روی پیشانی اش این را ثابت می کرد. و در مورد آلیس، چیزهایی که شبح گیر گفته بود را به او نگفته بودم اما احساس می کردم که او خودش می داند. او هم در مدت شام یک کلمه حرف نزد. اما ساکت ترین فرد الی بود. با وجود اینکه از پس گرفتن بچه اش خوش حال بود، چیزهایی که دیده بود به شدت او را آشفته کرده بودند و می توانستم بگویم که کمی طول می کشید تا با آن کنار بیاید.

وقتی بقیه رفتند که بخوابند، مادر از من خواست که آنجا بمانم. درست مثل شب قبل کنار آتش داخل آشپزخانه نشستیم و درست مثل شب قبل از شروع شاگردی ام. اما یک چیزی که در صورتش بود به من می گفت این صحبت متفاوت از گذشته خواهد بود. قبلاً او نسبت به من سختگیر اما امیدوار بود. مطمئن بود که همه چیز درست پیش می رود. حالا ناراحت و نامطمئن به نظر می رسید.

روی صندلی گهواره ایش نشست و گفت: «نزدیک به بیست و پنج ساله که من بچه های زیادی رو در کانتی به دنیا آوردم و تعدادی از اونا رو هم از دست دادم. اگرچه این برای یه پدر و مادر خیلی

ناراحت کننده ست اما چیزیه که اتفاق میفته. این اتفاق حتی برای حیوون های مزرعه هم میفته
تام. خوت اینو دیدی.»

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. هر سال تعدادی از بره ها مرده به دنیا می آمدند. این چیزی بود که همیشه انتظار می رفت.

مادر ادامه داد: «این بار بد تر بود. این بار هم مادر و هم بچه از دنیا رفتن. این چیزیه که هیچ وقت قبلاً برای من اتفاق نیفتاده. من گیاه های دارویی درست رو می شناسم و میدونم چطور اونا رو مخلوط کنم. می دونم چطور از عهده خونریزی شدید بر بیام. می دونم باید چی کار کنم. و این مادر هم جوون بود و هم قوی. نباید می مرد، اما من نمی تونستم نجاتش بدم. هر کاری می تونستم کردم ولی نتونستم نجاتش بدم. و این باعث رنج من شده. رنجی در قلب من.»

مادر کمی هق هق می زد و به سینه اش چنگ زد. برای یک لحظه احساس کردم که او می خواهد گریه کند، اما بعد یک نفس عمیق کشید و دوباره نیرو به صورتش برگشت.

- اما گاهی اوقات گوسفند هم می میره مادر و گاهی اوقات گاو هم موقع زایمان می میره. سرنوشت بوده که این مادر به تدریج بمیره، حتی یه معجزه ست که این راه طولانی تا اونجا رفتی و اون هنوز نمرده بود.

تمام تلاشم را کردم اما سخت بود که او را دلداری داد. مادر خیلی از این موضوع ناراحت شده بود. او داشت به قسمت غم انگیز ماجرا نگاه می کرد.

- روزگار داره تاریک تر میشه پسر. و این اتفاق زود تر از اون چیزی که انتظار داشتم داره میفته. امیدوار بودم اول تو یه مرد بالغ با کلی تجربه بشی. به همین دلیل تو باید با دقت به همه چیز هایی که استادت میگه گوش کنی. هر چیز کوچیکی هم به حساب میاد. تو باید با بیشترین سرعتی که می تونی خودت رو آماده کنی و به سختی روی درس های لاتینت کار کنی.

بعد یک لحظه مکث کرد و دستش را دراز کرد، «بذار اون کتاب رو ببینم.»

وقتی کتاب را به او دادم، صفحه ها را کنار می زد و هر چند لحظه یک بار توقف می کرد که چند خط را بخواند. از من پرسید: «این کتاب کمکت کرد.»

- نه خیلی.

- استادت خودش این کتاب رو نوشته. این رو بهت گفته؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم، «آلیس گفت یه کشیش این کتاب رو نوشته.»

مادر لبخند زد، «استاد تو زمانی کشیش بوده. اینطور کارش رو شروع کرده. شکی ندارم که یه روز در این مورد با تو حرف می زنه. اما تو ازش نپرس. بذار که در زمان مناسب خودش بهت بگه.»

- این چیزی بود که شما و آقای گریگوری در موردش صحبت می کردین؟

- این و چیز های دیگه، اما بیشتر در مورد آلیس بود. ازم پرسید که فکر می کنم چه بلایی

باید سر آلیس بیاد. بهش گفتم این موضوع رو باید بر عهده تو بذاره. خب، تا حالا تصمیمت رو گرفتی یا نه؟

شانه بالا انداختم. «من هنوز مطمئن نیستم چی کار کنم. اما آقای گریگوری بهم گفت که به

غرایز خودم اعتماد کنم.»

- این نصیحت خوبیه پسر.

- اما تو چی فکر می کنی مادر؟ در مورد آلیس به آقای گریگوری چی گفتین؟ آلیس یه

ساحره ست؟ حداقل این رو به من بگین.

مادر که می خواست کلماتش را با احتیاط انتخاب کند به آرامی گفت: «نه، اون یه ساحره نیست

اما یه روز ساحره میشه. اون با قلب یه ساحره به دنیا اومده و هیچ انتخاب دیگه ای نداره جز اینکه

این مسیر رو دنبال کنه.»

من با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: «بعد باید در چپیندن بره توی یه گودال.»

مادر گفت: «درس های خوت رو به یاد بیار. این رو به یاد بیار که استادت چی بهت یاد داده. بیشتر از یک نوع ساحره وجود داره.»

- «بی خطر ها». شما می گید که ممکنه آلیس تبدیل به یه ساحره خوب بشه که به دیگران کمک می کنه.

- ممکنه اینطور بشه. و ممکن هم هست که نشه. تو می دونی من دقیقاً چه فکری می کنم؟ ممکنه نخوای اونو بشنوی.

- می خوام.

- احتمال داره آلیس نه خوب بشه و نه بد. ممکنه یه جایی در این میان قرار بگیره. این باعث میشه شناختن اون خیلی خطرناک بشه. اون دختر می تونه قاتل زندگی تو بشه، یک زنگار و یک سم روی هر کاری که انجام بدی. و ممکنه تبدیل به بهترین و قوی ترین دوستی بشه که تا ابد خواهی داشت. یکی که باعث همه تغییر های توی جهان میشه. من اصلاً نمی دونم که اون کدوم راه رو انتخاب می کنه. اصلاً نمی تونم این رو ببینم، هر قدر هم که تلاش می کنم فایده ای نداره.

- اصلاً شما چطور توسنیتن اینو ببینین؟ آقای گریگوری گفت که به پیشگویی اعتقاد نداره. اون گفت که آینده ثابت نیست.

مادر دستش را روی شانه ام قرار گذاشت و برای اطمینان دادن به من کمی آن را فشار داد. «همیشه برای ما یه انتخاب هست. اما شاید یکی از مهم ترین تصمیم هایی که می گیری در مورد آلیس باشه. حالا برو اتاقت و اگه می تونی امشب رو خوب بخواب. فردا وقتی که افتاب دوباره شروع به درخشیدن کرد تصمیمت رو بگیر.»

یک چیز که از مادرم نپرسیدم این بود که چطور موفق به ساکت کردن روح های روی تپه مأمور اعدام شده بود. دوباره غرایز من بود. می دانستم این هم چیزی است که او دوست ندارد راجع له آن حرف بزند. در یک خانواده چیز هایی هست که نمی پرسی. چون می دانی در وقت مناسب به تو گفته خواهند شد. خیلی زود بعد از طلوع آفتاب آنجا را ترک کردیم در حالی که قلبم داخل پوتین هایم افتاده بود.

الی تا دروازه دنبال من آمد. آنجا توقف کردم اما با دست به آلیس اشاره دادم و او در حالی که لب هایش را پیچ تاب داده می داد بدون اینکه حتی پشت سرش را نگاه کند شروع به بالا رفتن از تپه کرد.

الی گفت: «من باید یه چیزی بهت بگم تام. ناراحتم می کنه که این حرفو بزنی، اما باید اونو بگم.» از روی صدایش می توانستم بگویم که قرار نبود حرف خوبی بزند. با ناتوانی سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و خودم را مجبور کردم که به چشم های او نگاه کنم. وقتی که دیدم اشک از آن ها جاری شده است شوک زده شدم.

الی با دست مویش را از جلوی پیشانی اش کنار زد و سعی کرد که لبخند بزند. «هنوز هم اومدن تو به اینجا خوشاینده. این موضوع تغییر نکرده. اما ما باید به بچه مون هم فکر کنیم. به همین دلیل ورود تو به اینجا خوشاینده اما نه بعد از تاریکی. ببین، این چیزیه که در این مدت جک رو بد اخلاق کرده. اصلاً دوست نداشتم که بهت بگم چقدر شدید در این مورد احساس بدی داری، اما همین حالا باید گفته بشه. اون اصلاً از شغل تو خوشش نمیاد. حتی یه ذره هم خوشش نمیاد. باعث وحشتش میشه و نگران بچه هم هست. همون طور که می دونی ما می ترسیم. از این می ترسیم که اگه یه بار بعد از تاریکی اینجا بیای ممکنه موجود دیگه ای رو هم به خودت جذب کنی. ممکنه چیز بدی رو همراه با خودت به اینجا بیاری و ما نمی تونیم خطر کنیم که چیزی برای خانواده مون اتفاق بیفتی. در طول روز بیا و به ما سر بزنی تام. وقتی بیا و به ما سر بزنی که خورشید تو آسمونه و پرنده ها آواز می خونن.»

بعد الی من را در آغوش گرفت و این حتی موضوع را بد تر کرد. می دانستم که چیزی بین ما قرار گرفته و اینکه همه چیز برای همیشه تغییر کرده. دوست داشتم گریه کنم اما یک طوری جلوی خودم را گرفتم. نمی دانم چطور موفق شدم جلوی خودم را بگیرم. بغض بزرگی در گلویم بود و نمی توانستم حرف بزنم.

الی را نگاه کردم که به طرف خانه بر می گشت و توجه خودم را دوباره به تصمیمی که باید می گرفتم جلب کردم.

چه کاری باید در مورد آلیس می کردم.

وقتی از خواب بیدار شدم، مطمئن بودم که وظیفه من است که او را همراه خودم به چیپندن ببرم. به نظر می آمد این کار درست باشد. ایمن ترین کار این بود. در این مورد احساس وظیفه می کردم. وقتی کیک ها را به مادر مالکین دادم، اجازه داده بودم ملایمت قلبم بر من مسلط شود. و ببینید این موضوع من را تا کجا کشاند. پس احتمالاً بهترین کار این بود که همین حالا حساب را با آلیس صاف کنیم، قبل از اینکه خیلی دیر شود. همانطور که شبی گیر گفته بود باید به بی گناهدانی فکر می کردی که احتمال داشت در آینده صدمه ببینند.

در اولین روز سفر زیاد با هم حرف زدیم. به او گفتم که در حال برگشت به چیپندن هستیم تا شبی گیر را ببینیم. اگر آلیس می دانست قرار است چه اتفاقی برای او بیفتد بدون شک اعتراض نمی کرد. بعد در روز دوم، وقتی به روستا نزدیک شده بودیم و در حقیقت در دامنه های پایین تپه ها بودیم و کمتر از یک مایل از خانه شبی گیر فاصله داشتیم، حرفی را که در درونم نگه داشته بودم به آلیس گفتم. چیزی که از همان موقع که فهمیده بودم کیک ها محتوی چه هستند من را نگران کرده بود. در یک زمین پر از چمن نزدیک به کناره راه نشسته بودیم. خورسید داشت غروب می کرد و نور کم کم داشت از بین می رفت.

- آلیس تو اصلاً دروغ میگی؟

- همه مردم گاهی اوقات دروغ می‌گن. انسان معمولی نیست که این کار رو نکنه. اما بیشتر اوقات من حقیقت رو می‌گم.
- اون شب که توی گودال گیر افتاده بودم چی؟ وقتی در مورد اون کیک ها از تو پرسیدم. گفتی هیچ بچه دیگه ای توی خونه لیزی نبوده. اون حقیقت داشت؟
- من که هیچ بچه دیگه ای ندیدم.
- اولین بچه ای که گم شد تقریباً نوزاد بود و نمی تونسته با پای خودش از اونجا دور شده باشه. مطمئنی؟
- ایس سرش را به نشانه مثبت تکان داد و بعد سرش را پایین انداخت و به چمن ها خیره شد.
- گفتم: «فکر می کنم که گرگ ها اونو برده باشن. این چیزی بود که بچه های روستا فکر می کردن.»
- لیزی گفت که توی این قسمت ها گرگ دیده. ممکنه همون باشه.
- پس کیک ها چی ایس؟ چی توی اونا بود؟
- بیشترش پیه و خرده های گوشت خوک بود. تکه های نان هم توش بود.
- پس خون چی؟ خون حیوون به اندازه کافی برای مادر مالکین خوب نبود. نه وقتی که او به نیروی کافی برای خم کردن میله های روی گودال نیاز داشت. پس اون خون از کجا اومد ایس - خونی که توی کیک ها به کار رفته بود.
- ایس شروع به گریه کرد. من با صیر منتظر ماندم گریه اش تمام شود و بعد یک بار دیگه سؤالم را پرسیدم.
- خب، اون خون از کجا اومد.

- لیزی گفت من هنوز یه بچه م. اونا قبلاً هم خیلی از خون من استفاده کرده بودن. به همین دلیل یه بار دیگه زیاد مشکل نداشت. این کار زیاد درد نداره. نه وقتی که بهش عادت کرده باشی. به هر حال من چطور می تونستم جلوی لیزی رو بگیرم؟

با این حرف، آلیس آستینش را بالا زد و بالای بازویش را به من نشان داد. هنوز هم به اندازه کافی نور بود که جای زخم ها را ببینم. و تعداد زیادی هم زخم دیده می شد- بعضی از آن ها قدیمی بودند و بعضی هم نسبتاً تازه. تازه ترین آن ها هنوز کاملاً خوب نشده بود و کمی خون از آن می آمد.

- زخم های زیاد تری هم هست. خیلی زیاد تر. اما نمی تونم همه شون رو بهت نشون بدم. نمی دانستم چه بگویم به همین دلیل فقط ساکت ماندم. اما همان لحظه هم تصمیم را گرفته بودم و خیلی زود وارد تاریکی شدیم و داشتیم از چپندن دور می شدیم.

تصمیم گرفتم که آلیس را مستقیماً به استامین، جایی که خاله اش در آنجا زندگی می کرد، ببرم. نمی توانستم فکرش را هم تحمل کنم که کار او در گودالی در باغ شبح گیر تمام شود. این کار خیلی وحشتناک بود- و من یک گودال دیگر را هم به یاد آوردم. این را به یاد آوردم که آلیس چطور درست قبل از اینکه لیزی بیاید تا استخوان های من را بگیرد، مرا از گودال تاسک نجات داده بود. اما مهم تر از همه، چیزی که آلیس کمی پیش به من گفته بود بالاخره نظر من را عوض کرد. زمانی خود او هم یکی از بی گناهان بوده. خود آلیس هم یک قربانی بوده.

از پاتریک پایک بالا رفتیم و بعد بع سمت شما حرکت کردیم و از روی تپه بلایند هارست عبور کردیم و کلاً روی ارتفاعات می ماندیم. من فکر این را که به استامین برویم دوست داشتم. آنجا نزدیک به ساحل بود و من هم هیچ وقت دریا را جز از روی تپه ها ندیده بودم. مسیری که من انتخاب کردم کمی دور تر از راه اصلی بود و به جست و جوی کردن علاقه داشتم و دوست داشتم آن بالا نزدیک به خورشید بمانم. به هر حال، به نظر نمی رسید آلیس هم با این موضوع مشکلی داشته باشد. سفر خوبی بود و من از همراهی آلیس لذت بردم و برای اولین بار به صورت

واقعی شروع به حرف زدن با هم کردیم. او چیزهای زیادی هم به من یاد داد. او بیشتر از من اسم ستاره‌ها را می‌دانست و خیلی خوب می‌توانست خرگوش‌ها را بگیرد.

و در مورد گیاهان هم، آلیس متخصص چیزهایی بود که تا به حال شبیح‌گیر اسمی از آن‌ها نبرده بود، گیاهانی مثل حشیش‌الحمرة و مردم‌گیاه. همه چیزهایی که او می‌گفت را باور نداشتیم، اما به هر حال همه آن‌ها را نوشتیم، چون آن‌ها را لیزی به او یاد داده بود و فکر کردم اگر باورهای یک ساحره را بدانم بعداً به درد می‌خورد. کار آلیس در تشخیص قارچ‌های خوراکی از سمی هم خیلی خوب بود، بعضی از قارچ‌ها آنقدر خطرناک بودند که خوردن یک ذره از آن‌ها قلب را متوقف و یا انسان را دیوانه می‌کرد. دفترم را به همراه داشتم و زیر سرتیترا «گیاه‌شناسی» سه صفحه اطلاعات مفید را اضافه کردم. یک شب، وقتی که کمتر از یک روز پیاده روی تا استامین فاصله داشتیم، در یک منطقه جنگلی ماندیم، دو خرگوش را در خاکسترهای سرخ یک آتش تا حدی پختیم که گوشت آن‌ها دیگر در دهانمان آب می‌شد. بعد از غذا آلیس کار واقعاً عجیبی کرد. بعد از اینکه رو به من نشست، دستش را دراز کرد و دست من را گرفت. برای یک مدت طولانی به همان حالت در آنجا نشستیم. او به خاکسترهای آتش خیره شده بود و من هم داشتم به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. دلم نمی‌خواست دست او را رها کنم اما گیج شده بودم. دست چپ من دست چپ او را گرفته بود و احساس گناه می‌کردم. احساس می‌کردم که دست تاریکی را گرفته‌ام و می‌دانستم که شبیح‌گیر از این موضوع خوشش نمی‌آید. هیچ راهی نبود که من خودم را از این حقیقت دور کنم. یک روز قرار بود آلیس تبدیل به یک ساحره شود. آن موقع بود که فهمیدم مادر درست گفته بود. این موضوع اصلاً به پیشگویی ربط نداشت. می‌توانستی آن را در چشمان آلیس ببینی. او همیشه در آن میان می‌ماند، نه کاملاً خوب و نه کاملاً بد. ولی آیا این حقیقت همه ما نبود؟ هیچ کدام از ما عالی نبود.

به همین دلیل دستم را کنار نکشیدم. فقط آنجا نشستیم و قسمتی از وجودم از نگه داشتن دست او لذت می‌برد، که یک طوری بعد از آن همه اتفاقات آرامش بخش به نظر می‌رسید، در حالی که قسمت دیگر خیس از عرق شرم و احساس گناه بود. آلیس بود که دستش را کنار کشید. دستش را

از دست من بیرون کشید و بازویم که در شب نابود شدن مادر مالکین با ناخن هایش زخمی کرده بود را لمس کرد. در نور خاکسترها به وضوح می شد جای زخم را دید.

او با یک لبخند گفت: «علامت خودم رو اونجا گذاشتم. اون هیچ وقت ناپدید نمیشه.»

فکر کردم که این حرف عجیبی برای گفتن است و مطمئن نبودم او چه منظوری دارد. در خانه ما روی گاوها علامت می گذاشتیم. ما این کار را می کردیم که نشان دهیم به ما تعلق دارند و جلوی قاطی شدن حیوانهای سرگردان مزرعه های همسایه با آنها را بگیریم. اما چطور ممکن بود من به آلیس تعلق داشته باشم؟

روز بعد وارد یک دشت بزرگ و تخت شدیم. قسمتی از آن پوشیده از خزه بود و قسمت های برتر هم باطلاق های خیس بودند، اما به تدریج راهمان را به سمت استامین پیدا کردم. هیچ وقت نتوانستم آن خاله را ببینم چون اصلاً بیرون نیامد که با من حرف بزند. با این وجود قبول کرد که آلیس را نگه دارد و به همین دلیل من نمی توانستم از این موضوع شکایت کنم. یک رودخانه بزرگ و پهن آن نزدیکی بود و قبل از اینکه به چیپندن برگردم، در کناره آن تا خود دریا پیاده روی کردیم. من زیاد مجذوب دریا نشدم. روزی خاکستری بود و بار می وزید و آب دریا هم به همان رنگ آسمان بود و موجها هم بزرگ و خشن بودند.

در حالی که سعی می کردم شاد باشم گفتم: «اینجا حالت خیلی خوب میشه. وقتی خورشید توی آسمون باشه اینجا خیلی قشنگ میشه.»

- فقط باید بهترین استفاده رو ازش ببرم. ممکن نیست که بدتر از پندل باشه.

یک بار دیگر هم برای او احساس تأسف کردم. خودم هم گاهی اوقات احساس تنهایی می کردم اما حداقل من شبح گیر را داشتم که با او حرف بزنم. آلیس حتی خاله اش را هم به درستی نمی شناخت و دریای خشن هم باعث می شد همه چیز غم افزا و خشن به نظر برسد.

- ببین آلیس انتظار ندارم که دوباره بتونیم همدیگه رو ببینیم. اما اگه یه موقعی به کمک نیزه داشتی فقط سعی کن به من پیغام برسونی.

فکر کنم این را گفتم چون آلیس نزدیک ترین دوستی بود که من داشتم. و به عنوان یک قول این یکی احمقانه تر از قول اولی نبود که به او داده بودم. در حقیقت خودم را موظف نمی دانستم که هر کاری را انجام دهم. بار بعدی که او از من چیزی می خواست اول با شبیح گیر حرف می زدم.

در کمال شگفت زدگی من آلیس لبخند زد و نگاه عجیبی در چشمانش داشت. من را یاد پدر انداخت که یک بار گفته بود گاهی اوقات زن ها چیزی هایی می دانند که مرد ها نمی دانند- و وقتی به آن ها مشکوک می شوی هیچ وقت نباید بپرسی در مورد چه چیزی فکر می کنند.

- اوه، ما دوباره همدیگه رو می بینیم. هیچ شکی در این مورد نیست.

گفتم: «دیگه من باید برم.» و برگشتم که آنجا را ترک کنم.

- دلم برات تنگ میشه تام. بدون تو اوضاع زیاد خوب نمی گذره.

یک لبخند به او زدم و گفتم: «من هم دلم برای تو تنگ میشه تام.»

وقتی این کلمات را گفتم فکر کردم که آن ها را فقط برای رعایت ادب گفته ام. اما کمتر از ده دقیقه در راه بودم که فهمیدم اشتباه کرده ام.

همه آن کلمه ها را از ته دل گفته بودم و همین حالا هم احساس تنهایی می کردم.



بیشتر این ها را از حافظه ام نوشته ام، اما قسمت هایی را هم از دفترم و همچنین دفتر خاطراتم برداشت کردم. حالا به چپندن برگشته ام و شبح گیر هم از دست من خیلی راضی است. لو فکر می کند که پیشرفت من واقعاً خوب است. لیزی استخوانی داخل گودالی است که شبح گیر مادر مالکین را در آن نگه می داشت. میله ها راست شده بودند و بدون شک او هیچ کیک نیمه شبانه ای از من نمی گرفت. و تاسک هم در همان گودالی که به عنوان قبر برای من کنده بود، دفن شده بود.

بیلی بردلی بیچاره هم به قبر خودش در بیرون از حیاط کلیسای لیتون برگشته بود، اما حداقل حالا شست هایش را پس گرفته بود. هیچ کدام از این ها خوشایند نیست، اما فقط چیز هایی هستند که در این شغل پیش می آیند. همانطور که پدرم می گوید یا باید آن را دوست داشته باشی و یا رها کنی.

یک چیز دیگر هم هست که باید به شما بگویم. شبح گیر با چیزی که مادر گفت موافقت کرد. او فکر می کند که زمستان ها طولانی تر شده اند و قدرت تاریکی دارد بیشتر می شود. او مطمئن است که شغل ما سخت تر و سخت تر می شود.

پس با نگه داشتن این موضوع در ذهنم، فقط به مطالعه و یادآوری ادامه می دهم - همانطور که مادر یک بار به من گفت، تا وقتی که تلاش نکنی هیچ وقت نمی دانی که چا توانایی هایی داری. پس من هم می خواهم تلاش کنم. می خواهم تا جایی که می توانم تلاش کنم، چون واقعاً دوست دارم مادرم به من افتخار کند.

من فقط یک شاگرد هستم اما روزی یک شبح گیر می شوم.

توماس جی. وارد